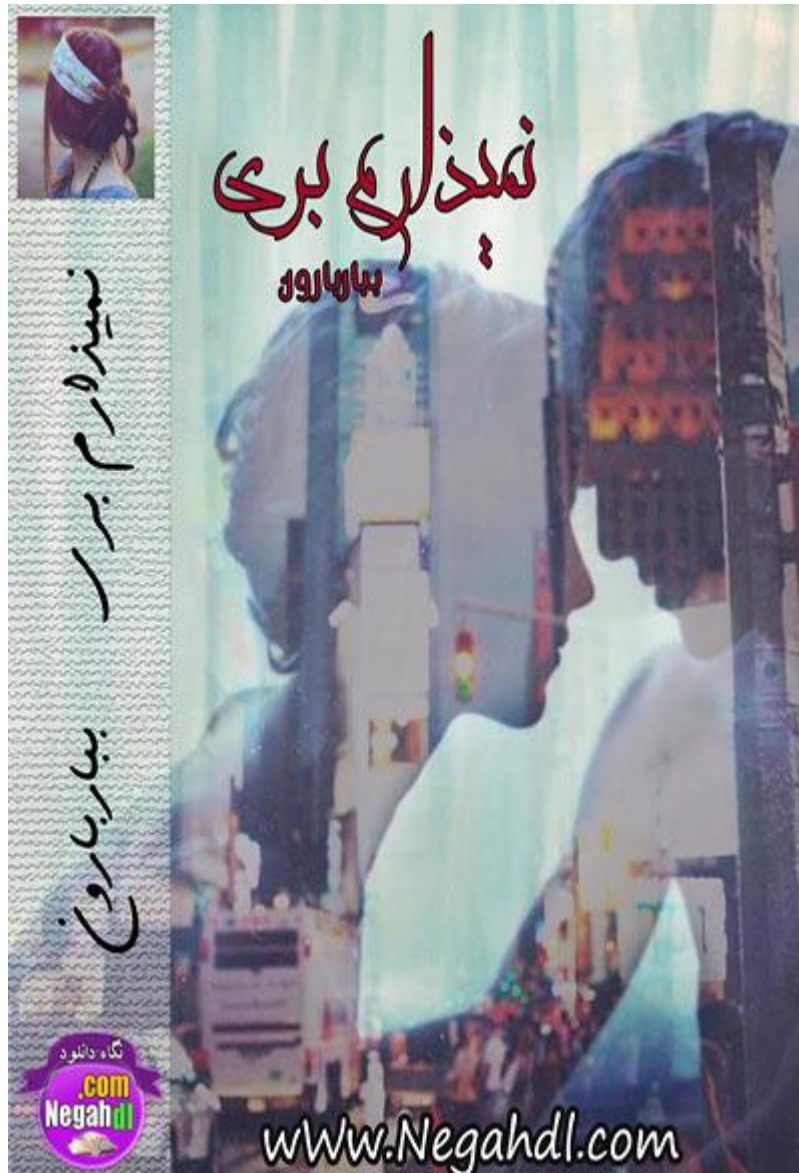


رمان نمیذارم بری | بیار بارون کاربرد انجمن نگاه دانلود



این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

بسم الله الرحمن الرحيم

بِسْمِ اللَّهِ آمَنْتُ بِاللَّهِ تَوَكَّلْتُ عَلَى اللَّهِ مَا شَاءَ اللَّهُ لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ

به نام خدا، ایمان دارم به خدا، توکل میکنم به خدا، اگر او بخواهد، به حول و قوه ی الهی  
برمیخیزم و هیچ نیرویی بالاتر از نیروی خداوند نیست.

\*\*\*\*\*

\*مقدمه\*

ترسم از این نیست که او عاشق نیست...

دردم این نیست که معشوق من از عشق تهی ست...

دردم این است که با این همه سردی ها ...

من چرا دل بستم؟؟؟

\*\*\*\*\*

روی تختم دراز کشیده بودم و با موهام ور میرفتم. طبق معمول بهش فکر میکردم. یاد لبخنداش که می افتادم، یه جوری میشدم... انگار از ارتفاع چندصد متری پرتاب شده باشم، ته دلم خالی میشد. صدای مامانم رشته ی افکارم رو بهم ریخت.

\_ مهتا؟؟ دخترم؟؟ کجایی؟؟

\_ تو اتاقم مامان.

با دو اومد تو اتاق و بدون اجازه در رو باز کرد.

\_ ا مامان باز شما در نزدی؟ بابا شاید من لخت باشم.

\_ خوب حالا من محرمتم دیگه. زود باش آماده شو، آقاجون و دایی جون اینا دارن میان اینجا.

با اینکه خوشحال شده بودم اما برای اینکه ذوقم رو نشون ندم، گفتم:

\_ خوب چرا؟؟ مناسبتی داره؟؟

\_ وای! نه مادر مگه قراره مناسبتی داشته باشه تا بیان اینجا؟؟ همین طوری اومدن.

\_ او هوم.

\_ لباسات رو عوض کن دیگه.

\_ خيله خب شما که اینجایی نمی تونم عوض کنم. برید بیرون تا عوض کنم.

سرش رو تکون داد و خارج شد.

با خوشحالی تو جام پریدم. امشب بازم می بینمش. لباسام رو آماده کردم و رفتم تو حمام. یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و رفتم سراغ لباسام.

تو خونواده ای بزرگ نشدم که خیلی سنتی باشن ولی خوب پدر بزرگم یه خورده سخت میگیره و چون خیلی دوستش دارم نمی خوام عذابش بدم. بنابراین یه سارافون مشکی حلقه ای تا یه وجب بالای ساقم آماده کردم، یه کت چهارخونه سفید مشکی هم گرفتم که آستیناش روی آرنجم تنگ میشد.

جوراب شلواری مشکیم رو هم آماده کردم و نشستم پشت میز آرایش. موهای بلندم رو که تا زیر باسنم میرسید، رو سشوار کشیدم. یه رژ صورتی دخترونه به لبای درشت و قلوه ایم زدم و یه خط چشم هم به چشم کشیدم. کارم که تموم شد، به سمت لباسام رفتم. لباسا کیپ تنم بودن. موهام رو کج گرفتم و کمی از شون رو بالای سرم بستم و بقیه رو آزاد گذاشتم. ساعت مشکیم رو هم که صفحه ی درشتی نسبت به بندش داشت، دستم کردم. صدلای سفیدم رو پوشیدم و بعد از زدن کمی عطر از اتاقم خارج شدم.

\_اومدی مامان؟؟\_

نگاش کردم. بادیدم لبخندی زد و دوئید تو آشپزخونه.

شونه ای بالا انداختم و از پله ها اومدم پایین. مهرشاد و مهرداد مثل همیشه علاف، نشسته بودن پشت تلویزیون و تخمه میسکستن و با هم یکی به دو میکردن.

رفتم کنارشون که با صدای کفشم هردوشن برگشتن سمتم.

مهرشاد: چه خوشگل چه خوشگل چه خوشگل شدی امشب؟؟

خندیدم و زدم پس کلش و گفتم: دیوونه.

\_دیوونه داداشته.

با صدای بلند خندیدم که مهرداد گفت: البته داداش مهرشادته!

\_ نه خیرم داداش مهردادته...

\_خودتی!

\_تویی!

در حال جر و بحث بودن که صدای مامان اومد.

\_ اللهم صلی الی محمد و ال محمد و عجل فرجهم... چشم حسود کور بشه الهی...

اسپند رو آورد بالای سرم گردوند و هر دفعه یه مشت اسپند میریخت تو اتیش و میگفت:  
چشم حسود بترکه... و باز صلوات میفرستاد.

صدای اعتراض مهرداد و مهرشاد بلند شد.

\_ ایا مامان ماهم بچتیمایا! از زن کوچیکه بابا که نیستیم.

\_ والا همش به دخترش میرسه.

\_ ایا خوبه شما هم شما رو چیکار دارم این دختر پس فردا باید شوور کنه. مادرشوورش  
نمیگه این دختره چقد بی ریخته؟؟

من: مامان!

باچشای گرد زل زده بودم بهش که این دوتا پقی زدن زیر خنده.

\_مرضضضضض!

با چش غره رفتم رو مبل نشستم. حالا انگار قراره اینا تا آخر عمرشون مجرد بمونن!  
والا!

اسم مهتاست. ۱۷ سالمه و توی یه خانواده ی پنج نفره زندگی می کنم. دوتا داداش دارم،  
مهرداد و مهرشاد که به ترتیب، ۲۵ و ۲۰ سالشونه. دوتا دایی دارم و یه خاله. آقاجونم  
خیلی دوست دارم و در واقع عزیز درونشم! همیشه همه بهم حسودی می کنن. تازه مادر  
جونم خیلی دوسم داره. مهتا مهتا از دهنش نمی افته. حیف که مریضه.

سه تا پسردایی دارم و چهار تا دختر دایی و یه دختر خاله، یه پسر خاله هم دارم.

رامتین و کامران و کامیار پسردایی هام هستن که رامتین از دایی محمدمه و کامیار و  
کامران از دایی مجید. رها و ریما دخترای دایی محمدن و کاملیا و کتایون هم دخترای دایی  
مجیدن. سیاوش و سارا هم بچه های خاله مینام ان.

اسم مامانم مهنازه و اسم بابام وحید. درکل جمعیتمون خوبه. نه کمه نه زیاده.

صدای زنگ در اومد. کمی دلشوره داشتم ولی نمی دونم چرا...

مامانم بابام رو صدا کرد و باهم در رو باز کردن. همه اومدن تو و نشستن رو مبلایا همه سلام و احوال پرسی کردم که مامانم از تو آشپزخونه، اسمم رو صدا زد.

\_مهتا؟ دخترم؟

دوئیدم سمت آشپزخونه و جوابشو دادم.

\_بله مامان؟

\_مادر بیا این چایبا رو ببر. بدبخت مهین امروز رفته مرخصی مادرش مریض شده بود منم دلم نیومد بهش بگم نره.

سرم رو تکون دادم و سینی چایی رو از مامانم گرفتم: وایی مامان چقد سنگینه؟ میدونی اینا چند نفرن؟؟

\_برو ببینم اینقدر غرنزن. تو زور نداری وگرنه خیلی هم سبکه .

با خشم از آشپزخونه رفتم بیرون و به سمت نشیمن رفتم. اول از همه به آقاجون تعارف کردم که با نگاهی پر از محبت و پدرانم بهم خیره شده بود. بعد هم به بقیه.

نشستم کنار مامان که آقاجون به مامانم گفت: مهناز جان به مهتا گفتی قضیه رو؟؟

با تعجب و سوالی به مامانم نگاه کردم. مامانم نگاهی بهم کرد و گفت: نه آقاجون نتونستم. خودتون بگید. آقاجون نفس عمیقی کشید و گفت: خپله خب بعد از چایی میگیریم بهشون. محمد توهم که بهش نگفتی؟

دایی: نه آقاجون منم مثل مهناز.

آقاجون سری تکون داد و همه مشغول خوردن چایی شدن. سرم رو به سمتش چرخوندم. چه قدر خوشتیپ شده بود. یه تی شرت جذب سفید با شلوار جین هم رنگش. کت مشکیش رو هم در آورده بود و گذاشته بود رو دسته ی مبل.

چشام رو دزدیدم و سرم رو انداختم زیر. وقتی پیشش بودم، تپش قلب می گرفتم. چند دقیقه بعد آقاجون رو به بابام گفت: وحیدجان؟؟ بگم؟

پدرم سرش رو انداخت پایین و با لحن مغمومی گفت: بگید اقا جون.

آقا جون: مهتا جان؟؟ تو الان ۱۷ سالته درسته؟؟

با تعجب به آقا جون نگاه کردم و با بهت گفتم: اره خب...

آقا جون: میدونی مامانت تو چند سالگی ازدواج کرد؟؟ فقط ۱۵ سالش بود. ببین دخترم یه مشکلی واسمون پیش اومده. تو که وضعیت مادر جونت رو میدونی؟ مریضه و نمی تونه از جاش بلند شه. خیلی ناامیده. سرش رو انداخت زیر و با آه سوزناکی گفت: اون الان فقط یه ارزو داره. اون می خواد ازدواج تو رو ببینه...

با بهت و چشایی گرد به آقا جون زل زده بودم.

سیاوش با خنده: خخخخ! چه جو سنگینی! آقا جون بگین ببینم این پسر بخت برگشته کیه؟؟؟

آقا جون چش غره ای به سیاوش رفت که سیاوش لال مونی گرفت و بعد رو کرد سمت راستش و به رامتین گفت: بابا جان رامتین تو و مهتا باید با هم ازدواج کنین.

من: چـــــی؟؟؟

رامتین: چـــــی؟؟؟

آقا جون: بچه ها مادر جونتون به شماها احتاج داره. هر دو تون هم می دونید که من و مادر جون چقدر دوستون داریم. با چشایی گرد به آقا جون زل زده بودم. من؟؟ رامتین؟؟ ازدواج؟؟ خدای من...

رامتین هم بدتر از من به آقا جون زل زده بود. از جام بلند شدم تا به اتاقم برم که صدای پدرم رو شنیدم. محکم و جدی...

بشین مهتا.

صورت من رو با دستام پوشوندم و نشستم رو میبل. درسته که خیلی دوش داشتم ولی ... ولی هیچ وقت به این فکر نکردم که یه روزی زنش باشم و بخوام باهاش ازدواج کنم. من تازه ۱۷ سالمه... وای میشه؟؟؟

مادرم دستش رو گذاشت پشتم و مالش داد. صدای رامتین بلند شد. چقدر صداش رو دوست داشتم؛ بم و مردونه!

\_ آقاجون ینی چی؟؟ می دونید من چند سال از مهتا بزرگترم؟؟ این امکان نداره.

آقاجون: امکان داره چون من میگم تازه تو ۲۷ سالته، مهتا ۱۷ سالش. من خودم ۱۲ سال از مادرجون بزرگتر بودم.

رامتین داد کشید که دو متر تو جام پریدم و چسبیدم به مامان.

\_ ینی چی؟؟؟

از جاش بلند شده بود و نفس نفس میزد.

دایی محمد با داد رو به رامتین گفت: رامتین احترام بزرگترت رو نگه دار بشین سرجات.

رامتین عصبانی دستی به صورتش کشید و کتتش رو گرفت و از خونه خارج شد.

منم از جام بلند شدم و به سمت اتاقم دویدم. وقتی به اتاقم رسیدم، درو بستم و به پشتش تکیه دادم. خدا چم شده؟؟ قلبم داشت میومد تو دهنم. رفتم جلوی آینه ایستادم و به خودم چشم دوختم. رنگم زرد شده بود. نشستم رو تخت و صورتم رو با دستام پوشوندم. من رامتین رو خیلی دوست دارم ولی خوب نمی تونم باور کنم که واقعا بخوام زنش بشم. تازه معلوم نیست اون چه حسی نسبت به من داره وقتی این قدر عصبانی شده پس هیچ حسی نسبت بهم نداره. آهی کشیدم و روی تختم دراز کشیدم. سروصدای پایین انیتم میکرد. بالشت رو گذاشتم رو سرم و سعی کردم به صداها توجه نکنم. صدای در اتاقم اوامد. همونطور که بالشت رو سرم بود، گفتم:

\_ مامان صد بار بهت گفتم داری میای تو اتاقم در بزن. حدالقل مراعات حال رو بکن. آه! پشتم رو کردم بهش و بالشت رو بیشتر به سرم فشار دادم. بغض کرده بودم واسه همین صدام دورگه شده بود.

از بالا پایین شدن تخت فهمیدم نشسته رو تخت.

با صدایی که بغضم توش داد میزد، گفتم: مامان تو رو خدا تنهام بذار. سرم درد میکنه. میخوام تنها باشم.

\_ پاشو بشین!

این صدای... وایی خاک به سرم! سری نشستم تو جام و نگاهش کردم. تو چشای آبیش خشم موج میزد. بهم نزدیک تر شد و گفت: ازم بدت میاد؟؟

با تعجب بهش خیره شدم که گفت: با تو ام.

با ترس سرم رو به معنی نه تکون دادم.

پس چی؟؟ چرا نمی خوای باهام ازدواج کنی؟؟

با تعجب بهش نگاه کردم با ترس گفتم: تو..می خوای..این.. ازدواج..سر..بگیره؟؟

پوزخندی زد و گفت: توهم که کم دلت نمی خواد.

نه من...!

حرف نزن.

سرم رو انداختم زیر و چیزی نگفتم.

ببینمت.

سرم رو اموردم بالا. کمی نگام کرد و گفت: من موافقم توهم باید موافقت کنی. البته اینو هم باید بگم که فقط و فقط به خاطر مادرجون.

ولی...سن من خیلی...

پرید وسط حرفم و گفت: به من هیچ ربطی نداره چون وقتی پدر و مادرت قبول کردند، ینی این ازدواج باید سر بگیره. حالا هم بیا پایین.

ولی من نمی...

با دیدن قیافه ی سرد و عصبانیش، حرفم رو خوردم و سرم رو انداختم زیر. از در رفت بیرون و من موندم و با یه دنیا غصه! وایی خدای من! من نمی تونم. اولین قطره ی اشک از چشمم چکید. دومی، سومی، گریم تبدیل به هق هق شد.

کسی به در زد و پشت سرش مادرم وارد شد. اومد کنارم نشست و با دستش پشتم رو مالش داد.

صدای اونم بغض داشت.



گریه نکن دخترم. گریه نکن الهی قربونت برم...

بغلم کرد و من سرم رو گذاشتم رو سینش. موهام رو نوازش کرد و گفت: چرا گریه می کنی مادر؟؟ بالاخره که یه روز باید بری خونه ی بخت. این شتریه که دم خونه ی هر دختر می خوابه گلم. پس گریه نکن دیر یا زود این اتفاق باید می افتاد. این جامعه واسه یه دختر جوون و خوشگل خطرناکه اگه یه حامی مثل رامتین داشته باشی هیچ اتفاق بدی واست نمی افته گلم. آروم باش. رامتین پسرداییده ، هیچ کی بهتر و قابل اطمینان تر از رامتین نیست. شما با این کارتون مادر جون رو هم خوشحال می کنید. دلش رو شاد می کنید.

خودش رو ازم جدا کرد و بازوهام رو گرفت تو دستش. اشکام رو پاک کرد و گونم رو بوسید.

پاشو دخترم پاشو بریم آقاجون ناراحت میشه.

از جام بلند شدم و بعد از اینکه به صورتم آبی زدم، به همراه مامانم از اتاق خارج شدیم. جمع ساکت ساکت بود. بیشتر از طرز حرف زدن رامتین گریه گرفت. چرا اینقدر باهام سرد بود؟؟

کنار مامان رو مبل نشستم. رامتینم کنار آقاجون نشسته بود. آقاجون به صندلی کناری خودش اشاره کرد و گفت: مهتا جان دخترم بیا اینجا بشین.

خودم نمی خواستم برم ولی مامانم بهم گفت که برم و به حرف آقاجون گوش کنم.

رفتم و کنارش نشستم. دستش رو گذاشت رو موهام و نوازششون کرد.

پیشونیم رو بوسید و من تا آخر مجلس همونجا نشسته بودم. خلاصه باهم حرف زدن و قرار شد فرداشب بیان خاستگاری.

\*\*\*\*\*

"فصل دوم"

دوبار پشت سرهم زدم تو سرم و رو به مامانم که داشت لباسای تو کمد رو بهم میریخت گفت: مامان آخه خاستگاری دیگه واسه چیه؟؟ شما که بریدین و دوختین واسه خودتون.

\_ آه مهتا! بسه دیگه بیا ببینم.

دستم رو کشید و به سمت کدم برد. یه سارافون برداشت که دامنش مشکی بود و بالاتنش آبی که پارچه ی گیپور نقره ای طرح دار خیلی خوشگلی روش رو پوشونده بود. یه کمر بند طلایی هم رو کمرش داشت. آستیناش هم کوتاه بود. حلقه ای نبود ولی خوب کوتاه بود.

\_ همین خوبه بگیر بپوشش.

\_ مامان تو رو خدا.

\_ هیس حرف نباشه. یه شالم بنداز رو سرت بابا ننه زندایت هم هستن. اونا که نمی دونن این ازدواج واسه مادر جونه! فکر می کنن نوه شون عاشق شده.

\_ چی؟؟

\_ کرانچی! بگیر اینو بپوش ببینم.

\_ خدایا!!!!

لباسه رو پوشیدم و گفتم: بیا مامان خانوم.

\_ خب خوبه. این جوراب شلواری رو هم بپوش. یه شال آبی هم سرت کن.

\_ چشم امر دیگه؟؟

\_ یه صندل مشکی هم بپوش.

\_ دیگه؟؟

\_ همین دیگه من رفتم. ده دقیقه دیگه میام واسه آرایش.

جیغ کشیدم.

\_ مامان! آرایش دیگه چیه؟؟

\_ آه حرف نزن ببینم. زود باش.

از اتاق رفت بیرون و در و بست.

با حرص لباسا رو پوشیدم و نشستم رو تخت. دقیقا بعد ده دقیقه اومد دستم رو گرفت و نشوندتم رو صندلی میزم. کیف آرایشم رو درآورد و یه رژ قرم آتیشی گرفت که گفتم: مامان این چیه آخه؟؟ بده من خودم میزنم.

\_ باید خوشگل بشیا!

\_ من خودم خوشگل هستم.

خندید و پیشونیم رو بوسید. یه رژ صورتی کمرنگ به بم زدم که گفت: آه مادر این چیه؟؟ رنگ نداره که؟؟ بده من ببینم.

\_ نه مامان خواهش!

\_ هووف! خيله خب! بقیش.

\_ بسه دیگه.

\_ مهتا به خدا با جاروی تو آشپزخونه دنبالت میکنم.

\_ آخه من نخوام شوهر کنم باید کی رو ببینم؟؟

\_ منو! زود باش ببینم.

\_ آه!

سایه ام رو در آوردم و کمی رنگ نقره ای و مشکی به پشت چشم مالیدم. یه خط چشم هم کشیدم. از جام بلند شدم و یه شال نقره ای درآوردم و موهام رو با کش بستم، هر چند که دوباره از پشت می ریخت بیرون. شاله رو گذاشتم رو سرم و برگشتم طرف مامان.

\_ مامان اصلا راه نداره دیگه آرایش کنم بسه.

مامانم اومد جلو و محکم بغلم کرد. کلی هم تف مالیم کرد و از اتاقم زدیم بیرون. اخم کرده بودم شدید. حوصله هیچکی مخصوصا تیکه های دوتا داداش عتیغه ام رو نداشتم. نشستم رو مبل و با ریشای شالم ور میرفتم که صدای زنگ در اومد. از جام بلند شدم و رفتم تو آشپزخونه. مامانم با دیدنم گفت: وا مادر چرا اینجا ای؟؟ بریم دیگه زشته بیا.

\_ مامان میشه من نیام؟؟

مامانم اخمی کرد و گفت: مهتا یه چی بهت میگما.

دستم رو کشید و با هم به حال رفتیم. دم در، کنار مامان و بابا ایستادم و منظر شدم. اول از همه آقاجون اومد داخل و با بابا و مامان احوال پرسید کرد وقتی رسید به من نم اشک رو تو چشمش حس میکردم. اومد نزدیکم و بغلم کرد. زیر گوشم گوشم گفت: ببخشید بابایی. لبخندی بهش زدم تا کمی از عذاب وجدانش رو کم کنم. اون هم با لبخندی به سمت سالن به راه افتاد.

بعد از اون مادرجون اومد داخل با دیدنش کلی نوق کردم. دایی محمد دستش رو ننگه داشته بود. همونطور که گریه می کرد، بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید.

\_ الهی دورت بگردم مادر. بالاخره دارم به آرزوم میرسم.

سرم رو انداختم پایین که مادرجون با لبخندی به سمت سالن رفت. بعد از اینکه همه اومدن، رامتین اومد داخل. یه کت و شلوار مشکی پوشیده بود با پیرهن سفید. دست گل رو گرفت طرفم و زیر لب سلام کرد. من هم دسته گل رو گرفتم و زیر لب، مثل خودش سلام کردم. همه رفتن تو سالن و من و مامان رفتیم تو آشپزخونه.

\_ ببین دختر هول نشیا. کاش خاستگارتو رد نمی کردم میومدن یه کم یاد می گرفتی. اینا نگاش کن. چرا این طوری سینی رو ننگه میداری؟؟ پس فردا این رعنا (زنداییم) نیاد بگه دخترت اینه دخترت اونه!

\_ ماماااااااااا! تو رو جون مهرشاد.

زد به بازوم و گفت: جون بچم رو قسم نخور ببینم.

\_ ااا مامان چیکار می کنی؟؟ چاییا همش ریختن.

\_ دارم میرم یه دقیقه بعد صدات میکنم بیا.

با نفس عمیقی از آشپزخونه بیرون رفت. هوووف خدایا! چه گلی به سرم بگیرم؟؟

یه دقیقه همونجا موندم تا اینکه صدای مامانم اومد.

\_ مهتا جان؟؟ دخترم چاییا رو بیار.

استرس نداشتم ولی خوب تو دلم آشوبی به پا بود. چاییا رو برداشتم و از آشپزخونه زدم بیرون و وارد سالن شدم. همه نگاه ها سمت من بود. آه چقد بده تو چشم باشی. رفتم جلوی مادر بزرگ و پدر بزرگ مادری رامتین. سینی رو به طرفشون گرفتم و گفتم: بفرمایید. مادر بزرگه گفت: ماشالله ماشالله دخترم! با نگاهی مهربون نگام کرد که لبخندی در جوابش زدم.

بعد از اتمام تعارفات و... نشستم رو مبل کنار مامان.

حرف های معمولی راجب مهریه و شیربها و ... زده شد و به خواست مادر چون قرار شد هرچه زود تر عروسی رو بگیریم. فردا قراره بریم محضر بینمون یه صیغه محرمیت خونده بشه تا توی این دوماهی که دنبال کارای عروسی ایم مشکلی پیش نیاد. هعی!! خیر سرم هنوز مدرسه میرم دارم شوهر میکنم. تو کل مدتی که بزرگترا حرف میزدن من سرم پایین بود حتی جرئت نمی کردم سرم رو بگیرم بالا و به رامتین نگاه کنم.

از طرفی به خاطر رامتین خوشحال بودم. خوشحال از اینکه دیگه واسه همیشه کنارشم و اینکه مال منه... از طرفی هم دل شوره و ترس عجیبی تو دلم به پا بود ولی سعی میکردم جدی نگیرمش.

\*\*\*\*\*

\_ مهتا؟؟ مهتا??

پتو رو کشیدم رو سرم و گفتم: آآه اگه گذاشتین من بخوابم.

مهرشاد عین وحشیا در و باز کرد و پتو رو از سرم کشید.

\_ هه! اوا خاک به سرم چرا شبا لخت می خوابی??

پتو رو از دستش کشیدم و گفتم: بده من ببینم. کوری?? نمی بینی تابه??

\_ خوب این که هیچ جاتو نمی پوشونه. جلو رامتینم می خوام اینجوری بچرخم??

بالشت رو گرفتم و زدم به سرش که در رفت.

\_ بی فرهنگ! گ!

\_ خخخخ!

\_درد!

از اتاقم رفت بیرون . از جام بلند شدم و بعد از شستن دست و صورتم و تعویض لباسام، از اتاق خارج شدم.

صدای غرغرای مامانم به گوش رسید.

\_دختره ی تنبل مثلا قراره امروز بره آزمایش بده. نگاهش کن تا ساعت ۹ صبح گرفته خوابیده. خدایااااا !

ای وای اصلا یادم نبود امروز قراره با رامتین بریم آزمایش خون بدیم. نشستم سر میز و سلام کردم.

\_سلام صبح بخیر.

\_علیک سلام ! چه خبره دختر ساعت خواب؟؟

\_ا مامان!

یه لقمه گرفتم که جیغ مامانم رفت هوا.

\_نخووووووووور!

لقمه تو دو سانتی دستم موند.

\_چرااااا؟؟

لقمه رو ازم گرفت و گفت: تو نباید امروز بری آزمایش؟؟

\_هوووف! همیشه یه ذره بخورم؟؟

\_مهتا پاشو اینقدر حرصم نده.

از جام بلند شدم و گفتم: شما خودت خیلی حرص میخوری.

رفتم تو اتاقم و لباسام رو آماده کردم. یه مانتوی مشکی در آوردم با یه شلوار آبی آسمونی. شال رو هم هم رنگ شلوارم انتخاب کردم. بعد از اینکه لباسام رو پوشیدم، یه ساعت آبی هم رنگ لباسم گذاشتم تو دستم. یه کم عطر زدم و چند تار از موهام رو هم دادم بیرون. از اتاق خارج شدم و نشستم رو مبل.

مهرداد از کنارم گذشت و کنارم نشست.

\_ چه بوی خوبی... چیه؟؟

\_ مگنولیا.

\_ آه آه اینقدر بدم میاد.

یه چش غره واسش رفتم و اهمیتی ندادم.

\_ حس خوبی نسبت به رامتین ندارم.

\_ چرا؟؟ شما که رفیق صمیمی بودین.

\_ آره ولی خوب نسبت به تو بی حسه انگار داره می ترکه.

\_ خوب منم بهش حس می ندارم . این ازدواج بر خلاف میل هر دو مونه.

\_ نه مهتا! آقاجون پریشب به خاطر تو می خواست این ازدواج رو لغو کنه ولی در کمال تعجب رامتین خودش برگشت و گفت که می خواد با تو ازدواج کنه.

با تعجب نگاهش کردم که دستش رو گذاشت پشتم و گفت: پاشو رامتین اومد.

هیچ کاری نکردم.

\_ پاشو دیگه.

از بهت در اومدم و از جام بلند شدم. کفش های پاشنه دار مشکیم رو پوشیدم و با گفتن خداحافظ از خونه خارج شدم. جنسیس مشکمی...

آهی کشیدم و به سمت ماشین رفتم. حتی به خودش زحمت نداد از از تو ماشین بیاد بیرون. در جلو رو باز کردم و نشستم توش.

\_ سلام.

\_ سلام.

یه تی شرت مشکمی پوشیده بود با شلوار جیگری. زنجیری که تو گردنش بود رو خیلی دوس داشتم. جذابیتش رو بیشتر میکرد.

زیر زیرکی نگاش میکردم. رومو برگردوندم سمت پنجره و گفتم: رامتین؟؟  
رومو برگردوندم طرفش. همونطور که رانندگی میکرد و اخم داشت گفت: هوم؟؟  
\_میگم.. یه سوال بپرسم؟؟

\_بپرس.

\_چرا... چرا پریشب تو خونمون وقتی آقاجون می خواست ازدواجمون رو منتفی کنه، تو مانع شدی؟؟

نگاهی بهم انداخت و روش رو برگردوند.

\_دلیل خاصی نداشتم. می دونی که من خیلی مادر جون رو دوس دارم فقط به خاطر اون.

سرم رو تکون دادم و روم رو برگردوندم. تا آزمایشگاه هیچ حرفی زده نشد.

\*\*\*\*\*

کت مشکیش رو برداشت و از ماشین پیاده شدیم.

همیشه از فضای بیمارستان ها و آزمایشگاه ها می ترسیدم. حاله از این جور جاها بهم میخورد. کنار هم راه میرفتیم ولی دستم رو نگرفته بود. اون رفت تو یه اتاق دیگه تا ازش خون بگیرن، منم رفتم تو یه اتاق دیگه. خانومه آستینام رو زد بالا و کارش رو شروع کرد. چشمم رو بستم تا آبرو ریزی نکنم. از آمپول به شدت می ترسیدم. خیر سرم دارم شوهر میکنم زشته عین این بچه ها بگم از آمپول می ترسم. کارشون که تموم شد، از آزمایشگاه خارج شدیم. قرار شد هفته دیگه جوابمون رو بدن. تا دم خونمون رسوندتم و خواست بره که صدای در خونه و پشت سرش صدای آقاجون اومد.

\_وایسا رامتین.

رامتین از ماشین پیاده شد و گفت: چی شده آقاجون؟؟

\_بیا پسر. همه اینجاییم. خودمم کارت دارم.

\_نه آقاجون من میرم.

\_رامتین میگم بیا.



رامتین نفس عمیقی کشید و کتش رو از تو ماشین برداشت، پوشید و در ماشین رو بست. اومد کنارم و یقش رو درست کرد و قفل ماشین رو زد. راه افتادم که اونم اومد. آقاجون بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید. با رامتین دست داد و بغلش کرد.

وارد شدیم. تو نگاه همه خنده و محبت و تو نگاه بعضی ها هم میشد نم اشک رو دید. اما عمو مجیدم. اخم بزرگی صورتش رو پوشونده بود و کنار کامران، که اونم اخم کرده بود، نشسته بودن.

بعد از تعویض لباس رفتم تو سالن و نشستم کنار مامان. مامانم زد به پهلو و گفت: برو بشین پیش رامتین.

ا چرا؟؟

مهتا میزنمتاااا. آبروی منو نبر.

باشه بابا. آه!

از جام بلند شدم و نشستم کنار رامتین.

آقاجون با لبخند به من و رامتین نگاه می کرد. سرم رو انداختم پایین که آقاجون گفت: خوب بعد از ظهر میریم مهظر واسه صیغه. ایشالله که خوشبخت بشن.

سرم رو انداخته بودم زیر و چیزی نمی گفتم.

رامتین هم مثل من...

\*\*\*\*\*

وایی خدا منو بکش! به خودم تو آینه نگاه کردم. شال نقره ای، مانتو و شلوار سفید با کفش نقره ای پاشنه دار. اخه من الان باید سرم تو دفتر کتابم باشه نه تو مهظر!

حالا نکه خیلی درسخونم. پف!

آقاجون و بابام و مامان و دایی و زندایی کنارمون نشسته بودن. مادر جون هم کنار آقاجون نشسته بود. از طرفی اینقدر به خودم فحش میدادم ولی وقتی چهره خندون مادرجون رو میدیدم، همه چیز یادم میرفت و با خودم میگفتم چه کار خوبی کردم. هه!

بعد از جاری شدن صیغه و بسته شدن پرونده ی محرم نامحرم و از این حرفا، رفتیم خونه دایی اینا، اونجا بعد از خوردن شیرینی و اینا ، اومدیم خونه ما، بعد از اونم دیگه نخود نخود هرکی رَوَد خانه خود، امروز تموم شد.

قراره فردا با رامتین بریم خریدامون رو بکنیم. داز کشیدم رو تخت و بشمار سه خوابم برد.

\*\*\*\*\*

## "فصل سوم"

اصلا باورم نمیشه این دوماه چقد زود گذشت. به خودم تو اینه نگاه کردم. همون دختر ۱۷ ساله ی دوماه پیشم ولی از امروز دیگه سرنوشتم تغییر می کنه. دیگه این ابروهای خوشگل دخترونه خودم رو ندارم. از امشب دیگه میشم یه خانوم. اخه حداقل عروسی رو نمی گرفتین که من پیش دوستام بی ابرو نشم. اگه نرم مدرسه، فامیلای زندایی نمیگن پسر ما دندون پزشکیه اونوقت زنش سیکل داره؟؟ اخه این چه ظلمیه؟؟

هعی!! لباسام رو پوشیدم و از اتاقم رفتم بیرون. خاله مینا و بچه هاش خونمون بودن. رامتین اومده بود دنبالم تا برسونتم آرایشگاه. مامان واسمون اسپند دود کرد و من و رامتین از خونه خارج شدیم.

نشستیم تو ماشین و به سمت مزون رفتیم تا بعد از تحویل لباس، بریم آرایشگاه.

خیلی استرس داشتم. پاهام رو تکون میدادم و دستام رو بهم فشار میدادم.

\_ چرا استرس داری؟

سرم رو تکون دادم و گفتم:

\_ استرس ندارم ممم.

\_ آره معلومه. نکن پاتو اونجوری رو اعصابمی.

پاهام رو متوقف کردم. از این همه سردیش بغض کرده بودم. سرم رو به پنجره تکیه دادم و مانع ریزش اشکام شدم. البته تا حدودی... به چشم دست کشیدم تا بغضم رو فرو بدم.

\*\*\*\*\*

تو آینه به خودم نگاه کردم. لباس سفید بود. نه یه سفید معمولی این لباس با بقیه لباسام فرق داشت. این لباس؛ لباس عروسیم بود. دکلمه بود اما قسمت بالاش رو یه پارچه ی حریر پوشونده بود که روش طرح های فوق العاده ای داشت.

روی کمرشم کمر بند میخورد و از اون به بعد کلوش بود. این لباس رو خودم انتخاب کردم. رامتین توی هیچ کدوم از خریدام نظر نداد. با بغض به خودم خیره شده بودم. موهای پر پشت و بلندم رو کج گرفته بودم تو صورتم. قسمتی از موهام رو گیس کرده بود و بالای سرم خودنمایی میکرد. یه گل سر سفید خوشگل هم کنار صورتم، بغل موهام گذاشته بود. موهای صافم رو فر کرده بود. البته فرش خیلی درشت بود و در واقع میشه گفت موهام رو حالت دار کرده بود. چشای سبزم رو کشیده تر کرده و بود و ابرو هامم ساده گذاشته بود. چون مدل ابروهای من خوب بود و نیازی به تعمیر نداشت. فقط دور و برش رو تمیز کرد و یه مداد کشید روش. رژ هم رنگش هلویی بود. خیلی خوشرنگ بود. ناخنم هم مانیکور شده بودن.

صدای بوق ماشین از بیرون اومد. آهی کشیدم و منتظر شدم. در آرایشگاه باز شد و صدای خانومی که می گفت: خانوما حجاب رو رعایت کنید. پرده ی دم در رفت کنار و من رامتین رو دیدم. کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید و کروات مشکی. کفشاشم هم رنگ کت و شلوارش بود. اومد سمتم و دست گل رو گرفت سمتم از جام بلند شدم و دست گل رو ازش گرفتم. توی یه حرکت ناگهانی بازو هام رو گرفت تو دستش و سرش رو آورد جلو و پیشونیم رو بوسید. داغ شدم شدید. اصلا انتظار همچین کاری رو ازش نداشتم. فکر میکردم پیش همه ی این خانوما ابروم میره که شوهرم چقد بی ذوقه! با تعجب نگاهش کردم. اخم داشت. هیچ حسی رو نمی تونستم تو نگاهش بخونم. دستم رو گرفت و شنل رو گذاشت رو سرم و بعد از خارج شدن از آرایشگاه، به سمت ماشین رفتیم. در جلو رو برام باز کرد و خودش ماشین رو دور زد و نشست توش. اصلا هم به اعتراضات فیلم بردار توجه نکرد. فیلم برداره زد به شیشه. که رامتین شیشه رو داد پایین و همونطور که یه دستش رو فرمون بود و نگاهش به جلوی ماشین، گفت: مگه من بهتون نگفتم نمی خوام فیلم بگیرید؟

\_ آقای ملکی گفتن... \_

\_ من دامادم میگم نمی خوام فیلم بگیرین. والسلام!

شیشه رو داد بالا. ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

تو طول زمانی که به سمت باغ میرفتیم، هیچ حرفی بینمون زده نشد.

\*\*\*\*\*

رسیدیم به باغ. همه دم در ایستاده بودن و دست میزدن و جیغ می کشیدن. صدای آهنگ هم که رو مخم بود. اصلا حوصله نداشتم امشب. رامتین از ماشین پیاده شد که موج نقل و شاباش، به سمتش حمله ور شد. اومد سمتم و در رو برام باز کرد. و دستم رو گرفت. از ماشین پیاده شدم که دست و سوت و جیغ و نقل و شاباش و ... اوووه!

دستم تو دست رامتین بود و باهم به سمت جایگاه می رفتیم. رها واسمون اسپند آورد که رامتین کیف پولش رو درآورد و یه تراول پنجاهی در آورد و گرفت سمتش که رها ابرو انداخت بالا. رامتین خندید و یه تراول دیگه درآورد. رها هم خندید و پول رو ازش گرفت و بعد از روبوسی با هر دو مون، دور شد. چقدر خوشگل می خندید. همیشه دیوونه ی چال گونش بودم. ولی هیچ وقت تو روی من نمی خندید. چرا؟؟

بغضم رو خوردم و نداشتم بهم چیره بشه. ریما اومد پیشم و شنلم رو درآورد. نشستیم تو جایگاه. همه یکی یکی میومدن و روبوسی میکردن و شاباش میریختن رو سرمون. بعد از اتمام روبوسی و احوال پرسی، سرمون خلوت شد. میشا، دختر عموم و دوست صمیمیم که از تموم رازای دلم خبر داشت. هه! باهام میرفتیم یه مدرسه. اومد پیشم و باهامون دست داد و با من روبوسی کرد. دم گوشم گفت: چه خوشگل شدی وروره؟؟ برم به بچه ها بگم چششون درآد توکه تا چند روز سرت شلوغه بعد که اومدی میگم همشون بریزن رو سرت.

خندیدم و گفتم: مسخره!

\_ اسم بابات اضغره!

\_ دیوونه!

\_ امشب حابندونه!

\_ هر هر هر خندیدم.

\_ هر هر هر هندونه زیر بغلت میمونه.

زدم به پهلویش که آخش در اومد.

\_ حقته!

همونطور که پهلوش رو مالش میداد گفت: الهی بی شوور بشی کشتیم.

\_ حدالفل شب عروسیم یه همچین آرزویی نکن.

\_ اینی که من میبینم حقشه همین امشب بمیره مرتیکه چلغوز بی عاطفه!

\_ نگو اینجوری دلم میگیره.

\_ زهرمار...

صدای مامانم حرفش رو قطع کرد.

\_ مهتا؟؟ دخترم؟؟

روم رو کردم طرفش که با لبخند و نم اشکی که تو چشاش بود اومد سمتم و گفت: مثل ماه شدی دخترم. بی خود که این اسم رو واست نداشتم.

خندیدم و بغلش کردم. بعد از اینکه با رامتین هم روبوسی کرد، از کنارم دور شد.

\*\*\*\*\*

تقریباً آخرای مجلس بود که اهنگ تانگو گذاشتن و همه زوجا ریختن وسط. با بی حوصلگی داشتیم نگاه میکردم. که دستش رو گذاشت زیر دستم و انگشتاش رو فرو کرد تو انگشتای دستم. زیر گوشم گفت: پاشو یه ساعته دارن بهمون میگن بریم وسط.

وایی نه! خدا!! کلم رو بکوبم به دیو!!!! ار! آه!

باهم رفتیم وسط پیست. یه دستش رو گذاشت پشت کمرم و من دستم رو گذاشتم رو شونش. انگشتای اون دستش رو تو انگشتام فرو کرد و خیلی نرم و آروم شروع کردیم به رقصیدن.

همه واسمون دست زدن و وسط پیست رو بهمون اختصاص دادن. اخم نداشت، اما لبخند هم نداشت. فقط بهم نگاه میکردیم. هرچی سعی کردم نگاهش رو بخونم اما... دریغ!

سرم رو انداختم پایین. تحمل نداشتیم دیگه تو اون دوتا تیله آبی، بی احساس و خشک، زل بزنم.

بعد از اینکه آهنگ نموم شد همه واسمون دست زدن و ما به سمت جایگاه رفتیم. چند دقیقه بعد دوستای رامتین اومدن پیشش و بردنش وسط. منم نشسته بودم و به بقیه نگاه میکردم که یه صدایی دم گوشم گفت: چه خوشگل شدی؟؟

رومو برگردوندم، کامران بود. لبخندی زدم و گفتم: مرسی.

خندید و گفت: بیا میخوام هدیه عروسیتون رو بهت بدم.

باتعجب گفتم: پیام؟؟ کجا؟؟ چرا؟؟

بیا دیگه لوس نشو مهتا.

وا! چی میگی کامران. پس و ایسا رامتین هم بیاد.

نه نه هدیه اونو بعد میدم. این هدیه فقط مخصوص دختر عمه ی گلمه...

ولی...

بیا دیگه.

همه سرشون شلوغ بود و کسی حواسشون به ما نبود. پس باهانش رفتم.

کامران میگم داریم کجا میریم؟؟

می فهمی.

کامران من می خوام برم ولم کن. شب عروسیمه زشت میشه به خدا.

ا لوس!

خودتی.

خندید و گفت: شوهرته!

یه چش غره واسش رفتم و گفتم: زود تر هدیه تو بده می خوام برم.

دستم رو کشید و چیزی نگفت. چند ثانیه بعد رسیدیم به یه باغچه ی خیلی خوشگل و پر از گل های رنگ وارنگ! با خوشحالی گفتم: وایی کامران اینا کار تونه؟؟ تو باغ آقاجون درستش کردی؟؟

سرش رو تگون داد و گفت: آره واسه مهتا خانوم که امشب از ماه هم خوشگل تر و نورانی تر شده.

لبخندی بهش زدم و گفتم: خیلی خوشحال شدم کامران مرسی . خب حالا بریم.

راه افتادم برم که بازوم رو گرفت و گفت : کجا؟؟ هنوز هدیه اصلیم مونده.

\_خوب زود تر کامران تو رو خدا !

اومد نزدیک تر، بازو هام رو گرفت تو دستش. حس بدی داشتم. اصلا خوشم نمی یومد بهم نزدیک بشه.

\_کامرن...تو رو خدا ...زود تر...بگو

ترسیده بودم. خیلی... سرش رو آورد نزدیکم و سرش رو چسبوند به سرم.

\_دوست دارم مهتا. می دونم رامتین دوست نداره، ولی من عاشقتم مهتا...می خوامت . بغلم کرد و به خودش فشارم داد.

منگ بودم. این چی می گفت؟؟ سری پشش زدم و گفتم: ولم کن عوضی خجالت نمی کشی؟؟

سری دوئیدم و به سمت جایگاه رفتم که دستم رو از پشت گرفت.

\_مهتا خواهش میکنم...

دستش رو پس زدم و دوئیدم. اونم دنبالم می دوئید و صدام میزد.

\_مهتا وایسا. به خدا جدی گفتم. صبر...

با دیدن رامتین ایستادم که اونم حرفش رو خورد و ایستاد. توی تاریکی نمی تونستم حالت صورتش رو تشخیص بدم. اومد طرفم با صدایی که از لای دندوناش به گوشم میرسید گفت: برو تو جایگاه. همونجا میشینی تا من برگردم.

با نگرانی نگاهش میکردم که داد زد: برو!

دوئیدم و به سمت جایگاه رفتم. لحظه ی آخر برگشتم و رامتین رو دیدم که یقه کامران رو گرفته و باهم گلاویز شدن. دوئیدم و ازشون دور شدم.

\*\*\*\*\*

نشسته بودم تو جایگاه و چشمم به صحنه ی مقابلم بود اما دل و ذهنم پیش اون دوتا. بلایی سرش نیاره. چه غلطی کردم.

میشا اومد پیشم نشست و باهم حرف میزدیم که رامتین اومد. میشا از جاش بلند شد و بعد از عذرخواهی از من دور شد.

رامتین نشست. اخم بزرگی پیشونیش رو پوشونده بود. آروم صداش زدم.

\_رامتین؟؟ چی شده؟؟

باخشم نگام کرد. دستم رو گرفت تو دستش و چنان فشار داد که آخم دراومد. خم شد زیر گوشم گفت: وقتی رفتیم خونه بهت میگم.

نگران نگاش کردم. لحنش خیلی ترسناک بود. خدایا به امید تو...

\*\*\*\*\*

بعد از اینکه بزرگترها راهمون کردن، وارد خونه شدیم. قبلا هم اومده بودم اینجا. خونه رامتین بود دیگه با بچه ها چند تا پنج شنبه جمعه میومدیم مجردی حال کنیم. پف!!!

رامتین در رو بست و پشت سرم وارد شد. گره ی کراواتش رو شل کرد و انداخت رو کاناپه. کتتش رو هم از تنش درآورد. رفت تو آشپزخونه و از تو آب سرد کن واس خودش آب ریخت و یه نفس داد بالا.

دامنه ی لباسم رو زدم بالا و به سمت اتاق رفتم. در رو بستم و گل تو دستم رو انداختم رو تخت. خوب یا بد هرچی بود امشب تموم شد. واسه همه ی دخترا شب عروسیشون بهترین شب عمرشونه واسه من بدترین بود! هه!

نشستم پشت میز آرایش و مشغول درآوردن گیره های موهام شدم.. دلم واسه خونه خودمون خیلی تنگ میشه. واسه خل بازیای من و مهرشاد و عنق بازیای مهرداد، واسه غرغرای مامان و روزنامه خوندنای عصر بابام. واسه اتاقم. کارم که تموم شد از جام بلند شدم و خواستم برم تو دستشویی تا صورتم رو بشورم که صدای در اومد و بعد در باز شد و رامتین اومد داخل.



اونم لباسش رو عوض کرد و رفت تو دستشویی و چند ثانیه بعد رو تخت نشسته بود و با گوشیش ور میرفت.

آروم صداش کردم: رامتین؟؟

هیچ جوابی نشنیدم. ولی حرفم رو زدم.

\_توی باغ چه اتفاقی افتاد؟؟ با کامران چیکار کردی؟؟

عصبانی برگشت طرفم که بیشتر چسبیدم به دیوار.

\_چییه؟؟ نگرانشی؟؟ آره؟؟ دوشش داری مگه نه؟؟ هان؟؟

با دادی که کشید. سیخ نشستم تو جام.

\_باتوام.

\_نه... رامتین به خدا...

بهم نزدیک تر شد و گفت: قسم نخور. پس چرا اون به خودش یه همچین اجازه ای داد که بغلت کنه؟؟ هان؟؟ چی بهت گفت که گذاشتی بغلت کنه؟؟ حرف بزن.

\_رامتین...

\_حرف بزن.

همونطور اشک از صورتم می چکید گفتم: اون... بهم گفت... دو..دوس..دوسم..دا..ره.

اومد جلو بازو هام رو گرفت تو دستش و گفت: چرا؟؟ چرا بهت گفت؟

\_به خدا نمی دونم رامتین. من کاری نکردم...

محکم ولم کرد و از اتاق رفت بیرون.

سرم رو گذاختم رو بالش و بلند گریه کردم. اینم از آخر شبمون!

واقعا چه عروسی فوق العاده ای!

\*\*\*\*\*

چند دقیقه بعد صدای در روشنیدم. با خونسردی اومد نشست رو تخت. با تعجب بهش خیره شدم.

داره چی کار میکنه؟؟؟

هنوز لباسام رو در نیاورده بودم و تموم سرم به خاطر گیره ها درد میکرد.

پیراهنش رو در آورد! برگشت سمتم و گفت: چرا لباست رو در نیاوردی؟

با چشمای گرد نگاهش کردم که اخم کرد و گفت: چته؟ می خوام مثل همه زندگی کنم.. مهم نیست چه با عشق، چه بی عشق... نمی تونم این نیازم رو دست نخورده بذارم.. پس تو هم باید امشب رو واسم یه شب خوب و پر از لذت بسازی فهمیدی؟؟

با تعجب و چشمای اشکی نگاهش میکردم.. خدایا یعنی این قدر پست بود؟ رامتین؟؟

چه بی عشق، چه بی عشق؟ این قدر بی اهمیت؟؟ آره... آره مهتا... تو بی اهمیتی واسه رامتین تو هیچی نیستی... فقط هیفته سالته و از امشب دیگه باید با دنیای بچه گونه و دخترونت خداحافظی کنی!

\*\*\*\*\*

لای چشم رو باز کردم. دیشب چه شب مضخرفی بود! چشم در اثر گریه می سوخت. از جام بلند شدم و دست و صورتم رو شستم. وارد آشپزخونه شدم. زیر شکم درد میکرد... ولی چیکار می کردم؟؟ چجوری خودم رو اروم میکردم وقتی قلبم نا ارومه؟؟

رامتین خونه نبود فک کنم رفته بود مطب. چایی مو خوردم و نشستم رو مبل. رفتم تو اتاق و گوشیم رو برداشتم. شماره ی مامان رو گرفتم و گذاشتم دم گوشم. بعد از دو سه تا بوق جواب داد:

\_ سلام مهتا جان خوبین مادر؟؟ چی کار می کنی؟؟ دیشب خوب بود؟؟ الان می خواستم پیام...

پریدم وسط حرفش و گفتم: مامان! سلام. خوبم! یه کم نفس بگیر مادر من. بزار منم حرف بزنم.

\_ خوبی مادر؟؟ درد که نداری؟

\_مامااااان!!

\_چیه؟؟ هی مامان مامان میکنه.

\_شما خوبین همتون؟؟

\_خوبیم.

\_مهرشاد خوبه؟؟ مهر داد چی؟؟ دارن با هم دعوا میکنن؟؟ بابا کو؟؟

\_چیه دلت تنگ شده؟؟

\_آره.

خندید و گفت: خوب شد جای دور شوهر نکردی. بابا پسر دابیته دیگه. میگم مهتا ناهار درست کردی دیگه؟؟

\_چی؟؟

\_میگم ناهار درست کردی؟؟ شوهرت میاد خونه نباید چیزی بخوره؟؟

\_مامان ول کن تو رو خدا. خودش تا الان چی میخورده؟؟

\_او! خاک به سرم. زود باش تلفن رو قطع کن برو تو آشپزخونه قرمه سبزی ای ، قیمه ای..

\_همچین میگی انگار منو کدبانو تربیت کردی. من هیچی از آشپزی نمی دونم بابا.

\_ای خدااااا! آبروم رو پیش این رعنا نبر. بیا از رو یه کتاب درست کن فقط مواظب باش خراب در نیاداااا! خدافظ.

پف! خیلی باهام خوبه من واسش غذا هم درست نکنم همیشه.

رفتم تو آشپزخونه و از رو کتاب آشپزی قیمه درست کردم. الحمدالله خوب دراومده بود. رفتم تو اتاق و رو تخت دراز کشیدم. چرا باهام اینقدر سرد برخورد کرد؟ آخه مگه من چه هیزم تری بهش فروخته بودم؟ نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو بستم.

\*\*\*\*\*

با صدای باز و بسته شدن در اتاق از جام بلند شدم و نشستم رو تخت. داشت لباسش رو عوض میکرد.

\_سلام.

جوابم رو نداد.

دلم شکست. از کنارش رد شدم و خواستم برم ولی گفتم: چرا جوابم و نمیدی؟؟

بازم چیزی نگفت. رفتم کنارش ایستادم قدم تا روی سینهش بود. دستش رو گرفتم و تکون دادم.

\_رامتین.

دستم رو پس زد و گفت: ولم کن.

با بغض و چشای اشکی رفتم کنار و گفتم: فقط بهم بگو دلیل این همه سردیت باهام چیه؟ به خدا من دیشب کاری نکردم.

برگشت طرفم و زل زد تو چشم. بعد از کمی مکث گفت: من به زور باهات ازدواج کردم، پس دلیلی نداره که بخوام باهات خوب و با محبت رفتار کنم. من دوست ندارم. من یکی دیگه رو دوست دارم. من دوست ندارم. همین!

از کنارم گذشت و از اتاق خارج شد. بهت زده تو جام ایستاده بودم. می دونستم هیچ حسی بهم نداره ولی اینکه یکی دیگه رو دوست داشته باشه... خدای من! بازم ولو شدم رو تخت و به گریه افتادم. صدای دادش اومد.

\_صدای گریت رو اعصابم رژه میره! می خوام گریه کنی، یواش تر!

صدای هق هقم رو تو بالشت خفه کردم. خدایا خودت بهم صبر بده. نمی تونم باور کنم که رامتینم پیش کس دیگه ای خوش باشه. صورتم رو با دستام پوشوندم و گریه کردم. اونقدری که دیگه اشکی برام نمونه بود و فقط هق هق میکردم.

یکی دو ساعت بعد از جام بلند شدم و دست و صورتم رو شستم. حوصله ی رفتن تو سالن و سنگ رو یخ شدن پیشش رو نداشتم. اصلا وقتی شبا با هم نمی خوابیم چرا اتاقمون جدا نباشه؟؟

از اتاق رفتم بیرون و به سمتش که روی کاناپه نشسته بود، رفتم. گفتم: می خوام اتاقم رو جدا کنم.

نگاهی بهم انداخت و با یه پوزخند گفتم: دوتا اتاق خالیه. از دیشب نباید میومدی تو اتاقم.

\_ اشتباه کردم. فکر میکردم پسر داییم یه ذره شعور رو داره و دختر عمش رو درک میکنه که از تنهایی میترسه.

اینو گفتم و دوئیدم تو اتاق. وسایلم رو جمع کردم و وارد یکی از اتاقا شدم. دکوراسیونش مثل قبلی بود ولی رنگش فرق میکرد. سفید و آبی بود.

در رو پشت سرم قفل کردم. رفتم کنار پنجره پرده رو کشیدم و پنجره رو باز کردم. پف! صدای بوق ماشینا و سر و صدای جرثقیل هایی که مشغول ساختمان سازی بودن، حالم رو دوچندان بدتر کرد. تا چشم کار میکرد ساختمان بود و به جای آسمون صاف و زلال یه آسمون خاکستری تیره بود. یه ساختمان درست رو به روم بود که اونم یه پنجره مثل پنجره ی اتاقم داشت. پنجره رو بستم و نشستم رو تخت. اینی که گفتم از تنهایی می ترسم درست بود. نمی دونم چرا ولی خیلی از تنهایی می ترسیدم. شبا مامان پیشم می موند و کمی باهم حرف میزدیم وقتی من خوابم میبرد اون میرفت تو اتاق خودش. یا اصلا بعضی شبا داداشام می اومدن پیشم. مخصوصا مهرداد.

حالا اینجا کسی رو ندارم که بیاد پشم بشینه و موهام رو نوازش کنه. نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت وبالونم. درش آوردم و نشستم گوشه ی اتاق. همونطور که میزدم، خیلی آروم هم باهاش می خوندم:

\_ وقتی که لبخندت، فقط یه تصویره

چیزی نمی بینی، چیزی نمی فهمی

گریه نمی گیره، دیگه نمی شناسی،

هوای بیرونو، خیس میشی اما

اصلا نمی فهمی، معنی بارونووو

جنس نگاه توووو، غریب و مبهمه،

ترس جدا شدن، میون ما کمه

کنارمی ولی، دوری عالمه  
بی حرکت شدیی، مثل مجسمه  
مثل مجسمه...

خودتو یه لحظه هم بذار جای من  
بشین یه کم گوش کن به حرفای من  
همین کافیه که بفهمیم اینوووو  
عمق تنهایی منه غمگینو

خودتو یه لحظه هم بذار جای من  
ببین چی اومده سر رویای من  
از این زندگی مونده یه نقاشی  
سخته با یه مجسمه تنها شی  
جنس نگاه تو، غریب و مبهمه  
ترس جدا شدن میون ما کمه  
کنارمی ولی، دوری عالمه  
بی حرکت شدی، مثل مجسمه  
مثل مجسمه...

"مثل مجسمه، مهدی یراحی"

ویالون و از زیر گوشتم در آوردم و گذاشتم رو زمین. زانو هام رو بغل کردم و سرم رو  
گذاشتم روشون. جلوی اشکام رو نگرفتم و گذاشتم بیارن...

\*\*\*\*\*

"یه هفته بعد"

مانتوی سرمه ایم رو پوشیدم و شلوار سفیدم رو درآوردم و تنم کردم. یه شال سرمه ای سفید هم در آوردم و گذاشتم رو سرم. کیف مشکیم رو در آوردم و از اتاق زدم بیرون. نشستم رو کاناپه تا آماده شه و بیاد بیرون. دو دقیقه بعد ، باصدای بهم خوردن در فهمیدم اومده بیرون. اصلا بهش نگاه نکردم که بفهمم چی پوشیده. سرم رو انداختم پایین و رفتم سمت در. کفش های مشکیم رو درآوردم و پوشیدم.

بعد از خارج شدن از خونه رفتیم تو پارکینگ و سوار ماشین شدیم. قرار بود امشب بریم خونه ی آقاجون اینا. سرم رو تکیه دادم به شیشه ی ماشین و چشمم رو بستم. بغضی که تو گلویم بود، حتی یه لحظه هم ولم نمی کرد. از دست خودم عاصی شده بودم. از اینکه اینقدر ضعیفم. از اینکه نمی تونم جلوش مقاومت کنم و دوشش نداشته باشم. از این همه بدشانسیم...

با توقف ماشین فهمیدم که رسیدیم. چشمم رو باز کردم. درست رو به روی خونه ی آقاجون پارک کرده بود. پیاده شد که منم پیاده شدم. به سمت پله ها رفتم که منم مثل این جوجه اردکایی که دنبال مامانشون قطار می کنن، راه میرن؛ پشت سرش از پله ها رفتم بالا و وارد خونه شدیم. با دیدن خانوادم خیلی خوشحال شدم. اول از همه رفتم تو بغل مهرداد و چنان به خودم فشارش دادم که صداس دراومد. مهرشاد رو هم بغل کردم و بعد از سلام و احوال پرسی و از این حرفا، من و رامتین نشستیم رو یه مبل. کامران هم بود. اخمش خیلی ترسناک بود. گوشه ی لبش زخم شده بود. سرم رو انداختم پایین و چشم ازش برداشتم.

می ترسیدم رامتین مچم رو بگیره. رامتین با پسرا رفت بیرون. مادر جون نشست پیشم و دستش رو گذاشت پشت کمرم.

\_ خوبی دخترم؟؟ رامتین که اذیتت نمی کنه؟؟ اگه مشکلی داری به خودم بگو مادر. لبخندی زدم و گفتم: نه مادر جون رامتین خیلی خوبه چرا باید باهام مشکل داشته باشیم؟؟ شما نگران نباشین.

خندید و پیشونیم رو بوسید.

\_ خیلی ازت ممنونم مهتا جان.

بغش کردم و خندیدم.

خدا میدونه دلم چقد از دست رامتین گرفته بود. اینقدر از کتابون لجم می گرفت که نگو و نپرس. دختره ی آشغال هی می چسبید به رامتین. بزنم لهش کنم. رامتین هم جوابش رو باخنده میداد.

هعی!!

نکنه...وایی نه! نکنه ... نکنه کتابون رو دوست داره؟؟ دیدن خنده های رامتین با کتابون و ناز و عشوه های شتری کتی، این رو بهم می قبولوند که رامتین اونو دوس داره. ولی ... خدایا. می خوام برم خونه. نمی خوام تو جمع باشم. می خوام سرم رو بکوبم به دیوار. سارا اومد پیشم. فقط ۱۴ سالش بود.

\_ آجی مهنا؟؟ چرا کتابون اینقدر به پرو پای رامتین می پیچه تو کاریش نداری؟؟

\_ دختر عموشه خب دارن باهم حرف میزنن دیگه.

\_ ولی آخه کتی و نگاه! چه عشوه ای هم میریزه دختری چلغوز.

آب دهنم رو قورت دادم تا بغضم رو مخفی کنم. از جام پاشدم و به سمت دستشویی رفتم و گفتم: سارا جان الان میام.

سارا سرش رو تکون داد و من ازش دور شدم. وارد دستشویی که شدم، نتونستم خودم رو کنترل کنم و زدم زیر گریه. شیر آب رو باز کردم تا صدام نره بیرون. خیلی یواش گریه می کردم. دستم رو به روشویی تکیه دادم و سرم رو انداختم زیر. صدای در دستشویی اومد. سری به صورتم آب زدم و سرفه ای کردم تا هرکی هست بره بیرون. دستی دور کمرم حلقه شد و تموم تنم یخ بست. اصلا حس خوبی نداشتم. صداش به گوشم خورد.

\_ مهتای من چرا گریه می کنی؟؟ الهی فدات شم اون رامتین عوضی باعث شده؟ خودم میکشمش بگو چی کارت کرده؟

سریع برگشتم سمتش و پیش زدم. اومد نزدیک تر هر دو تا دستام رو گرفت و چسبوند به دیوار. سرش رو آورد پایین تر و با خشم بهم زل زد.

\_ چرا ازم فرار می کنی؟؟ چرا وقتی اون آشغال دوست نداره و لباقتت رو نداره، بامن بد تا می کنی؟ هان؟ چرا؟ مگه من بهت نگفتم عاشقتم؟؟ به گریه افتادم.

\_ ولم کن. ولم کن می خوام برم!



\_ کجا بری؟ بریم ببینی رامتین داره با خواهرم میگه و میخنده؟؟ آره؟؟ من نمی خوام تو تو خونه ی همچین آدم بی غیرتی زندگی کنی.

\_ خفه شو عوضی تو اگه غیرت سرت میشد نمیداشتی خواهرت با یه مرد زن دار بگه و بخنده.

خندید و گفت: من فقط رو تو غیرت حالیمه.

\_ ولم کن ببینم. وگرنه جیغ می کشم.

\_ باشه این دفعه برو خوشگلم ولی بعدا حسابی از خجالتت درمیا. اینجا جاش مناسب نیست.

\_ عوضی!

خندیدو ولم کرد. از در رفتم بیرون و همونطور که سرم پایین بود، راه می رفتم که متوجه سنگینی نگاهی شدم. سرم رو گرفتم بالا. اوه اینجا چه خبره؟؟ همه ایستاده بودن دم دستشویی. رامتین اومد جلو بازو هام رو گرفت تو دستش و داد زد: کجاست؟

\_ چی ... کجاست؟

\_ کامران کو؟؟

در دستشویی باز شد و کامران اومد بیرون. با چشای اشکیم دستام رو گذاشتم رو سینش و گفتم: تور و خدا رامتین بهت توضیح میدم همه چیز اتفاقی شد.

\_ مهتا برو کنار!

\_ رامتین!

\_ برو کنار!

با دادی که کشید خودم رو کشید کنار. رفت سمت کامران و یقش رو گرفت و غرید: عوضی آشغال هرزه مگه بهت نگفتم دیگه دور و برش آفتابی نشو؟؟ هان؟؟ باتوام.

کامران هم مثل خودش گفت: مهتا حق تو نبود فکر می کنی نمی دونم تو این یه هفته چی بهش گذشته؟؟ همه ی آمار تو دارم عوضی.

رامتین مشتشو تو صورتش فرود آورد : خفه شو عوضی!

جیغ کشیدم و صورتم رو با دستام پوشوندم. سارا و رها اومدن سمتم و خواستن ببرنم اونور که صدای داد رامتین و کامیار باعث شد همونجا بمونم و ممانعت کنم.

از طرفی صدای جیغای زنا و دخترا هم جو رو کاملا وحشت ناک کرده بود.

جیغ کشیدم: رامتین ولش کن! رامتیــــــــــــن! تو رو خدا!

تلاشای همه مردا واسه جدا کردنشون بی فایده بود. آقاجون اومد جلو و سرشون داد زد: رامتین، کامران!

هردوشون ایستادن. آقاجون گفت: خجالت نمی کشین؟؟ عین بچه های دوساله افتادین به جون هم؟؟ هان؟؟ چتونه؟؟ یه موضوعی تو چند سال پیش بود تموم شد رفت. دیگه نباید این اتفاقا بیافته. الان مهتا زن رامتین و هیچ کس نمی تونه این رو انکار کنه. کامران بیا باهات کار دارم.

این رو گفت و با عصاش به طبقه ی بالا رفت. کامران هم لباساش رو تکوند و از پله ها رفت بالا.

رامتین کتکش رو برداشت، دستم رو گرفت و به سمت در رفت. هم مامان من هم زندایی رعنا بهش می گفتن که نره ولی به هیچ کس توجهی نمی کرد. سوار شدیم و واشین رو روشن کرد. خیلی تند میرفت. رو کردم بهش و گفتم: رامتین تو رو خدا آروم تر برو.

داد زد: خفه شو! همه این آتیشا از گور تو بلند میشه اگه تو بهش رو ندی اون هیچ وقت به خودش اجازه ی همچین کارایی رو نمی ده.

\_رامتین...

\_خفه شو میگم. صب کن برسیم خونه دارم برات.

بغضم راه گلوم رو بسته بود و نمی تونستم نفس بکشم. ترجیح دادم ساکت بمونم. رسیدیم خونه. از ماشین پیاده شد که منم پیاده شدم.

بعد از اینکه وارد خونه شدیم. کتکش رو درآورد و انداخت رو مبل. میومد نزدیکم میرفتم عقب. اون نزدیک تر میشد و من عقب تر میرفتم. دستش رفت سمت سگگ کمر بندش. خوردم به دیوار. چشمم رو بستم که قطره اشکی از چشمم چکید پایین. کمر بندش رو درآورد

و توی یه لحظه یه طرف بدنم سوخت. اونقدر درد داشت که از دیوار سر بخورم و بشینم پایین. اومد نزدیکم نشست و دستام رو گرفت و بلندم کرد.

\_ بگو. حرف بزن چیکارت کردم که پیش اون آشغال ننه من غریبم بازی در آوردی؟  
هان؟؟

و جواب من فقط گریه بود.

\_ باتوام.

با صدای لرزوم گفتم: م...ن...ه...هیچ کا...کاری...ی...نکر...دممم!

\_ دروغ نگوی پس چرا اون عوضی می گفت می دونه توی این یه هفته بین ما هیچی نبوده.

\_ به خدا... رامتین.. به خدا نمی دونم.

\_ قسم نخور.

دستی به صورتش کشید. به زور لب باز کردم و گفتم: من با کامران گرم نگرفتم. من هیچ وقت کاری بهش نداشتم حتی وقتی زن تو نبودم. تو چرا با کتی گرم گرفتی؟؟ وقتی توی یه جمع خانوادگی که همه چشم ها سمت من و تونه چرا زنت رو ول کردی و رفتی سراغ کتی؟؟ چرا باهانش می خندیدی؟؟ عوضی! ازت بدم ...

هنوز جمله م کامل نشده بود که یه طرف صورتم به شدتی سوخت که دیگه قدرت ایستادن نداشتم. افتادم رو زمین. سرم سنگین شده بود و گیج می رفت. حالم اصلا خوب نبود. اومد سمت یه دستشو گذاشت زیر زانو هام و دست دیگش رو گذاشت پشت گردنم. بلندم کرد. هنوز منگ بودم. مزه ی خون رو حس میکردم. دستم رو آوردم بالا و گذاشتم رو دماغم. صدای در اتاق اومد و بعد اتاق روشن رامتین جلوی چشمم بود. پرتم کرد رو تخت که کل بدنم درد گرفت.

\_ حالا که اینطوریه می خوام همه بدونن تو زن منی مال منی هیچ کس حق دست درازی به تو رو نداره مخصوصا کامران. فهمیدی؟؟

حالا دیگه گیج نبودم وقتی پرتم کرد کل مغزم جابه جا شد. با ترس بهش زل زده بودم که اومد نزدیکم. افتاد رو تخت که عقب تر رفتم. با همون حالت جدی و اخمش گفت: چرا در

میری مگه نگفتی توی مجلسا تنهات نذارم؟ مگه نگفتی من شوهرتم و تو زنم؟؟ مگه نگفتی؟؟ پس پای حرفتم و ایسا فهمیدی؟؟؟

افتاد روم که جیغ کشیدم. دستش رفت سمت دکمه های مانتوم. تقلا میکردم و نمی داشتم کارش رو بکنه.

\_رامتین تورو خدا!

\_خفه شو قسم نده.

وقتی نتونست دکمه هام رو باز کنه، مانتو رو از دوطرف کشید که هرکدوم از دکمه هابه یه سمت پرت شدن. جیغ کشیدم که با دستش جلوی دهنم رو گرفت.

\_حرف نزن. جیغ هم نکش. زنی حقی مال خودمی حرفیه؟؟

صداش خیلی ترسناک بود. با ترس بهش خیره شده بودم. زیر لباسم یه تاب پوشیده بودم. دستش رفت سمت تاب که به دستش چنگ زدم و ناخونای بلندم رو کشیدم روشن. آخش در اومد ولی باز به کارش ادامه داد. گوشه ی تاب رو گرفت و محکم به سمت پایین کشید. وایی نه... خدای من! قطرات اشک صورتم رو خیس کرده بودن. موهام باز شده بودن و بدنم داغ داغ بود. بادیدن بدنم یه لحظه مکث کرد و بعد دستش رفت سمت دکمه ی شلوارم. جیغ کشیدم.

\_رامتین! تو رو خدا ولم کن. رامتین!!

اصلا حواسش نبود. خمار بود. مخالفت میکردم ولی نمی دونستم که با این کارام اون بیشتر تحریک میشه... دستام رو گرفت و برد بالای سرم و با یه دستش نگهشون داشت.

جیغ می کشیدم و صداش میزدم. سرش که رفت زیر گردنم و بوسید، قلبم فرو ریخت. انگار تو یه خلسه فرو رفته بودم کم کم صدای جیغ و دادام محو میشدن. ضربان قلبم تند تند میزد. نمی تونستم یه جا دراز کشیده باشم، ناخواسته تو جام دولا میشدم. دستش رفت سمت شلوارش و تی شرتش...

تو لحظات آخر صدای ناله های من بود که تو سکوت تاریک اتاق اکو میشد...

\*\*\*\*\*

سرم خیلی درد میکرد. و کل بدنم کوفته بود. چشم رو باز کردم. از جام پاشدم اما با درک وضعیتم، سریع ملحفه رو تا روی سینم کشیدم بالا. خواستم از تخت بیام پایین که درد بدی تو بدنم و به خصوص ناحیه زیر شکم پیچید. دستم رو گذاشتم رو شکمم و دراز کشیدم. حالم خیلی بد بود. بعد چند دقیقه از جام بلند شدم و رفتم جلوی آینه. دماغم زخم شده بود و اثرات خون مشخص بود. گوشه لبم پاره شده بود. روی گردنم سرخ سرخ بود. ملحفه کشیدم کنار و بادیدن بدنم که رد کمر بند روش مونده بود، باز هم همون بغض لعنتی اومد سراغم.

لباسام رو عوض کردم و از اتاق خارج شدم. میلی به صبحونه نداشتم. وارد اتاق خودم شدم و محض وارد شدنم، افتادم رو تخت و زار زدم. خدایا چرا این مصیبت رو سرم آوردی؟؟ چرا کسی که از جون و دل دوشش دارم، دوسم نداره؟؟ چرا؟؟ چرا رامتینم اینقدر بی رحمه؟؟ چرا کتی رو دوست داره؟

با تموم قدرت گریه می کردم. بزار حالا که خونه نیست، دلم خنک شه! اینقدر گریه کردم که متوجه گذر زمان نشدم. با صدای زنگ در از جام بلند شدم و به سمت در رفتم. رامتین همیشه کلید داشت. ینی کی می تونه باشه؟؟ در رو باز کردم و با دیدن رها خشکم زد. وایی حالا نمیگه چرا چشات و دماغت سرخ شده؟ نمیگه چرا گریه کردی؟؟

لبخند رو لباش ماسید. لبخند مصنوعی زدم و گفتم: سلام رها جون خوش اومدین. بفرمایید. رها با بهت گفت: سلام مهتا چت شده؟؟

\_چیزی نیست بیا تو.

اومد داخل و نشست رو مبل.

\_رامتین کجاست؟؟

رفتم تو آشپزخونه و گفتم: رفته مطب.

\_یک هفته بیشتر نیست عروسی کردین اونوقت میره مطب؟؟

تو دلم پوزخند زدم. همون روز اول رفت مطب. پف!

\_آره.

چایی ها رو ریختم و رفتم تو سالن و کنارش نشستم.

\_ مهتا عزیزم چرا گریه کردی؟؟ گوشه ی لبت چی شده؟؟ روی گردنت چرا کبوده؟؟  
وایی اصلا یاد اینا نبودم. دستم رو گذاشتم رو لبم و گفتم: چیزه... چیزی نیست رها خوردم  
زمین .

رها اومد رو مبل، نزدیک تر بهم نشست و پشتم رو مالش داد.

\_ می دونم کار رامتینه مهتا جان. ببخشش اصلا دست خودش نیست. هفت ساله داشتم  
اینطوریه.

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

\_ مهتا جان سر به سرش نذار. غیرتش رو به جوش نیار. وقتی غیرتی میشه هیچی حالیش  
نیست. سر من و ریما هم همین طوره ولی خوب خودتم میدونی که هر مردی روی زنش  
خیلی حساسه. دیشب هم به خاطر همین بود.

ادامه داد: مهتا جون هر چی تو دلته بهم بگو به کسی نمیگم . نمیذارم کس بفهمه...

اشکام رو پاک کردم و گفتم: رها ... من رامتین رو خیلی دوست دارم. ولی اون... بهم  
گفت... یکی... دیگه رو دوست داره! من چی کار کنم؟؟

رها بهت زده بهم نگاه میکرد. بعد از چند ثانیه گفت:

\_ داره دروغ میگه مهتا. می خواد انیتت کنه.

\_ نه رها خودم دیدم دیشب چه طور با کتی حرف میزدن و می خندیدن. اون کتی رو  
دوست داره.

صورتتم رو با دستام پوشوندم و مانع ریزش اشکام نشدم.

صدای چرخش کلید تو قفل در بهم فهموند که رامتین اومده. اشکام رو پاک کردم و رفتم تو  
آشپزخونه.

داشت کتتش رو در می آورد که رها رو دید.

\_ سلام داداش.

\_ سلام رها خوبی؟؟ اینجا چی کار می کنی؟؟

\_هیچی اومدم پیش مهتا، اونوقت دلم کباب شد. چرا باهاش اینطوری رفتار میکنی؟؟  
رامتین بعد از کمی مکث کنش رو در آورد و همونطور که به سمت اتاقش میرفت ، گفت:  
به تو ربطی نداره رها. دخالت نکن.

رها نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد. رفتم کنارش و گفتم: کجا؟؟  
\_دیگه برم. سر به سرش نذاری مهتا. اگه مشکلی پیش اومد یواشکی به خودم زنگ بزن.  
میام حالش رو می گیرم.

خنده ی تلخی کردم، حتی رها هم می دونست که من جرئت همچین کاری رو ندارم.  
\_خداحافظ. مواظب خودت باش.

\_خداحافظ!

به سمت در رفت و داد زد: رامتین دارم میرم.

از اتاقش اومد بیرون و گفت: چرا بمون دیگه !

\_بمونم چی کار کنم. این خونه رو می بینم دلم غم میگیره.

\_رها گفتم به تو هیچ ربطی نداره تو این مسائل دخالت نکن.

رها نفس عمیقی کشید و گفت: خداحافظ.

\_به سلامت.

\_خداحافظ.

از خونه رفت بیرون و در رو بستم. روم رو که برگردوندم با نگاه عصبانی رامتین مواجه شدم.

\_چی بهش گفتی؟؟ باز دوباره ننه من غریبم بازی در آوردی؟؟ آره؟؟ بازو هام رو گرفت و گفت: یه بار دیگه چغلی بکنی بلایی به سرت میارم که همه ی مرغای آسمون به حالت گریه کنن. فهمیدی؟؟

\_رامتین به خدا من چیزی بهش نگفتم.

\_اگه یه بار دیگه هم دروغ بگی پدرت رو در میارم. فهمیدی؟؟  
\_من دروغ...

\_حرف نزن. از اینی که هست بیشتر عصبانیم نکن. برو تو اتاق نمی خوام ببینمت.  
سرم رو انداختم پایین و دوئیدم سمت اتاقم. در رو بستم و سر خوردم پایین.  
زمزمه وار لب زدم.

\_خدایا بهم صبر بده! کمک کن!

\*\*\*\*\*

"دوماه بعد"

از رو تخرم بلند شدم و به سمت تراس رفتم، درش رو باز کردم و رفتم بیرون. موج هوای سرد به صورتم برخورد کرد و باعث شد که به خودم بلرزم. رفتم تو اتاق و شال بافتنی ام رو انداختم رو شونم و ویالونم رو برداشتم. دوباره برگشتم به تراس. نشستم یه گوشه و به صحنه ی مقابلم چشم دوختم. یه ساختمون عین ساختمون ما روبه روم بود که اونم یه تراس رو به روی تراس من داشت. بی خیالش شدم و ویولون رو تنظیم کردم و ارشه رو روی سیم ها قرار دادم... شروع کردم به نواختن و زیر لب خوندن. شهر آروم بود. موقع ظهر بود و جمعه... و منم بیکار بودم.

\_بغضم گرفته وقتشه بیارم

چه بی هوا هوای گریه دارم

باز کاغذام با تو خط خطی شد

خدا این حس و حال رو دوست ندارم

باز دور پنجره قفس کشیدم، دوباره عطر تو نفس کشیدم

قلم تو دست من پر از سکوت، دوباره از ترانه دست کشیدم

باز خاطرات تو همین حوالیه

حالم همینه و یه چند سالیه، جای تو خالیه



جز تو تمام شهر می دونن حالمو  
مثل کبوترم که سنگ ادما شکسته بالمو  
این قلب بی قرار و از تو دارم  
این حس انتظار و از تو دارم  
اسمت هنوز دور گردنم هست  
من این طناب دار رو از تو دارم  
اسمت نوشته رو بخار شیشه  
دلی که بی تو باشه دل نمیشه  
من موندم و یه سایه توی خونه  
می ترسم اونم حتی رفتنی شه  
باز خاطرات تو همین حوالیه  
حالم همینه و یه چند سالیه، جای تو خالیه  
جز تو تمام شهر می دونن حالمو  
مثل کبوترم که سنگ ادما شکسته بالمو  
بغضم گرفته وقتشه بیارم  
چه بی هوا هوای گریه دارم  
باز کاغذام با تو خط خطی شد  
خدا این حس و حال رو دوست ندارم  
این قلب بی قرار رو از تو دارم  
این حس انتظار و از تو دارم  
اسمت هنوز دور گردنم هست

من این طناب دار رو از تو دارم

"بغض، مرتضی پاشایی"

ویالون رو گذاشتم کنار و به مقابل چشم دوختم که پسری رو دیدم که توی تراس روبه روم ایستاده و داره دست میزنه. موهای روشن، چشاشم روشن بود ولی از این فاصله کامل مشخص نبود. صداش به گوشم رسید.

\_چقدر خوشگل میزنی. سمت چیه؟؟؟

روم رو برگردوندم و از جام بلند شدم.

\_اا خانومی وایسا کجا میری؟؟

جوابش رو ندادم و وارد اتاقم شدم. فردا باید برم مدرسه. امتحاناتم داره شروع میشه و من اصلا حواسم به درس نیست، این قدر فشار روحی رومه که اصلا نمی تونم رو درس تمرکز کنم.

\*\*\*\*\*

"فصل چهارم"

وای وای دیرم شده بود. از جام بلند شدم و بعد از شستن سر و روم وارد آشپزخونه شدم. سر میز نشسته بود و با گوشیش ور میرفت. همیشه خودم میرفتم مدرسه آگه امروز می رسوندم خیلی خوب میشد. یه استکان چایی واسه خودم ریختم و کمی خوردم. نگاهی به ساعت انداختم، خواستم بهش بگم برسونتم ولی بی خیال شدم و گفتم: خداحافظ. به سمت در رفتم که گفت:

\_می برمت.

آخیش!!

از در خارج شدیم و سوار ماشین شدیم.

از ماشین پیاده شدم و گفتم: مرسی. سرش رو تکیه داد و همونجا موند. ازش دور شدم و به سمت مدرسه رفتم که پسری که مزاحم هر روزمه سر راهم سبز شد. من می رفتم کنار ، اون سمج می اومد جلوم. خدا خدا میگردم رامتین رفته باشه.

پسره گفت: مهتا یه لحظه به حرفم گوش بده.

\_من اصلا نمی فهمم کی به تو اسمم رو گفته؟؟ینی چی؟؟ برو گمشو ببینم.

رفتم جلو که پسره اوامد جلوم. داد کشیدم:گمشو عوضی.

یه دفعه دستی از پشت کشیدتش. با ترس به صحنه ی مقابلم چشم دوختم. رامتین بود که یقه پسره رو چسبیده بود و مشت حواله صورتش میکرد.

نگهش داشت و تو صورتش گفت: فقط یه بار دیگه دور و برش آفتابی بشی دمار از روزگارت در میارم. فهمیدی آشغال??

\_به تو چه مرتیکه?? یقه رو ول کن...

\_خفه شو بی شعور... و یه مشت دیگه!

پسره دستش رو آورد جلو و یه مشت به صورت رامتین زد.جیغ کشیدم و جلوی صورتم رو گرفتم.

همه ی مردم دور و برمون جمع شده بودن و نگاه می کردن عوضیا حدالقل بیاین جداشون کنین.

رامتین پوزخندی به پسره زد و رفت جلو و یفش رو رگفت و گفت: نمی خوام شر بشه و نمی خوام برات توضیح بدم که این دختر چی من میشه به تو هیچ ربطی نداره ولی برای اینکه شرت رو کم کنی میگم.

دستش رو چند بار زد به سینش و گفت: میگم که این دختر زن منه حالا اگه حق داری ، اگه جرئت داری یه بار دیگه مزاحمش شو ببین چی کارت می کنم.

یفش رو ول کرد و اوامد جلو دستم رو گرفت و وارد مدرسه شدیم.

خیلی آروم گفتم:رامتین تو رو خدا ولم کن زشته آبروم میره بیا برو مطب دیرت میشه.

\_چون من همراهتم آبروت میره??

\_نه خب ولی... مدیرمون دعوام می کنه.

\_بیا من با مدیرتون کار دارم.

\_ نه!

\_ آره.

دستم رو کشید و به سمت مدیریت مدرسه به راه افتاد. دل تو دلم نبود. خدا خدا می‌کردم رامتین داد و بیداد راه نندازه.

ضربه ای به در اتاق زد و زیر گوشم گفت: اسم مدیرتون چیه??

\_ عباسی.

صدای خانوم عباسی از توی اتاق اومد:

\_ بفرمایید.

وارد شدیم. خانوم عباسی اول نگاهی به دست من و رامتین که تو هم قفل شده بود، نگاه کرد و بعد از جاش بلند شد و گفت: سلام بفرمایید. مهتا جان?? چقد دیر کردی دخترم?? تا خواستم جوابی بدم، رامتین گفت: سلام. ملکی هستم، همسر مهتا! یه مشکلی پیش اومده می خواستم بهتون بگم.

خانوم عباسی اولش کمی تعجب کرد، البته اونا می دونستن که من ازدواج کردم، ولی بعدش گفت: بفرمایید در خدمتم.

رامتین رو کرد به من و گفت: مهتا تو دیگه برو سر کلاست.

\_ آره مهتا جان شما بفرما سر کلاست.

سرم رو تکون داد و با یه ببخشید از اتاق خارج شدم. رفتم سمت کلاسم و ضربه ای به در زدم و وارد شدم...

\*\*\*\*\*

از مدرسه خارج شدم و میون موج عظیم بچه ها با میشا قدم وار به سمت خونه حرکت می کردیم.

\_ مهتا فک می کنی اون پسر مزاحمه بعد از جریان امروز دیگه نمی یاد??

\_ نمی دونم ولی فک نکنم. اون جور که رامتین بهش مشت میزد.

\_ نه خوشم اومد! یه ارزن حالیشه.

\_ میشا خفه شو لطفا! آه!

\_ مهتا؟؟ ماشین رامتین چیه؟؟

\_ چطور؟؟

\_ اون نیست؟؟

سرم رو آوردم بالا و با دیدنش خیلی تعجب کردم.

\_ چرا خودشه.

میشا سوتی زد و گفت: اوه مای گاد منم میام.

زدم به پهلوش و گفتم: آب دهنتم رو جمع کن آبروی من رو نبر.

سری خودش رو جمع و جور کرد. جلوی پامون نگه داشت و شیشه رو داد پایین.

هردومون بهش سلام کردیم که جوابمون رو فقط با تکون دادن سر داد.

میشا یواش گفت: عقده ای بی فرهنگ غارنشین...

زدم به پهلوش که رامتین گفت: سوار شین دیگه منتظر چی هستین؟؟

نشستم جلو و میشا هم رو صندلی پشت نشست.

\*\*\*\*\*

\_ از این به بعد خودم میام دنبالت و خودم میرسونمت. در ضمن به اون دوستتم بگو اولین

و آخرین باری بود که رسوندمش. خودش باید بره به من ربطی نداره. در ضمن داری

میری مدرسه، آستینات رو بزن پایین، موهاتو بده داخل، تا کسی مزاحمت نشه. یه بار

دیگه اون پسره رو اونجا ببینم. هردوتاتون رو می کشم.

همونطور که سرم پایین بود تکونش دادم.

\_ وقتی دارم حرف میزنم تو چشم نگاه کن. باتوام.

سرم رو آوردم بالا و با چشمایی که ترس توشون موج میزد بهش خیره شدم.

\_حق نداری غیر از مدرسه جایی بری مگه اینکه خودم باهات بشم وگرنه میدونی که چی میشه.

بعد پوزخندی زد و به سمت اتاقش رفت.

دلم کم شکسته بود، اون با این کاراش بیشتر رو زخمم نمک می پاشید. آخه من اگه جایی نرم که دلم می پوسه.

رفتم تو اتاقم و در رو بستم. اصلا دلیل این همه بدياش رو نمی فهمیدم. نفس عمیقی کشیدم و به ساعت نگاه کردم، ۱۰:۳۰ دقیقه شب...

کش موهام رو باز کردم و نشستم رو صندلی میز آرایش. بورسم رو برداشتم و مشغول شونه زدن موهام شدم. با صدای پایین شروع کردم به خوندن زیر لب:

اگه از من تو بپرسی که چرا عاشقت هستم،

کافیه فقط یه لحظه، دست بذاری توی دستم

تا بریم به لحظه هایی که فدات شه دل خستم

تا بدونی تو کدوم خاطره من،

بی تو شکستم...

قلب من جنون میگیره

وقتی که تو نیستی پیشم

واسه من حرفی نداری

وقتی روبه روت میشینم

واسه من نبض حیاتی

مثل خونی توی رگهام

به من عاشق نگاه کن،

می بینی،

بی تو چه تنهام...

بغض من بسته گلومو

دل من طاقت نداره

تو می خوای ازم جدا شی

وقته شه چشم بیاره

شاید این بغض شکسته ،

منو یاد تو بیاره

تا بگم،

عاشقت هستم ،

بمونی پیشم دوباره

بمونی پیشم دوباره...

"عاشقت هستم ، مازیار فلاحی"

بورس از دستم افتاد. دستام رو گذاشتم رو میز و سرم رو گذاشتم روشن. بغضم شکست و قطرات اشک روی صورتم سر خوردن...

رامتین چیکارت کردم که اینقدر باهام بدی؟؟ چرا اینقدر باهام سردی؟؟

بعد از چند دقیقه از جام بلند شدم و به سمت کمد رفتم. دفترچه ام رو در آوردم و شروع کردم به نوشتن:

دلم شکسته است...

انتظارت را می کشد

انتظار شنیدن کلمه ی ...

دوستت دارم...

سخت است...

انتظار کسی را کشیدن

که به سایه خود نیز تکبر می ورزد.

سخت است انتظار کسی را کشیدن

که عاشقت نیست...

سخت است انتظار کسی را کشیدن

که در نزدیکی توست اما...

قلبش صدها کیلومتر دور تر از تو،

آشیانه کرده است...

این است زندگی من، بی معنی و پردرد...

نمیدونم از کجا شروع کنم قصه ی تلخ سادگیمو

نمیدونم چرا قسمت می کنم روز های خوب زندگیمو

چرا اول قصه همه دوستم می دارن

وسط قصه می شه سر به سر من میذارن

تا می خواد قصه تموم شه ..... همه تنهام می دارن

میتونم مثل همه دورنگ باشم ..... دل نیازم

میتونم مثل همه یه عشق بادی بسازم

تا با یک نیش زبون ..... بترکه و خراب بشه

تا بیان جمش کنن

..... **حباب دل** سراب بشه

می تونم بازی کنم با عشق و احساس کسی

می تونم درست کنم ترس دل و دلواپسی

می تونم دروغ بگم تا خودمو شیرین کنم...

می تونم پشت دلها قایم بشم ..... کمین کنم

ولی با این همه حرفها باز منم مثل اونام

یه دروغ گو می شم ..... همیشه ورد زبونام

یه نفر پیدا بشه به من بگه چکار کنم

با چه تیری اونی که دوستش دارم شکار کنم

من باید از چی بفهمم چه کسی دوستم داره



توی دنیا. اصلا عشق واقعی وجود داره .....؟؟؟؟؟؟

مهتا» «۹/۲۰/...»

دفترم رو بستم و چشم رو روی هم گذاشتم.

\*\*\*\*\*

با صدای تلفن خونه از اتاقم اومدم بیرون و وارد سالن شدم. رامتین رو کاناپه خوابش برده بود.

تلفن رو برداشتم و جواب دادم: الو؟ بفرمایید.

\_ الو سلام دخترم خوبی؟؟

\_ مرسی ممنونم بفرمایید.

\_ من روزان ام. خاله رامتین. خوبی مهتا جان.

\_ مرسی خاله جون خوبم. شما خوب هستین؟ خانواده خوبین؟

\_ قربونت دخترتم. رامتین چی کار می کنه؟؟

\_ رامتین خوابه...

\_ میگم دخترم امشب با رامتین بیاین خونه ما. مهمونیه. خوشحال میشم اگه با رامتین بیای.

\_ دستتون درد نکنه من حرفی ندارم اگه رامتین امشب کاری نداشت، میایم.

\_ مرسی عزیزم کاری نداری؟؟

\_ خواهش می کنم. خدانگه دار.

\_ خدا حافظ.

تلفن رو قطع کردم و به سمت اتاقم رفتم. لحظه ی آخر برگشتم و با دیدن رامتین که رو کاناپه خوابیده بود و چیزی رو سرش نبود، عقب گرد کردم. خواستم برم تو اتاق خودش

که ترسیدم چیزی بهم بگه. پس رفتم تو اتاق خودم و پتوی خودم رو از رو تخت برداشتم و بردم گذاشتم رو سرش. از ترس اینکه بیدار بشه سریع رفتم تو اتاقم. چقد توی خواب آروم میشد... اون حالت خشنش از بین می رفت. امشب باید بریم خونه خالشم؟؟ وای اگه جلوی دختر خاله هاش و فامیلای زندایی رعنا بهم بی محلی کنه، آبروم میره. خدایا اونا که نمی دونن ما به زور ازدواج کردیم. صورتم رو با دستام پوشوندم و سعی کردم بهش فکر نکنم.

...

از اتاقم خارج شدم که دیدم رامتین نشسته رو کاناپه و پتو رو دور خودش پیچیده. رفتم نزدیکش و کنار کاناپه ایستادم؛ سرم رو انداختم پایین و گفتم:

\_ خالت زنگ زد.

\_ کدوم؟؟

\_ خاله روزان!

\_ چی شده؟؟

\_ برای امشب دعوتمون کرده خونشون.

\_ خیره خب.

ازش دور شدم و نزدیک در اتاقم بودم که صداش رو شنیدم:

\_ از این به بعد وقتی میارمت خونه، باید ناهار رو درست کنی، شامم باید آماده باشه. می تونی بری.

بین چه طور دلم رو می شکنه انگار داره با کلفتش حرف میزنه. چیزی نگفتم و وارد اتاقم شدم که گفت: بیا اینجا ببینم.

با تعجب برگشتم و بهش نگاه کردم. از جاش بلند شد و به سمت اومد و بازو هام رو گرفت تو دستش. اونقدر فشارشون زیاد بود که صورتم مچاله بشه.

صداش خیلی محکم و جدی بود: یه بار بهت گفتم، حالا هم دارم بهت میگم. وقتی دارم باهات حرف میزنم بهم نگاه کن. چرا سرت رو میندازی پایین. اینجوری فک می کنم دارم با دیوار حرف میزنم. در ضمن جوابم رو بده وگرنه واست بد تموم میشه.

گرفتی؟؟

به خاطر بغضی که تو گلوم بود، نتونستم جوابش رو بدم.

دستش رو گذاشت زیر چونم و آورد بالا. چنان فشار داد که یه لحظه حس کردم استخوانام له شده: با توام؟ گرفتی؟ حرف بزن.

چشام رو بستم که اشکام جاری شد. سرم رو تکون دادم و با صدای لرزوم گفتم: آره.

دستم رو گذاشتم رو دستش که رو چونم بود و گفتم: رامتین ولم کن.

چند لحظه بعد ولم کرد و برگشت به سر جای خودش. دوئیدم تو اتاقم و در رو بستم. نتونستم صدای گریم رو کنترل کنم و با صدای بلند زدم زیر گریه...

\*\*\*\*\*

## "فصل پنجم"

بیرون بارون می بارید و رعد و برق میزد. من خیلی از رعد و برق بدم میومدم. یه جورایی وقتی آسمون رعد و برق میزد، ته دلم خالی می شد. یه بلوز آستین بلند که رنگش کرم بود و جنسش کلفت بود، زیر پالتوی کرم پوشیدم. شلوار جین قهوه ایم رو هم پوشیدم و بعد از کمی آرایش و سرکردن شال قهوه ایم، کیفم رو گرفتم و از اتاق خارج شدم.

دم در ایستاده بود و با گوشیش ور میرفت. صدای در اتاقم رو که شنیدم در ورودی رو باز کرد و خودش رفت بیرون. از در رفتم بیرون و باهم سوار ماشین شدیم.

\*\*\*\*\*

خونه ی تقریباً بزرگی بود. ولی خونه ی ما ازش بزرگتر بود. رامتین دستش رو گذاشت پشت کمرم و از در داخل شدیم. خاله روژان و خونوادش اومدن سمتمون و باهامون دست دادن. زندایی رعنا و خاله راحله هم بودن. دایی هم بود. بادیدنش کلی نوق کردم که خندش گرفت. بعد از احوال پرسی ها و تعارفات معمولی، با رها رفتیم طبقه ی بالا تا

لباسم رو عوض کنم. رها فقط یه سال ازم بزرگتر بود و ما خیلی باهم جور بودیم. هم قد من بود و خیلی دختر گرم و صمیمی بود؛ برخلاف داداشش...

در یکی از اتاقا رو باز کرد و گفت: برو تو مهتا جون.

رفتم تو اتاق و رها هم بعد از اینکه اومد تو اتاق، در رو بست.

مهتا امشب از کنار رامتین جم نخور. باید نقش بازی کنینا. خالم اینا فک می کنن رامتین عاشق شده.

میدونم رها ولی من نمی تونم الکی دلم رو خوش کنم در ضمن اگه من هم قبول کنم، رامتین نمیذاره. پس ولش کن. اگه ازت پرسیدن، بگو بذارن رو حساب خجالت.

ولی...

رها... اصرار نکن همیشه.

پالتوم رو در آوردم و رو به رها گفتم: کجا بذارمش؟؟

بذار رو تخت.

پالتو رو گذاشتم رو تخت و شالم رو مرتب کردم. رو به رها گفتم: بریم؟؟

شالت رو در نمی یاری؟؟

نه؟ اینجوری راحت ترم.

خیله خب، بریم.

دنبالش رفتم و وقتی وارد سالن شدیم، نشستم کنار رامتین. چند ثانیه بعد دست هایی دور بازوم حلقه شد. توی آغوشش احساس امنیت می کردم. اما من این امنیت الکی رو نمی خواستم. من این آرامش لحظه ای رو نمی خواستم. من فقط خودش رو می خواستم. من رامتین آروم و سر به زیرم رو می خواستم. نه این رامتین خشن و عصبانی الان رو...

هیچ عکس العملی نشون ندادم و همونجا نشستم. تا آخر مهمونی از کنا رامتین جم نخوردم و کنارش بودم...

\*\*\*\*\*

رعد و برق شدید تر شده بود و دلهره ی من بیشتر. یه حسی بهم می گفت قراره یه اتفاق بد واسم بیافته.

خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم. بارون شیشه ی ماشین رو خیس کرده بود. جاده ها خیلی سر بودن. تلفنش زنگ خورد. گذاشت دم گوشش و حرف زد:

\_ الو؟

...\_

\_ سلام. کجایی؟

...\_

\_ چه می دونم؟

...\_

\_ خپله خب بابا میام. الان که همیشه یه نیم ساعت صبرکن.

...\_

\_ چیکار کنم به نظرت؟؟ بابا پدرام میگم نمی تونم الان خودم رو برسونم. یه نیم ساعت دندون رو جیگر بذار اومدم...

...\_

\_ چرا آخه؟؟

...\_

\_ باشه باشه. خدافظ

...\_

تلفن رو قطع کرد و سرعتش رو بیشتر کرد. خیلی ترسیده بودم. قلبم داشت میومد تو دهنم. دستم رو گذاشتم رو دستش و گفتم: رامتین تو رو خدا یواش تر برو حالم اصلا خوب نیست.

توجهی نکرد، بلکه سرعش رو بیشتر کرد.

\_رامتین تو رو خدا بهت قسم میدم یواشتر برو می ترسم.

بازم توجهی نکرد. هرچی من بیشتر اصرار میکردم، سرعش بیشتر میشد.

\_آخه چرا اینقدر بی رحمی یواش برو خطر...

با صدای برخورد چیزی به سرم حرفم رو خوردم و جیغ کشیدم. چشمم رو بسته بودم و جیغ می کشیدم. بعد از اینکه موقعیتم رو بدست آوردم، چشمم رو باز کردم و با دیدن چیزی که رو به روم بود، دومرتبه جیغ کشیدم. رامتین... وای خدا این رامتین من بود؟؟ سرش رو فرمون ماشین بود و خون از صورتش می ریخت پایین. دستم رو بردم جلو و گذاشتم رو سرش: رامتین؟ رامتینم. تو رو خدا چشمتو باز کن. رامتین چشمتو باز کن. رامتین...کن.

گریه می کردم و اسمش رو صدا میزد. از ماشین پیاده شدم و در سمتش رو باز کردم. سرش رو گرفتم تو دستم و صورتش رو نوازش کردم.

\_رامتین بیدار شو. رامتین. خدای من!! رو کردم به مردمی که اونجا ایستاده بودن و گفتم: یکیتون زنگ بزنه اورژانس مگه نمی بینین چی به روزش اومده؟؟

یکی از آقایون گفت: زنگ زدیم.

چند تا از خانوما اومدن سمتم و بهم دلداری می دادن. اما من به هیچ وجه آرام نمی شدم. چند دقیقه بعد صدای آمبولانس اومد. دونفر با برانکارد اومدن سمت ماشین و رامتین رو گذاشتن روش. دنبالشون رفتم و نشستم کنار برانکارد.

\_رامتینم چشمت رو باز کن. رامتین عزیزم تو رو خدا پاشو رامتین...دیگه قول میدم اذیت نکنم رامتین قول میدم وقتی داری حرف میزنی بهت نگاه کنم، وقتی باهام حرف میزنی جوابت رو بدم، هرکاری بخوای برات می کنم اصلا کلفتیت رو می کنم فقط چشمت رو باز کن.

سرم رو گذاشتم رو سینهش و تا می تونستم زجه زدم. مثل اینکه رسیده بودیم بیمارستان. چون ماشین توقف کرد. برانکارد رو بلند کردن و داخل بیمارستان بردن. دنبالشون می

دوئیدم و دست رامتین رو گرفته بودم تو دستم. دستاش یخ یخ بودن و این خیلی حال رو بد میکرد.

وارد یه اتاق شدن و در رو به روم بستن و دیگه نتونستم رامتین رو ببینم...

نشستم رو نیمکت و صورتم رو بادستام پوشوندم. گوشیم رو در آوردم و شماره ی مامان رو گرفتم. بعد از دو سه تا بوق جواب داد:

\_ الو سلام مهتا جان خوبی؟؟

\_ مامان...

\_ دخترم چت شده چرا گریه می کنی؟؟

\_ مامان... رام... رامتین...

\_ رامتین چی دختر درست حرف بزن ببینیم چی شده؟؟؟

با هق هق گفتم: مامان بیا بیمارستان (...). رامتین اینجاست.

\_ یا امام غریب. چی شده دختر؟؟

\_ مامان بیا می فهمی...

تلفن رو قطع کردم و به گریه ادامه دادم.

\*\*\*\*\*

نیم ساعت بعد، مامان با چشای گریون ، پشتم رو ماساژ می داد و زندایی رعنا و رها و ریما گریه کنان روی نیمکت ها نشسته بودن. دایی و بابا و مهرشاد و مهرداد هم ایستاده بودن و چهرشون از رنگ دیوار هم سفید بود. شوهر ریما، وحید هم یه گوشه کنار مهرداد ایستاده بود و دستاش تو جیبش بود.

چشام می سوخت و دستام می لرزید. ساعت ۳ بود. توی دلم آشوبی به پا بود. دست و پاهام به طرز شدیدی می لرزیدن و چشام سیاهی می رفتن. صدای مامانم به گوشم رسید: مهتا؟ دخترم؟ خوبی مادر... یا امام زمان خودت به بچم رحم کن. صدای رها و ریما و زندایی رعنا تو سرم اکو میشد. حال اصلا خوب نبود. دستم رو گذاشتم رو سرم. از جام بلند شدم و

یه دستم رو تکیه دادم به دیوار صدای در اتاق عمل اومد. سرم رو گرفتم بالا. با دیدن دکتر حواسم اومد سر جاش و رفتم سمتش و گفتم: آقای دکتر حالش چه طوره؟؟ خوبه؟؟

دکتر گفت: خوشبختانه ضربه ای که به سرش خورده، زیاد عمیق نبوده ولی باید تا چند روز اینجا بستری بمونه. بعد از حدود سه چهار روز که مرخص شد، باید حدود یک ماه استراحت کامل داشته باشه، چر که اگه به مغزش فشار بیاره، حتی خیلی کم و ناچیز اما باز هم خطرناک هستش و امکان آسیب دیدگی دوباره بافت های مغزش وجود داره.

صدای زندایی رعنا و مامان که مدام از خدا تشکر می کردند و زیر لب دعا می خواندند و اسم گنگ بود. به دیوار کنارم تکیه دادم و چشمم رو بستم، قطره ای اشک از چشمم چکید. سر خوردم، دیگه هیچ صدایی نمی شنیدم... زیر لب زمزمه کردم: خدایا شکر...

\*\*\*\*\*

با سر درد بدی لای چشمم رو باز کردم. به محض اینکه چشمم رو باز کردم، بایه جفت چشم سبز اشکی درست مثل چشمای خودم رو به رو شدم. هیچی کی این چشامو نداشت... جز مامان!

\_ الهی قربونت برم دخترم چت شده؟؟ حالت خوبه؟؟

\_ مامان . رامتین...

دستی به روی سرم کشید و گفت: حالش خوبه دخترم. به هوش اومده.

لبخندی زدم و روم رو به سمت مخالف برگردوندم.

\_ نمی خوام ببینیش؟؟

\_ نه...

\_ چرا مادر؟؟

\_ مامان می خوام استراحت کنم.

از جاش بلند شد و به سمت در رفت. اگه میرفتم پیشش سنگ رو یخ میشدم. اونوقت مامان و بقیه نمیگن چرا بی خودی خودت رو این قدر به این در و اون در زدی؟؟ اونوقت فکر



می کردن من برای خودنمایی این کارا رو کردم. خیلی بی تابش بودم، دوست داشتم ببینم حالش چگونه... نفس عمیقی کشیدم و چشم رو بستم.

یکی دو دقیقه بعد صدای در اتاق و بعد صدای زندایی رعنا: مهتا جان؟ دخترم پاشو ببین پسرم حالش خوب شده بیا ببینش. میگه مهتا کجاست؟؟ بیا برو پیشش.

تعجب کردم. ینی رامتین من رو خواسته بود؟؟

\*\*\*\*\*

"رامتین"

سرم کمی درد میکرد ولی خوب حالم زیاد بد نبود. صدای جیغاش هنوز توگوشم می پیچه... لحظات آخر که تو آمبولانس و رو برانکار د بودم، به هوش بودم. اما سطح هوشیاریم پایین بود. صداش رو می شنیدم: رامتینم چشات رو باز کن. رامتین عزیزم تو رو خدا پاشو رامتین دیگه قول میدم اذیت نکم رامتین قول میدم وقتی داری حرف میزنی بهت نگاه کنم، وقتی باهام حرف میزنی جوابت رو بدم، هرکاری بخوای برات می کنم اصلا کلفتیت رو می کنم فقط چشمت رو باز کن.

سرش رو گذاشت رو سینم و چقدر گریه کرد. وقتی وارد بیمارستان شدیم، دستام رو گرفته بود و اشک از صورتش سرازیر میشدن. هه! منم یه روزی دوست داشتم مهتا! ولی حالا دیگه... نه... ازت متنفرم... نمی توئم دوست داشته باشم. یه روزی واست می مردم، عاشقت بودم در حد مرگ! ولی نداشتن مهتا... تو باعث شدی، اونا باعث شدن، منی که غرورم زبونزد همه بود، جلوی همه خورد و حقیر شدم. اونروز همه بهم خندیدن. هیچ وقت نمی توئم اون روز رو فراموش کنم. نا اینکه زمان گذشت و تو مال من شدی. حالا زجر بکش... اره مهتا! من دوست داشتم ولی تو نمی فهمیدی...

چقدر دیشب بهم گفت آروم تر برم ولی گوش نکردم...

در باز شد و مهتا آمد داخل. اخم کردم و بهش نگاه میکردم. تو چشاش نگرانی موج میزد. اومد نزدیکم و آروم صدام زد. یادمه یه روزی شیفته ی این صدای نازک و نرمش بودم... هنوزم وقتی این صدا رو می شنوم... نه! رامتین بس کن!

\_رامتین؟؟ حالت خوبه؟؟ بهتری؟؟

خیلی خشک گفتم: خوبم.

ناراحتی و غم رو تو چشای سبزش به خوبی متوجه میشدم. سرش رو انداخت زیر و گفت: پس... پس مزاحمت نمیشم. استراحت کن.

صبر کن!

روش رو برگردوند طرفم ولی سرش هنوز پایین بود.

مگه دیشب خودت بهم نگفتی که وقتی حرف میزنم بهم نگاه کنی؟؟

سرش رو آورد بالا و با تعجب و چشای گرد بهم زل زد.

چند لحظه بهم خیره موندیم که سرش رو تکوند و با گفتن «استراحت کن» از اتاق خارج شد.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو انداختم پشتم. خدایا چیکار کنم. قطعاً اگه آقاجون ازم می خواست با کس دیگه ای مثل کتی یا کاملیا ازدواج کنم به هیچ وجه این کار رو نمی کردم. مهتا از بچگی واسه من خاص بود. البته واسه من و کامران. همیشه سر اون باهم جنگ داشتیم. اون روزی که بهش گفتم کس دیگه ای رو دوس دارم درست بود. من دیگه مهتا رو دوست ندارم... البته این مهتا رو... من مهتای خودم رو دوست دارم. همون که ضعیف نبود، همونکه حاضر جواب بود، همونکه جواب تموم تیکه های من و کامران رو میداد. آره من همون مهتا رو دوست دارم. ازش متنفر شدم به خاطر اینکه... غرورم به خاطر اون له شد... جلوی کامران باختم. ولی همه دیدن که سرنوشت با من یار بود و مهتا مال من شد...

\*\*\*\*\*

"مهتا"

از اتاقش اومدم بیرون. وای... نکنه همه حرفام رو شنیده؟؟ نه بابا! اون که بیهوش بود؟؟ ای...! اون همه قروون صدقش رفتم! خاک تو سرت مهتا.

مامانم اومد کنارم و گفت: چی شد مهتا؟؟

هان؟؟ گفت حالش خوبه.

خوبه الهی بمیرم بچم خیلی ضعیف شده برو یه چند تا کمپوت از این دکه جلوی بیمارستان بخر بیار بدم بهش.

\_مامان؟؟

\_هان؟؟ برادرزاده خوب. تازه دامادم هست، برو دیگه!

\_نه مامان من برم باز رامتین دعوا می‌کنه...

\_دعوات می‌کنه؟؟

دستم رو گذاشتم روی دهنم. او خخخ سوتی دادم.

\_چی گفتی مهتا؟؟

\_هیچی فقط بهم گفت بدون اون جایی نرم. همین!

\_اوووو حالا برو مگه چی میشه؟؟

\_نه مامان.

\_برو.

\_هوووف! خودت باید بهش بگیا!

\_باشه باشه.

روم رو برگردوندم و از بیمارستان خارج شدم. هنوزم بارون می بارید...

\*\*\*\*\*

"رامتین"

تو اتاق دراز کشیده بودم که در باز شد و عمه اومد تو.

\_خوبی عمه جون؟؟

\_خوبم ممنون. بفرمایید.

\_مزاحمت نیستم که؟

\_این چه حرفیه.

اومد جلوم و گفت: مهتا رو فرستادم بره و است یه چند تا کمپوت بخره.

\_ چی؟؟ کجا؟؟ بیرون بیمارستانه؟؟

\_ وایی! عمه ... ترسیدم چرا همچین میکنی؟؟

\_ عمه بگو دیگه...

\_ آره خب بیرون بیمارستانه. خودش بهم گفت تو بهش گفتی نری ولی من گفتم بره.

حالا چرا همچین اخم می کنی؟؟ به مغزت فشار نیار از هم می پاشه ها!!! دکتر گفته نباید زیاد به مغزت فشار بیاری بافت های مغزت آسیب می بینه...

به ! خدایا!!!

با دستم زدم به پیشونیم.

چند دقیقه بعد در باز شد و مهتا اومد تو و در رو پشت سرش بست. نفس نفس میزد. با دیدن من رنگش شد مث گچ!

عمه رفت پیشش و گفت: چته مهتا؟؟

\_ هان؟؟

\_ میگم چته؟

\_ چیزیم نیست.

فک کنم یکی مزاحمش شده پس دخالت کردم: مزاحمت شدن؟؟

رنگش بدتر پرید. داد زدم: مگه من بهت نگفتم نباید تنها بری بیرون؟؟

گفت: من به مامان گفتم که تو نمیذاری ولی خوب...

رو کرد به عمه و نگاهش کرد. عمه با دهن باز داشت بهم نگاه میکرد.

\_ رامتیــــــــــــــــــــن؟؟؟ تو چرا اینقدر صدات رو برای مهتا می بری بالا؟؟

با تعجب بهش نگاه کردم. ینی مهتا بهش نگفته بود که من اذیتش میکنم؟

به مهتا نگاه کردم که سرش رو انداخت زیر و چیزی نگفت.

\_ باتوام رامتین.

\_مامان ول کن چیزی نشده که یه کم اعصابش خورد شده . اشکالی نداره . بابا رو شما  
غیرتی نمیشه؟؟ خب میشه دیگه . چیزی نیست!

عمه سری تکون داد و با گفتن خيله خب و یه چش غره واسه من ، از اتاق خارج شد .

\*\*\*\*\*

\*مهتا\*

امروز قراره رامتین رو بیاریم خونه . مهرشاد و مهرداد زیر بغلش رو گرفته بودن و  
میاوردنش تو خونه . همه خونه ما بودن . از آقاجون و مادر جون گرفته تا خاله مینا و  
خانوادش .

رامتین رو به داداشام گفت : خودم میتونم پیام !...!

اون دوتا هم ولش کردن و همه اومدن تو . پای چپ رامتین هم کمی ضربه دیده بود و من  
فقط سر و صورتم زخمی شده بود .

نشست رو مبل و من براش بالشتی رو آوردم و گذاشتم زیر پاش .

من از رامتین پذیرایی میکردم و در این بین صورت خندون مادر جون خیلی خوشحالم  
میکرد .

\*\*\*\*\*

"همه خوشحالن

وقتی من و تو رو می بینن

همه سرحالن

وقتی مادوتا رو کنار هم می بینن

اما ما چی؟؟

تو و من؟؟

من خوشحالم؟؟ یا تو؟؟

تو رو نمی دونم

ولی من شکسته دلم عشقم

لبخند میزنم اما

بدجوری وخیمه حالم

دوست دارم با اینکه

می دونم دوستم نداری

دوست دارم با این همه بدی و سردیت

دوست دارم، دوست دارم

حکایت من...

حکایت کسی بود که عاشق دریا بود اما قایقی نداشت...

دل‌باخته سفر بود اما همسفر نداشت...

حکایت کسی بود که زجر کشید اما ضجه نزد...

زخم داشت اما ننالید...

گریه کرد اما اشک نریخت...

حکایت من حکایت کسی بود که...

پر از فریاد بود اما سکوت کرد تا همه ی صداها را بشنود...

«مهتا، ۱۰/۱۰/...»

دفترم رو بستم و از جام بلند شدم. رفتم دم اتاق رامتین. ضربه ای به در زدم اما صدایی نشنیدم. در رو باز کردم که دیدم خوابیده. بدن برهنش رو که می دیدم، یاد اون شب می افتادم. اون شب با اینکه عصبانی بود اما... وقتی تو آغوشش بودم و می بوسیدم خیلی نرم و آروم بود... سرم رو تکون دادم و نشستم کنار تخت. پتو رو تا سینه کشیدم بالا و دستش

رو گرفتم تو دستم. دلم واسه خود قبلیم تنگ شده. واسه اون موقع هایی که حاضر جواب بودم. اصلا نمی دونستم گریه چی هست! اما در مقابل رامتین کم طاقتم. طاقت ندارم عشقم بهم بد و بیراه بگه. دستش رو آوردم بالا و بوسیدم. سرم رو گذاشتم رو سینهش و بهش خیره شدم. نمی تونم از این جا پاشم. من اینجا آروم. من اینجا خوابم مییره! من اینجا آرامش دارم...

کم کم چشم سنگین شد...

\*\*\*\*\*

"فصل ششم"

"رامیتن"

لای چشم رو باز کردم. این اینجا چیکار میکنه؟؟

نگاه کن رو صورتش رد اشک مونده... گریه نکن مهتا... گریه نکن!

به دستم نگاه کردم، دستای ظریف و سفیدش توی دستام گم شده بود. دستم رو بردم جلو و خواستم بکشم رو موهاش که بازم یاد اون روز لعنتی افتادم. دستم رو پس کشیدم و بغلش کردم و گذاشتم رو تخت.

وارد اشپزخونه که شدم، غذا حاضر بود. واسخ خودم کشیدم و نشستم رو میز. مشغول خوردن بودم که صداش رو شنیدم.

\_سلام.

سرم رو تکون دادم. نفس عمیقی کشیدم و رفت پشت سرم. یه کارایی کرد و بعد از اتمامش برگشت و گفت: دارم میرم تو اتاقم اگه چیزی لازم داشتی صدام کن... شب بخیر!

\_ مطمئن باش اگه چیزی لازم داشته باشم، به تو نمیگم.

رو کرد طرفم و لبخند تلخی زد.

\_ باشه! نگو... ولی من به خاطر خودت گفتم!

سرش رو انداخت پایین و گفت: کاری رو که باید میکردی رو خیلی وقته انجام دادی. دیگه این زخم زبونات واسم عادی شده...

روش رو برگردوند و وارد اتاقش شد.

ینی چی؟؟ «: کاری رو که باید میکردی رو خیلی وقته انجام دادی. دیگه این زخم زبونات واسم عادی شده...»

من واسه چی اینقدر اذیتش می کنم؟؟ خوب واسه این که دلش رو بشکنم چون یه روزی اون باعث شکست دلم شد...ینی اون فهمیده؟ ینی الان دلش شکسته؟؟چقدر حرف زدنش پردرد بود،اون لبخندی که زد، چقدر درد داشت.

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم که صدایی توجهم رو جلب کرد...

نزدیک تر رفتم ، از اتاق مهتا بود.

آهنگش خیلی غمگین و آروم بود. پنجره ی اتاقش باز بود و پرده ی حریرش با امواج باد به حرکت درآمده بود. ماه کامل تو آسمون می درخشید و زیباییش رو به رخ می کشید... درست مثل مهتا... همپایه در زیبایی ماه... موهاش مثل پرده ی حریر که ماه رو مثل نقابی حریر پوشونده بود، صورت مثل ماهش رو پوشونده بود و با هر حرکت باد روی صورتش به رقص در می اومدند... از همه مهم تر این آهنگ و ژست و صدای قشنگش بود که بیشتر و بیشتر وادارم میکرد تا همونجا بمونم و نگاهش کنم...مجبورم میکرد به اون صدای نرم و آروم گوش کنم...و این اشک های جاری رو صورتش بودن که اون صحنه رو واسه من خیلی دردناک می ساخت...ارشه رو می کشید رو سیم ها و از ته دلش و با یه غم خاصی می خورد:

اگه از من تو بپرسی که چرا عاشقت هستم،

کافیه فقط یه لحظه، دست بذاری توی دستم

تا بریم به لحظه هایی که فدات شه دل خستم

تا بدونی تو کدوم خاطره من،

بی تو شکستم...

قلب من جنون میگیره

وقتی که تو نیستی پیشم



واسه من حرفی نداری  
وقتی روبه روت میشینم  
واسه من نبض حیاتی  
مثل خونی توی رگهام  
به من عاشق نگاه کن،  
می بینی،  
بی تو چه تنهام...  
بغض من بسته گلومو  
دل من طاقت نداره  
تو می خوای ازم جدا شی  
وقته شه چشم بیاره  
شاید این بغض شکسته ،  
منو یاد تو بیاره  
تا بگم،  
عاشقت هستم ،  
بمونی پیشم دوباره  
بمونی پیشم دوباره...

آخرای آهنگ به خاطر بغضی که تو گلوش بود، صداس دورگه شده بود... ویالون رو آورد  
پایین و به یه نقطه خیره شد. چند لحظه بعد خودش رو پرت کرد رو تخت و تا می تونست  
هق زد. اما کمی بعد صداس رو توی بالشتش خفه کرد. بغض بدی گلوم رو می فشرد. اما  
من بعد از اون روز با خودم عهد کردم که گریه نکنم. نمی تونم گریه کنم. درکت می کنم  
مهتا... درکت می کنم چون خودم هم همین روزا رو کشیدم، مهتا...

سریع اونجا رو ترک کردم و وارد اتاقم شدم. نشستم رو تخت و سرم رو گرفتم تو دستام. یک ساعت، دوساعت، سه ساعت... کلافه طول اتاق رو طی می کردم. دستی توی موهام کشیدم و در کمد رو باز کردم. کلید رو که توی یه قاب عکس قایم کرده بودم، برداشتم و رفتم سمت اتاقی که قسمت ممنوعه خونه من بود. یینی اگه کسی هم می خواست توش رو ببینه، نه جرئتش رو داشت نه کلیدش رو. بازش کردم و وارد شدم. هفت سال پیش این اتاق تنها مایه آرامشم بود. مسخرست اما توی اون زمان من عاشق یه دختر ده ساله بودم. اول فکر میکردم همش یه عشق و بازی بچه گونه ست اما... وقتی دیدم توی این چند سال دارم دیوونه میشم، فهمیدم خیلی دوشش دشتم و شایدم... هنوزم دارم. نمی دونم خدایا نمی دونم. گیجم... گیج گیج!

دستی به روی پیانوم کشیدم. به انگشتم نگاه کردم، رد خاک روشون مونده بود. پوزخندی زدم و همه ی خاکش رو گرفتم. نشستم پشت میزش و خودم رو کشیدم جلو.

دستام عادت داشتن رقصیدن روی کلاویه های پیانو و زدن آهنگ و خوندن از ته دل من اما... بعد از هفت سال کمی واسه انگشتم سخت شده بود... بعد از چند دقیقه دوباره دستم روون شد... هه! بعد هفت سال... هفت سال تمرین نکردم اونوقت توی چند دقیقه جبران شد و حالا مثل اون زمان می تونم خیلی خوب پیانو بزنم. یینی می تونم اون هفت سال سختی و تحمل رو در عرض چند دقیقه فراموش کنم؟؟؟

دستام رو روی کلاویه ها به حرکت در آوردم و از ته دلم شروع کردم به خوندن:

اگه از من تو بپرسی که چرا عاشقت هستم،

کافیه فقط یه لحظه، دست بذاری توی دستم

تا بریم به لحظه هایی که فدات شه دل خستم

تا بدونی تو کدوم خاطره من،

بی تو شکستم...

قلب من جنون میگیره

وقتی که تو نیستی پیشم

واسه من حرفی نداری

وقتی روبه روت میشینم

واسه من نبض حیاتی

مثل خونی توی رگهام

به من عاشق نگاه کن،

می بینی،

بی تو چه تنهام...

بغض من بسته گلومو

دل من طاقت نداره

تو می خوای ازم جدا شی

وقته شه چشم بیاره

شاید این بغض شکسته ،

منو یاد تو بیاره

تا بگم،

عاشقت هستم ،

بمونی پیشم دوباره

بمونی پیشم دوباره...

چشم رو بستم .حتی فکر به اون روزا واسم درد آورده. از جام بلند شدم و بعد از قفل کردن در به سمت اتاقم رفتم. دراز کشیدم روتخت و به فکر فرو رفتم:

«هفت سال پیش، تو حیاط خونه ی مادرجون همه جمع بودن.بچه ها همه مشغول بازی بودن ولی این فقط مهتا بود که حوصله ی بازی با اونا رو نداشت. من و مهتا و کامران روی سکو نشسته بودیم و نگاهشون میکردیم.کامران مثل داداش نداشتم بود و خیلی دوشش داشتم. مهتا گفت: پف! حوصلم سر رفت.

کامران: چی کار کنیم خوب؟؟

من: آره . یه پیشنهاد بده کامی.

مهتا با ذوق و شوق پرید وسط حرفمون و گفت: من یه پیشنهاد دارم.

کامران: تو که بچه ای پیشنهاد تو چه به درد ما میخوره.

دستش رو زد به کمرش و گفت: آره بچم ولی حداقل عقلم بیشتر از تو کار می کنه. بعد زبونش رو واسش در آورد و گفت: زبونمم خیلی درازه می خوای یه کمیش رو بدم بهت؟؟

قهقهه زد که کامران نیشگونی از بازوم گرفت. کامران چشم غره ای حوالش کرد که مهتا اومد ستمم و گفت: تو میای؟؟ بیا دیگه رامی...

\_اول اینکه من بهت گفتم بهم نگو رامی خوشم نمی یاد . دوما اینکه من بدون داش کامیم هیچ جا نمیرم.

کامران کلی ذوق کرد و دست انداخت دور گردنم و گفت: پس باهم میریم.

مهتا توجاش پرید و با ذوق اومد ستمون دو تا ماچ از گونه های من و کامران برداشت و خودش جلو تر راه افتاد. من و کامران تا چند ثانیه همینطور خشک سرجامون ایستاده بودیم... چه روزای خوبی بود...

مهتا بردتمون سمت دیوار خونه ی مادر جون اینا و کنار درخت سیب ایستاد.

رفتیم کنارش و دست به سینه نگاش کردیم و همزمان گفتیم: خوب!

مهتا نگاهی به دور و برش کرد و وقتی مطمئن شد کسی اونجا نیست، اومد جلومون و گفت: خوب شما باید واسه من قلاب بگیرین من برم بالا بعد بهتون میگم.

من یه تای ابروم رو انداختم بالا و رفتم سمتش بلندش کردم و گذاشتمش رو شاخه ای از درخت با این که قدش بلند بود، اما اندام لاغری داشت و سبک بود. با تعجب بهم نگاه میکرد که من و کامران زدیم زیر خنده...

بعد چند ثانیه گفت: خپله خب!

کامران گفت: ما هم باید بیایم بالا؟؟

\_ نه بابا شما دوتا نره غول می خواین کجا بیاین؟؟

با این که هر دو مون خندمون گرفته بود ، واسش چش غره رفتیم. خندید و گفت: باشه بابا قهر نکنین من نمی تونم نازتون رو بکشم. اا اومد.

\_ کی اومد؟؟

کامران بود که این رو پرسید.

\_ داداش دوستمه! با دوستم دعواش شده، دوستم بهم گفته پیام اینجا ادیتش کنم و اینو هم بهم گفت که از گربه به شدت می ترسه. خنده ی مرموزی کرد و گفت: خوب؟؟ پایه این؟

هر دو باهم سرمون رو تکون دادیم.

\_ پس برین توی اتاق من گربه هه رو بیارین.

\_ تو اتاق تو؟؟

\_ آره دیگه بدوئین رامتین بدو... الان میره.

دوئیدیم و رفتیم تو اتاقش گربه هه رو تخت خوابیده بود، برش داشتیم و از اتاق خارج شدیم، به سمت درخت رفتیم . مهتا با دیدن گربه کلی ذوق زده شد و دستش رو به سمتون دراز کرد تا گربه رو بدیم بهش.

گربه رو گرفت و هزار بار قربون صدقش رفت... زیر گوشش چیزی گفت و زیر بغلش رو گرفت. نگاهش داشت بالای سر همون پسره و روبه ما گفت: حالا بیاین بالا...

رفتیم بالا و کنارش نشستیم. گربه هه یه کم ثبر کرد و بعد... آق... هر چی تو کلیه و معده و روده و مثانش بود رو خالی کرد رو بدبخت! آه! مهتا با ذوق می خندید و به جلیز و ولز پسره نگاه می کرد. یه دفعه گربه هه رو ولش کرد که پسره دو متر رفت هوا وسرش رو برگردوند و به بالای درخت نگاه کرد. مهتا رفت پشتمون و پشت پیرهن هر دو مون رو کشید که نبینتمون.

کمی بعد یواش گفت: رفت؟؟؟

خم شدم سمت دیوار و سرم رو تکون دادم که بینی رفته.

با خوشحالی دستاش رو زد به هم و گفت: عملیات انجام شد. حالا مونده کتی...

با کامران همزمان گفتیم: کتی؟؟

\_گر به ام رو میگم...

پقی زدیم زیر خنده و کامران یواش زد پس کلش و گفت: چرا اسم خواهر من رو گذاشتی رو گرت؟؟

\_آخه خیلی دوشش دارم، از علاقه ی شدیدم به کتایون جونه، نه که ملکه ی اخلاقن!

با چشم غره روش رو برگردوند.

زدم زیر خنده. کامران هم ریز خندید و گفت: اینا رو پیش خودش نگیاااا یک جیغ و دادی به پا می کنه که نگو!

\_واه مگه خلم بگم؟؟ اونوقت باید تا دوروز گوشم به خاطر جیغاش درد بگیره.

کامران گفت: خوب حالا توام. بسه دیگه...

...

چه روزای خوبی با هم داشتیم. من و کامران یه روزی از یه برادر هم بیشتر هم و دوست داشتیم ولی خب... نشد که همونطوری بمونه!

اینقدر به اون روزا و خاطرات خوبمون فکر کردم که کم کم چشمام سنگین شد.

\*\*\*\*\*

"مهتا"

رامتین دوباره خوب شده و میره سرکار... با این اوضاعی که من دارم، درسم افت کرده... اصلا حوصله ی درس خوندن ندارم... دیگه بریدم با خودم میگم همه چی تموم شه بزنم همه چیز رو بهم بریزم...

اما... من هم از لحاظ جسمی و هم از لحاظ روحی مال رامتینم... اما رامتین فقط از لحاظ جسمی مال منه... اون هیچ حسی نسبت بهم نداره...

با صدای زنگ گوشیم از جام بلند شدم و به سمتش رفتم. مهرشاد بود با خوشحالی جواب دادم: سلااااا داداشی! خوبی؟؟

صدای نگرانش به گوشم رسید: سلام خوبی مهتا جان؟؟ میگم مهتا هول نشیاااا!!!  
چیزه... مادر جون!

\_مادر جون چی مهرشاد؟؟؟

\_مهتا بیا خونه آقاجون اینا به رامتین هم خبر بده مادر جون حالش خوب نیست می خواد  
شما دوتا رو ببینه...

\_وای نه...

\_زود باش مهتا!

سریع گوشی رو قطع کردم و یه مانتو رو لباسم پوشیدم. خدایا خودت کمک کن هیچ اتفاقی  
واسه مادر جون نیافته. سریع گوشیم رو گرفتم و شماره ی رامتین رو گرفتم بعد از چند تا  
بوق، صدای سردش توی گوشم پیچید: الو...

\_رامتین خودت رو برسون خونه. زود باش حال مادر جون خوب نیست. زود باش

\_چی؟؟

\_رامتین تو رو خدا زود تر بیا اینجا باید باهم بریم اونجا، مادر جون می خواد من رو تو  
رو ببینه.

\_خیله خب... خیله خب الان خودم رو میرسونم.

تلفن رو قطع کردم و منتظرش شدم. خدایا به امید تو فقط تو میدونی سرنوشت یه آدم چیه .  
به مادر جون کمک کن بذار طاقت بیاره. بدون اون دیگه خونه ی آقاجون صفایی نداره.

چند دقیقه بعد با رامتین تو ماشین نشسته بودیم. گوشیش رو درآورد و شمار ای رو گرفت:  
الو چی شده مهرداد؟؟؟

...\_

\_وایی خدای من!

...\_

\_آره.

...\_

زد به پیشونیش و گفت: باشه باشه.

قطع کرد و پیچید توی کوچه خونه آقاجون اینا.

با ترش . استرس پیاده شدم ولی قبل از اینکه بخوام برم تو خونه، دستم رو از پشت گرفت و گفت: مادرجون حالش خوب نیست باید منو تو رو نزدیک به هم ببینه. فهمیدی؟؟

\_آره...

رفتیم تو سالن. همه نشسته بودن و به حالت غمگینی سرشون رو زیر انداخته بودن. مامان با دیدنمون از جاش بلند شد و به سمت اتاق مادرجون رفت. چند ثانیه بعد خودش و آقاجون برگشتند و آقاجون اومد سمتمون. دست من و رامتین رو گرفت و گفت: بچه ها مادرجون بهتون احتیاج داره برین تو اتاق. رفتیم سمت در رامتین در رو باز کرد و دستش رو گذاشت پشت کمرم و به داخل راهنماییم کرد. مادرجون خیلی ضعیف شده بود، بدن نحیفش روی تخت افتاده بود و نم اشک تو چشماش به وضوح دیده میشد. من و رامتین هرکدوممون به سمتی از تخت رفتیم و دو طرفش نشستیم و دستاش رو گرفتیم تو دستمون...

رامتین: مادرجون خوبی؟؟ چت شد یهو؟

من: مادرجون چی شده؟؟

مادرجون لبخندی زد و با خنده گفت: خوبم... شما رو که دیدم خوب شدم. رامتین ، مهتا نمی دونین چقدر از دیدن شما کنار هم خوشحالم. رو کرد به رامتین و گفت: دیدی مادرجون؟ دیدی به قولی که داده بودم، عمل کردم... پس تو هم خوب ازش مواظبت کن پسر. اون حس نفرتت رو بریز دور رامتین، این حس برات دردسرساز میشه.

نفس عمیقی کشید و گفت: خیلی دوست داشتم بچه ی شما رو میدیدم. اما قسمت نبود.

من: این چه حرفیه مادرجون ایشالله صدسال زنده می مونی.

رامتین : بله مادرجون این چه حرفیه که می زنی؟؟

مادرجون خنده ای کرد و دستم رو تو دستای سردش فشرد: مهتا؟ دخترم بیا پیش رامتین. می خوام شما کنار هم باشید پاشو!



از جام بلند شدم و به سمت رامتین رفتم. رامتین دستاش رو از هم باز کرد و منو به آغوشش دعوت کرد. سرم رو انداختم زیر و نشستم رو پاش. دستش رو دورم حلقه کرد و رو به مادر جون گفت: حالا خوبه مادر جون؟؟ به خاطر شما هرکاری می‌کنیم.

مادر جون لبخندی زد و دست هر دو مومن رو گرفت تو دستش: بهم یه قولی بدید! قول میدید؟ هر دو مومن سرمون رو تکون دادیم.

مادر جون: باید بهم قول بدید هیچ وقت باهم دعوا نکنید و رامتین تو باید خودت رو کنترل کنی پسرم. لطفا! ویه چیز دیگه من که نمی‌تونم بچه های شما رو ببینم.

سرم رو انداختم زیر که مادر جون خنده ی بلندی کرد و پشت سرش به سرفه افتاد.

ادامه داد: بهتون بگم! ایا بچه کافی نیست... شما هر دو تون واسه من و آقا جونتون خیلی عزیز بودین و هستین، اگه بچه ی اولتون پسر بود، اسمش رو بذارین راستین، اگه بچه دومتون دختر بود، اسمش رو بذارین روشنا. سرفه ای کرد و گفت: دیگه نمی‌تونم زیاد حرف بزنم. نفس... بهم نمی‌رسه...

در باز شد و مامان و خاله مینا و دایی محمد و مجید، بعد از آقا جون، اومدن داخل اتاق! سریع از رو پای رامتین بلند شدم و با رامتین کنار تخت ایستادیم. اشکام رو زدم کنار و سرم رو انداختم پایین.

مادر جون سرفه ای کرد و گفت: محمد، مجید، مهناز، مینا بیاین اینجا...

من و رامتین به اشاره ی آقا جون، از اتاق خارج شدیم.

\*\*\*\*\*

دوساعته هممون تو سالن نشستیم، یه ساعت پیش، بابام و عمو سعید، شوهر خاله مینا و زندایی رعنا و زندایی کتانه، رفتن تو اتاق و هنوز برنگشتن.

سرم رو گذاشتم رو دستام و چشم رو بستم. وایی خدای من!

رامتین دستاش رو تو جیبش فرو کرده بود و طول و عرض سالن رو طی میکرد. سیاوش و سارا هم کنار هم نشسته بودن و اشک میرختن. کاملیا و رها داشتن باهم حرف میزدن و نگرانی تو چهرشون داد میزد، کامران و ریما و کتابون هم یه گوشه دیگه حرف

میزدن و اونا هم ناراحت و غمگین بودن. مهرداد و مهرشاد هم مثل رامتین طول و عرض سالن رو طی میکردن و سکوت سنگینی بر جو سالن حاکم بود.

از جام بلند شدم و رفتم از سالن بیرون... رامتین نگاهی بهم انداخت و پشت سرم اومد بیرون. فک کنم بازم میترسید کامران تنها گیرم بیاره نشستم رو تاب و به حرکت درش آوردم. فقط یه مانتوی نازک تنم بود و داشتم از سرما یخ می بستم. رامتین سیگاری در آورد و روشنش کرد. یه دستش تو جیبش بود و با دست دیگش، سیگار رو نگه داشته بود و کنارم قدم میزد.

تکیه داد به درخت کنار تاب و مشغول سیگار کشیدن بود. چند دقیقه تو سکوت گذشت... یا صدای جیغی که از تو خونه می یومد، هر دومیون از جامون پریدیم. دوئیدیم سمت خونه و با باز کردن در... وای خدای من!!

همه در حال گریه کردن بودن. رامتین دستی تو موهایش کشید و همونطور که میرفت طرف اتاق زیر لب می گفت: نه... نه...

رفت تو اتاق دنبالش رفتم... بابابزرگ در حالی که اشک کل صورتش رو پوشونده بود، پارچه ی سفیدی روی صورت مادر جون می کشید.

رامتین رفت جلو و نشست رو تخت. دست آقاجون رو گرفت و پارچه رو آورد پایین. دستای لرزونش رو گذاشت رو صورت مادر جون و بهش خیره شد. اشک از صورتم سرازیر شده بود، رفت کنار مامان اینا ایستادم و به صحنه ی مقابلم چشم دوختم...

\*\*\*\*\*

"رامتین"

باورم نمیشه... خدای من! کسی که توی همه ی این هفت سال تنها مایه آرامشی بود برای من... با دلداریاش... با قولی که بهم داد... اون به قولش عمل کرد... بغض کرده بودم اما نمی تونستم گریه کنم... من هفت ساله با گریه نکردن و نگه داشتن اشکام تو دلم عادت کردم... نمی تونستم گریه کنم! خم شدم و زیر گوشش با صدای لرزونم گفتم: «همیشه مدیونتم مادر جون... خدا حافظ...» دستی به روی موهایش کشیدم و خم شدم روی موهایش رو بوسیدم. دستای سردش رو از دستم درآوردم و پارچه رو در مقابل چشمای گریون و جیغای همه کشیدم رو سر مادر جون... عقب رفتم! عقب و عقب تر دوئیدم و از اتاق خارج

شدم. صدای گریه ها و ضجه ها اوج گرفته بود... از اون خونه خارج شدم. دیگه اون خونه رو بدون مادر جون حتی یه لحظه هم نمی خواستم...نشستم تو ماشین و زدم به دل جاده.

\*\*\*\*\*

"مهتا"

سرم رو گذاشتم رو پاهام و صدای گریه هام حتی خودم رو هم اذیت میکرد.  
از جام بلند شدم و رفتم سمت دفترم بازش کردم و شروع کردم...شروع کردم به نوشتن...نوشتن دردم...نوشتن خاطراتم...خاطراتی که این روزا از زهرم تلخ تره...خاطراتی که از بندبند نوشته هام درد بلند میشه...

خنده هات مال خودت

غمات مال خودم

خوبیات مال خودت

بدیات مال خودم

خوشیات مال خودت

سختیات مال خودم

رامتین عزیزم خیلی دوست دارم...به امید روزی که همه ی این روزای سخت تموم شه...

قلب کوچکم! اینجا حریم من است

...قفس تنهایی من و حرف های ناگفته ام

کسی دلش براریم نسوزد

من این قفس را دوس دارم و تنهایی ام را

...تنهایی

## تنها اتفاق این روزهای من است

مهتا ۱۲/۱۴/...

دفتر رو بستم و سرم رو گذاشتم روش... کم کم چشم بسته شد و به خواب رفتم...

\*\*\*\*\*

ساعت نزدیکی یازده صبح بود که از خواب بیدار شدم... وایی هیچی درست نکردم! از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. تصمیم گرفتم خورشت قیمه درست کنم... توی این پنج، شیش ماهی که عروسی کرده بودم، کل کتاب آشپزی رو خونده بودم و دیگه می تونستم به خوبی آشپزی کنم. پس وسایل رو آماده کردم و شروع کردم به درست کردن.

\*\*\*\*\*

### "فصل هفتم"

زیر گاز رو خاموش کردم که صدای زنگ در اومد. مطمئن بودم که رامتین نبود، چون رامتین هم کلید داشت و هم اینکه اون سر ساعت یک و نیم خونه بود.

نگاهی به ساعت انداختم. ساعت هنوز دوازده و نیم ظهر بود! یعنی کی می تونه باشه این موقع از روز؟ شالی سرم کردم و ایفون رو برداشتم: بفرمایید؟

صدای بی ریخت و عشوه گرانش از پشت آیفون به گوش رسید: کتی ام مهتا جون!

مردشورتو ببرن تو دیگه چرا اومدی اینجا؟؟ قیافش رو نگاه تو رو خدا؟؟ آخه اون نیم متر پارچه تازه فک نکنم نیم مترم باشه، مثلا اون رو چرا پوشیدی؟؟... اوووف حالم بهم خورد! چته خوب اینقدر مالیدی؟؟

سعی کردم خونسرد باشم و جوابش رو به راحتی بدم: بیا تو عزیزم.

دکمه رو فشار دادم و در رو باز کردم.

شالم رو از سرم گرفتم و منتظرش شدم. وقتی وارد شد، رفتم جلوش و همدیگه رو بغل کردیم.

من: خوش اومدی عزیزم

کتایون: مرسی گلم رامتین خونس؟؟

سعی کردم با ملایمت باهات برخورد کنم پس گفتم: نه! چطور؟؟

کتی: آخه کارش داشتم.

لبخند زورکی زدم و گفتم: خيله خب بيا اينجا بشين تا من برم واست چايي چيزي بيارم.

و به مبلا اشاره کردم.

با اون صدای قهوه ایش گفتم: عزیزم نسکافه نداری؟؟

اِه موش بخورتت بی ریخت! مثل خودش گفتم: چرا عزیزم میارم واست!!!

کوفتت بشه الهی! یکی دو دقیقه بعد رفتم کنارش نشستم و بالبخند بهش تعارف کردم. تو رو خدا ابروهایش رو نگاه کن! می بینمش می ترسم به خدا... همچنین گرفته کشیده برده بالا که آگه یه بچه که نمی دونه اینا چیه ببینتش می ترسه به خدا.

کتی: مرسی گلم.

من: خواهش.

کتی: مدرسه نمیری کوچولو خانوم؟؟؟

بی شعووووور رو نگاه! عوضی آشغال بی ریخت! لبخندی زدم و گفتم: چرا میرم تو چیکار می کنی؟؟ هنوزم داری واسه فوق می خونی؟؟ بابا ولش کن دیگه نمی تونی قبول شی...

حرصی نگام کرد. قیلفش سرخ سرخ شده بود. از جام بلند شدم و گفتم: گرمته عزیزم؟؟ می خوای پنجره رو باز کنم واست؟؟

با حرص گفتم: نه عزیزم نمی خواد میشه اتاقتون رو بهم نشون بدی؟؟؟

من: باکمال میل دختر عموجان! بیا بریم.

از جاش بلند شد و با هم وارد اتاق شدیم.

من: بفرما اینم اتاقمون.





تموم انرژی تحلیل رفت. احساس کردم دیگه یه طرف صورتم مال خودم نیست. دو تا پاش رو گذاشت دو طرفم و نشست روم. کل وزنش روم بود، نمی تونستم تکون بخورم...

رامتین: عوضی هرزه هر جایی چه گهی خوردی؟؟ پس بگو روزا که نبودم داشتی تو این خراب شده، تو خونه ی من چه کثافت کاری میکردی، بگو چیکار کردی؟؟

تو یه لحظه طرف دیگه ی صورتم هم نابود شد. همونطور که هق هق میکردم، گفتم: رامتین به خدا من هیچ کاری نکردم. تورو خدا ولم کن هیچ کاری نکردم.

داد کشید: دروغ دروغ خفه شو!

قیافش وحشت ناک شده بود. دستام رو گذاشتم دو طرف صورتش: رامتین به جون مامانم به جون دایی محمد من هیچ کاری...

با داد پرید وسط حرفم و گفت: خفه شو جون اونا رو قسم نخور. پاشو پاشو من امروز کارت دارم.

بلندم کرد و رفت سمت تراس بازش کرد و داد زد: هوی پسره ی عوضی...

تکونم داد و گفت: صداش کن.. صداش کن بیاد دیگه! حرف بزن.

صورتم رو با دستام پوشوندم و گریه جوابم برای رامتین بود.

صدای پسره از اون طرف تراس اومد: هی مرتیکه چیکارش داری؟؟ ولش کن ببینم. مهتا خوبی؟

رامتین غرید: اسم زن من رو به زبون کثیف نیاار عوضی حیوون!

امین: چی میگه مرد حسابی؟؟

رامتین: خفه شو به حسابت می رسم.

بلندم کرد و برد توی اتاق: دیگه چیه اسمتم که می دونه نگرانتم که هست. اومد جلو یکی خوابوند تو گوشم، رفتم عقب، اومد جلو، یکی دیگه خوابوند تو گوشم و باداد گفت: بنال!

افتادم رو تخت باترس بهش خیره شده بودم.

صدای داد امین می اومد: مهتا عزیزم.



خشمش دوچندان شد. روم خوابید و آرنجش رو گذاشت رو قلبم: وقتی من خونه نیستم یکی دیگه رو میاری خونه و باهاتش حال میکنی؟؟ یه حالی بهت نشون بدم که مرغای هوا به حالت زار زار گریه کنن و سرشون رو بزارن رو زمین و بمیرن... آرنجش رو فشار داد. قفسه ی سینم به حدی درد گرفته بود که نمی تونستم تکون بخورم. انگار قلبم از کار افتاده بود. یه دست دیگش رو گذاشت رو گردنم و فشارش رو بیشتر کرد. دیگه هیچی نمی شنیدم... هیچی نمی دیدم... فقط و فقط سیاهی... تیره گی...  
\*\*\*\*\*

رامتین

روانی شدم، دیوونه شدم... به مهتای من میگه عزیزم. افتادم روش دستم رو گذاشتم رو قلبش و دست دیگم گذاشتم رو گردنم. خشم و نفرت و حرص و عصبانیت جلوی چشم رو گرفته بود و اجازه ی فکر کردن نداشتم. صورتش کبود شده بود. تنش یخ یخ بود، چشاشم بسته بود. نبضش رو گرفتم... نه! خدای من... نبضش نمیزد. من چیکار کردم؟؟ من چه غلطی کردم؟؟ سری بلندش کردم و شالش رو که رو تخت افتاده بود رو چنگ زدم...  
\*\*\*\*\*

طول و عرض سالن رو طی میکردم و دستام لای موهام بود. چه غلطی کردم خدایا!!!!!!  
نبض مهتای من، عمر من، نفس من، جون من، عشق من نمی زنه... خدایا غلط کردم... نفهمیدم. نشستم گوشه بیمارستان و سرم رو گرفتم تو دستام. گرمی دستی رو روی شونه هام حس کردم. سرم رو گرفتم بالا... بابام بود!  
بابا: رامتین؟؟ چی شده؟؟ چرا اینطوری شده؟؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: من! من احمق من بی شعور من نفهم همش تقصیر من بود... همش تقصیر منه! اگه بهوش نیاد چی بابا، اگه دیگه نبینمش، اگه دیگه بهم اهمیت نده، اگه دیگه دوسم نداشته باشه.. نه! نه... زدم تو پیشونیم. عمه اومد کنارم و گفت: پسر درست بگو چه خبر شده بابا دلم داره در میاد.

من: عمه نپرس نپرس شرمندم!

چشام رو بستم و سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه دادم.

در اتاق باز شد و خانوم دکتر ازش اومد بیرون.

همونطور که دستاش تو جیبش بودن، گفت: رامتین کدوم یک از شمايید؟؟

سریع رفتم جلوش و گفتم: منم دکتر.

دکتر: بیمار مدام اسمتون رو صدا میزنن! خیلی هم آشفتن لطفا ببینین مشکلشون چیه. همش با خودشون میگن: «رامتین واست توضیح میدم». در ضمن ایشون ایست قلبی داشتن و نباید مشکلات روحی واسشون پیش بیاد و تحت تاثیر فشار های روحی قرار بگیرن چون قلبشون ضعیف شده. باید مدام مورد توجه قرار بگیرن.

قلب مهتای من ضعیف شده و حالش خوب نیست. من باعتم ...من.

لب زدم: مهتا...

\*\*\*\*\*

مهتا

دیگه نمی تونم تحملش کنم ، دیگه بریدم دیگه به انجام رسیده. از جام بلند شدم و سرم رو از دستم در اوردم. لباسام رو مرتب کردم که همون موقع در باز شد و رامتین اومد تو. نزدیک تر اومد...هنوزم اخم داشت. اومد نزدیکم و بازو هام رو گرفت: تو چشم زل زد و گفت: راستش رو بگو مهتا...اون پسره؟؟

دستم رو آوردم بالا و خوابوندم دم گوشش! دیگه اون مهتای صبور و لال دیروز نیستم. امروز دیگه فرق کردم.

دستش رو گونش بود و با خشم بهم نگاه میکرد: این رو زدم که بدونی وقتی هیچی درمورد زنت نمی دونی، وقتی نمی دونی هر روز تو اون خونه تنهایی به جای اینکه با یکی دیگه حال کنه ؛ همش به تو فکر میکرد، همش بهت فکر میکرد و اشک می ریخت چرا؟؟ چون شوهرش ، کسی که از ته قلبش دوشش داشت، عاشقش نبود، دوشش نداشت. می دونی چقدر سخته واسه یه زن که شوهرش بهش بگه هر جایی؟؟؟ داری بابا میشی رامتین...خجالت بکش. من امروز باردار بودم و تو انطوری کتکم میزدی ...رامتین بفهم دیگه ازت متنفر شدم...دوست داشتم ولی ازت بدم اومده! نمی خوام دیگه ببینمت.

با چشای گرد شده نگام میکرد زمزمه کرد: دارم بابا میشم؟؟

من: آره داری بابا میشی، بابای بچه ای که مامانش منم رامتین. ازدواج باتو یه اشتباه بود، اشتباه محض... شاید اگه اونشب اون بلا رو سر من نمی آوردی، الان طلاق گرفته بودیم و هر کی سرش تو کار خودش بود... الانم کاری نداره میرم بچه رو سقط...

دستش رو گذاشت رو لبم و گفت: هیسس! هیچی نگو!!! تو توی خونه ی من می مونی، بچم به دنیا میاری، بعدش هر جا دلت خواست برو...

قطرات اشکم رو پس زدم و تموم نفرتم رو ریختم تو چشم و نگاهش کردم: ازت متنفرم رامتین... ازت بدم میاد.

خنده ی تلخی کرد و گفت: مهم نیست چون منم دقیقا همین حس رو دارم. دستش رو گذاشت رو شکمم و گفت: الان فقط این بچه مهمه...

دستش رو پس زدم و گفتم: واست متاسفم. ۱ واسه اینکه به حرف اون کتی بی عفت گوش کردی و تا قصد مرگ کتکم زدی و ۲ اینکه خیلی خودخواه و پلییدی!

دستاش رو گذاشت تو جیبش و از اتاق رفت بیرون.

\*\*\*\*\*

رامتین

خدای من! مهتا ازم متنفره! چرا این کارا رو کردم؟ واقعا هدفم چیه؟؟

نفس عمیقی کشیدم و از بیمارستان خارج شدم. باید حال کتی رو می گرفتم. رفتم خونه ی عمو. زنگ در رو زدم چند دقیقه بعد وارد خونه شدم.

زن عمو: خوبی رامتین جان؟

من: خوبم زن عمو! کتی کجاست؟؟

زن عمو: کارش داری؟؟ تو اتاقشه!

من: بهش بگین بیاد پایین.

زن عمو: وا...

من: زن عمو لطفا!

سرش رو تگون داد و رفت سمت اتاق کتی. چند دقیقه بعد با هزار تا عشوه از پله ها اومد پایین و گفت: سلام عزیزم خوبی؟؟ چی شده؟؟

طاقت نیاوردم و رفتم سمتش یقش رو گرفتم و چسبوندمش به دیوار: دختره ی علاف عوضی به چه حقی پشت زن من اون حرفا رو زدی؟؟ هان؟ فکر کردی همه مٹ توان که صبح تا شب بیرون خونه با ده نفر لاس بزنی و اون زمانی هم که خونن سرشون تو گوشه باشه و بگردن ببینن پسرای همسایه در چه حالن؟؟ چرا این تهمتا رو بهش زدی؟؟ کتی: تو از کجا میدونی اون بهت راستشو گفته؟

من: مهتای من بهم دروغ نمیگه...

با ترس بهم زل زده بود. صدای کامران از پشت توجهم رو جلب کرد:

کامران: چیکار داری میکنی رامتین؟؟

یقم رو پشت کشید. برگشتم سمتش و گفتم: از خواهرت بیرس و در ضمن یه کم ادب یادش بده.

از خونه خارج شدم و به سمت بیمارستان راه افتادم.

\*\*\*\*\*

مهتا

روی تخت نشسته بودم و سرم رو انداخته بودم زیر که دوباره در باز شد و مامان و بابا و دایی و زندایی وارد شدن. پشت سرشون هم ریما و رها، مهرشاد و مهرداد هم بودن. مامانم اومد سمتم و گفت: چی شده مادر؟ حالت خوبه؟؟

نمی خواستم رامتین رو مقصر بدونن پس گفتم: چیزی نیست مامان حالم خوبه!

مامان: به من دروغ نگو دختر چت شده؟ رامتین میگفت تقصیر اونه درسته؟؟

با تعجب بهش نگاه کردم، ینی رامتین بهش گفته بود که اون منو زده؟؟

با این حال گفتم: نه مامان تقصیر خودم بود... یا شایدم تقصیر کتی...

مامان: کتابون؟؟

مهرشاد: مامان باز جوییه؟؟ برو کنار ببینیم این خواهر ما چشه؟

اومد نزدیکم و بغلم کرد: چت شد تو دوباره؟؟؟ شیش ماه نیست عروسی کرین چه قدر تلفات دارین؟؟؟ چش خوردین به خدا! هی به مامان میگم اسپند دود نکن بدتر میشه... باز دود اسپند رو می کنه تو حلقمون. بیا تحویل بگیر. اینم از دختر و دومات...

مهرداد اومد پیش زد و گفت: برو کنار ببینم زر مفت میزنه...

اونم بغلم کرد و گفت: بهتری؟؟

من: خوبم داداشی!

با بقیه هم حرف زدم.

سرم رو انداختم زیر و چیزی نگفتم.

دایی: مهتا دخترم رامتین چش بود؟؟؟ خیلی خوشحال بود.

آره بایدم خوشحال باشه... هه!

دایی: البته خودم متوجه شدم!!!! اینکه هیچ وقت خوشحالیش رو نشون نمی ده. از تو چشاش خوندم.

نفس عمیقی کشیدم و سرم رو بیشتر انداختم زیر.

من: راستش... راستش؛ چیزه... من...

مامان: دخترم بگو دیگه...

زندایی: دخترم بگو دیگه نصفه جون شدم.

من: خوب من... چجوری بگم؟؟

مهرشاد: |||| خواهر من بگو دیگه!

رها: راست میگه مهتا بگو دیگه...

در باز شد و رامتین وارد شد. بادیدن من لبخندی زد و اومد سمتم. اما من اخم داشتم و سرم پایین بود. نشست کنارم و سرم رو بوسید. داشت نقش بازی میکرد واسه همین عکس العملی انجام ندادم.

زندایی: رامتین جان به مهتا بگو بگه دیگه...

رامتین: چی بگه؟؟

زندایی: اصلا خودت بگو چرا خوشحالی؟؟

رامتین: خوشحالم؟؟

دایی: ای بابا یکتون یه چی بگه دیگه مهتا داشتی می گفتی.

رامتین خنده ای کرد و گفت: آها الان میگم.

سرم رو بیشتر انداختم زیر و چیزی نگفتم.

رامتین: من دارم بابا میشم. مهتا هم داره مامان میشه.

اگه بخوام صورت همه رو توصیف کنم: دهنای دوبرابر کله هاشون، چشای گرد اندازه ی یه توپ تنیس!

دستای رامتین دورم حلقه شده بود و من سرم رو انداختم زیر... آخه درست نبود من یه بچه ی مدرسه ای بودم، باید حداقل میذاشتیم مدرسم تموم شه بعد ، ولی رامتین...

مهرشاد: ||| دارم دایی میشم اسمش چیه دختره؟ پسره؟

مهرداد زد پس کلش و گفت: وقتی میگم عقل نداری بهت برمی خوره دیگه ...

مهرشاد: خودت خنگی!

مهرداد: من گفتم تو خنگی؟؟

مامان: هه! واقعا؟؟ وایی خدا رو شکر اومد جلو و هم منو هم رامتین و گرفت تو آغوشش. زندایی و دایی و بابام هم اومدن جلو و بغلمون کردن.

بابا: تیریک میگم بهت دخترم . دستی به روی موهام کشید و بوسه ای روشون زد.

سرم رو انداختم پایین و زیر لب تشکر کردم.

\*\*\*\*\*

دراز کشیده بودم رو تختم و چشم بسته بود. یه ماهه که از دوران بارداریم میگذره و من تقریباً دوماهه. رامتین کمتر دعوا می‌کنه و سعی می‌کنه مراعات حال رو بکنه. اما هیچ وقت لبخند نمیزنه. توی فکر بودم که با صدای باز و بسته شدن در اتاق به خودم اومدم. نیمخیز شدم تو جام که رامتین گفت: راحت باش.

اومد کنارم نشست و دستی به روی شکم کشید. لباسم رو برد بالا و چن تا بوسه ی متوالی به روی شکم زد. کار هر روزش همینه... نفس عمیقی کشیدم و اسه من که نیست، و اسه بچشه. ولی من با هر بار بوسه ای که به شکم میزد، میمردم و زنده میشدم. با هر دستی که به روی شکم می کشید، تب میکردم و داغ میشدم.

لباسم رو زد پایین و گفت: مشکلی نداری؟؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم.

از اتاق رفت بیرون و در رو بست. قطره ی اشک مزاحم رو صورتم رو زدم کنار. هفت ماهه دیگه از این خونه میرم. هه! دیشب بهم همین رو گفت. وقتی بهش گفتم من نمی تونم با این اخلاقت کنار بیام خیلی راحت بهم گفت هفت ماه دیگه میتونی بری! چقدر دلم شکست، چقدر حال بد شد. از جام بلند شدم و بازم دفترم و خاطراتم و اشک ریختن ...

"سکوت من

هیچگاه نشانه ی رضایتم نبود

من اگر راضی باشم،

با شادی میخندم...

رامتینم، تو اون فرشته ی پاکی که من فکرشو میکردم نبودی...

من یه بچه ی شیطان توی کوچه ها بودم

عشق تو بزرگم کرد

عشق تو هلاکم کرد...

مهتا، «۱۲/۲۰...»

دفترم رو بستم و سرم رو گذاشتم روی میزم و طولی نکشید که به خواب رفتم.

\*\*\*\*\*

دیگه مدرسه نمیروم. خدایا خودت به خیر بگذرون! فقط هفده سالمه از مدرسه زدم بیرون. صورتم رو با دستام پوشوندم و وارد حموم شدم. نیم ساعت دیگه رامتین میرسید خونه. غذا رو براش آماده کردم و اوادم تو حموم. وان رو پر از آب کردم و شامپو بدنم رو ریختم توش. وقتی توش دراز کشیدم؛ حسی مختلط از آرامش، خلسه و لذت بهم تزریق شد. چشمم رو بستم و سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم.

اینقدر تو حموم موندم که متوجه گذر زمان نشدم، با صدای در حموم چشمم رو باز کردم.

صداش به گوشم رسید: مهتا؟! مهتا؟! اونجایی؟؟

هیچی نگفتم، نمی خواستم باهش حرف بزنم، نمی تونستم باهش حرف بزنم، حوصله نداشتم...

رامتین: مهتا باز کن وگرنه در رو میشکونم.

من: اینجام.

صدای نفس عمیقش رو شنیدم و بعدش صداش: زود بیا بیرون مهتا کارت دارم.

وایی خدا باز معلوم نیست می خواد چیکارم کنه.

از جام بلند شدم و بعد از شست و شو، حوله رو دور خودم پیچیدم و از حموم اوادم بیرون. سرم پایین بود و به سمت تختم می رفتم که با یه چیز سخت برخورد کردم. سرم رو گرفتم بالا که با چهره ی مبهمش برخورد کردم. هیچ حسی رو توی چشمش نمی تونستم بخونم. سرم رو انداختم زیر و ازش فاصله گرفتم. اومد نزدیک ترم و دستش رو از روی حوله گذاشت رو شکمم. موهای خیسم ریخته بودن دورم و قطره های آب ازش می چکیدن.

دستاش رو آورد پایین و گذاشت زیر زانو هام. خیلی تعجب کرده بودم. با چشای گرد زل زده بودم بهش که بلندم کرد و سرش رو آورد پایین. رو شکمم رو بوسید. داشتم دیوونه



میشدم، قلبم داشت از تو سینم در می اومد و حالم اصلا مساعد نبود. دستام رو گذاشتم رو شونش و صداش دم:رامتین بذارم پایین. ولم کن رامتین!

سرش رو آورد بالا... صورتش بازم اخمو شده بود. کمی نگاه کرد و بعد رفت سمت تخت. اروم گذاشتم رو تخت و از اتاق رفت بیرون. به حوله چنگ زدم و چشمام رو بستم. دلم بی قرار بود... دوست داشتم تا مدت ها توی بغلش آروم میگرفتم اما نمیشد... وقتی اون منو نمی خواست... از جام بلند شدم. دستم که به بدنم خورد، از این همه داغی تعجب کردم. لباسام رو پوشیدم و رفتم بیرون...

رامتین رو کاناپه نشسته بود و سرش رو به پشتی مبل تکیه داده بود. چشاشم بسته بود. رفتم تو آشپزخونه و واسش غذا کشیدم و گفتم: غذا حاضره.

اومد تو آشپزخونه ایستاد. خواستم از کنارش رد شم تا برم تو اتاقم که بازوم رو گرفت. رو کرد بهم و گفت: برام مهم نیست داری چیکار میکنی ولی باید غذاتو بخوری چون بچه ی من تو شکمته! ممکنه خطر ناک باشه پس غذاتو میخوری... درضمن باهات حرف دارم. بشین!

نشست رو صندلی و به رو به روش اشاره کرد. بعد از کمی مکث نشستم رو صندلی و سرم رو انداختم پایین. واسم غذا کشید و گذاشت جلوم. حالا مگه با این بغضم می تونستم غذا کوفت کنم...

چشام رو مالیدم تا از گریم جلوگیری کنم. با غدام بازی میکردم که گفت: ببینمت! سرم رو به زور آوردم بالا و بهش نگاه کردم.

رامتین: چرا نمی خوری؟

بغضم رو قورت دادم و گفتم: چرا دارم میخورم دیگه... گرسنم نیست آخه...

یه قاشق گذاشتم تو دهنم و باز سرم رو انداختم پایین.

رامتین: سرت رو بگیر بالا می خوام باهات حرف بزنم.

سرم رو گرفتم بالا که گفت: قراره واسه تعطیلات عید با چند تا از دوستام بریم شمال. تو هم باید بیای... اونجا یادت نمیره که مادوتا زن و شوهر و عاشق همیم. درسته؟؟

بغضم رو قورت دادم و گفتم: نه! درست نیست. تا کی باید جلوی همه نقش بازی کنم؟؟ همه باید بفهمن ممن چه زندگی دارم. چرا باید خودم رو عذاب بدم؟؟ چرا باید پای تو بسوزم و بسازم و هیچ کسم خبر ا بدبختیم نداشته باشه؟؟؟

رامتین با بهت و عصبانیت بهم خیره شدم بود: چی گفتی؟؟

من: گفتم دیگه نمی تونم از همه پنهون کنم فهمیدی؟؟ چیه؟؟ می خواستی سرم رو بندازم پایین و عین لالا فقط کلم و تکون بدم و هیچی نگم ها؟؟ من بعد از به دنیا آوردن بچه از این جا میرم... چون این بچه رو هم نمی خوام، بچه ای که باباش تو باشی رو نمی خوام، بچه ای که باباش مادرش رو تا حد مرگ کتک میزنه و توی بیمارستان می فهمه زنش ایست قلبی کرده و بارداره. تازه این بچه با خواست قلبی من نیست. من الان باید سرم رو کتاب و درس باشه نه اینکه بچه داری بکنم و شوهر داری اونم چه شوهری! هه! از جام بلند شدم و صورت بهت زده ی رامتین و بی جواب گذاشتم و وارد اتاق شدم. خواستم در رو ببندم که چیزی مانع شد. برگشتم که همزمان با برگشتن من، یه طرف صورتم سوخت...

رامتین: تقصیر منه که توی این دوماهی هیچی بهت نگفتم و نی نی به لالات گذاشتم، مث اینکه عادت کردی همیشه ازم کتک بخوری که اینجوری زیونت رو واسم دراز کردی.

اشکام رو پاک کردم و گفتم: کم آوردم بسه دیگه نمی خوام ساکت باشم و اشک بریزم... دیگه نمی خوام اون مهتای سر به زیر باشم که جلوی تو کم می آورد. دارم بهت میگم ازت بدم میاد دارم بهت میگم من تورو حتی به عنوان یه پسر دایی هم قبولت ندارم چه برسه به...

دستش رو آورد بالا که بزنتم ...

\_رامتین!

با صدای دایی هر دو مون برگشتیم سمتش... نه! دایی و زندایی و ایساده بودن تو سالن و با بهت بهمون نگاه میکردن.

رامتین کارد میزدی خونس در نمی اومد. بازو هام رو گرفت و هلم داد عقب.

خشم تو چهره ی دایی موج میزد. اومد جلو و روبه روی رامتین ایستاد. دستاش رو آورد بالا و تو یه چشم بهم زدن روی صورت رامتین فرود آورد. جیغ کشیدم و رفتم جلوی رامتین ایستادم و گفتم: دایی ولش کن... تو رو خدا!

دایی با تعجب بهم نگاه میکرد. زندایی با گریه اومد کنار رامتین و داشت قربون صدقش میرفت.

دایی: دایی تو زندگی هر زن و شوهری دعوا هست فقط یه دعوی کوچیک بود،

من رامتین رو خیلی دوست دارم دایی تو رو خدا... چرا این کار رو کردین؟؟؟ چرا الکی قضاوت کردین؟؟؟ پشتم رو کردم به دایی و روبه روی رامتین ایستادم. دستم رو بردم بالا و گذاشتم رو دستش که روی گونش بود. دستش رو نوازش کردم. با اخم بهم نگاه میکرد. دستش رو از روی گونش برداشت و گذاشت دور کمرم و به خودش فشار داد. جوری که تموم بدنم درد گرفت. فکر کنم داشت حرصش رو خالی میکرد. هه!

سرم رو گذاشتم رو شونش و اشکام رو همونجا ریختم.

زندایی: ببین محمد چیکار میکنی آخه اینا خودشون باهم خوبن، اعصاب پسر رو داغون کردی.

\*\*\*\*\*

"فصل هفتم"

دایی: مهتا، رامتین گیج شدم.

زندایی: خوب این چه کاری بود آخه؟

رامتین: یه دعوی کوچیک بود... من واقعا دلیل این کارتون رو نمی فهمم مگه من بچم که شما بیای بزنی در گوشم؟ ولی بازم به احترام بزرگیتون و اینکه پدرم هستی چیزی نمیگم. از بغلش اومدم بیرون که رفت تو اتاق نزدیکش، ینی اتاق من و در رو پشت سرش بست. اشکام رو پاک کردم و روم رو برگردوندم با لبخند بهشون نگاه کردم و گفتم: دایی، زندایی بسه دیگه...

دایی: ولی من هنوزم گیجم...

زندایی غرغرکنان رفت سمت مبل ها و همونطور که خودش رو باز میزد، گفت: هی بهش میگم اینقدر زود همه چی رو قضاوت نکن اینقدر یه دنده نباش! آه...

با خنده به دایی چشمکی زدم و به زندایی اشاره کردم.

خندید و اومد جلو پیشونیم رو بوسید.

رفتم تو آشپزخونه و مزاحمشون نشدم، چایی ساز رو روشن کردم و کمی میوه گذاشتم تو ظرف... از گوشه چشم و یواشکی به سالن نگاه کردم! دایی خم شده بود رو صورت زندایی و داشت باهانش حرف میزد. صورتش رفت بالا و پیشونیش رو بوسید. چشم رو دزدیدم... توی خانواده ی ما عشق دایی محمد و زندایی رعنا زبونزده، مثله اینکه دایی محمد از بچگی دنبال زندایی بوده و این دوتا با هم روزای خوبی رو داشتن.. البته اینم بگم که اصلا بهشون نمی خوره سه تا بچه داشته باشن و قراره نوه دار بشن!

به زندایی رعنا حسودیم شد ولی سریع حسم رو زدم کنار و رفتم سمت اتاقم تا لباسم رو عوض کنم.

\*\*\*\*\*

"رامتین"

وارد اتاق شدم و در رو بستم. این کار پدرم خیلی بی معنی بود. جلوی مهتا کوچیک شدم. وقتی جلوی بابا رو گرفتم... پس اون همه داد و بیداداش... این که ازم متنفره؟؟ می تونه همش دروغ باشه؟؟؟

در رو قفل کردم و رفتم سمت تختش. دراز کشیدم و بود کشیدم، بوی مهتای من رو میدم، بوی موهایش... نگاهی به پایین تخت انداختم، ویولونش تو کاور بود و اون جا گذاشته بودتش. برش داشتم و لمسش کردم چهار ماهه دیگه بچم به دنیا میاد و مهتا میره، ینی واقعا بچش رو نمی خواد؟؟ ینی واقعا نمی خواد و اسه بچش مادری کنه؟؟ اون نمی خواد... پس من چی؟؟ من مهتای خودم رو می خوام... وقتی امروز از حموم اومد بیرون و بدن سفیدش رو دیدم، دلم ضعف رفت. گفت اون شب به خواسته ی قلبیش نبوده... ولی اون شب من با تمام وجودم مهتا رو می خواستم. باورم نمیشد این همون دختر بچه ی ده ساله ایه که بزرگ شده و من حالا دارم می بوسمش...

دستی به روی صورتم کشیدم و روی تخت دراز کشیدم.

با تموم لذت نفس عمیقی توی تخت کشیدم. چقد دلم می خواد سرم رو فرو کنم لای موهایش و بو بکشم... تشنه امه... تشنه ی مهتام...

دوشش دارم، عاشقشم ولی نمی تونم بهش بگم... اون ازم متنفره! آره! وقتی هر روز میام و با عشق، وقتی که نمی تونم جای دیگش رو لمس کنم، روی شکمش رو میبوسم و متوجه تغییر دمای بدنش میشم، وقتی می تونم اون حرارت رو حس کنم... اما چرا اون نمی خواد بگه عاشقمه چرا من باید بگم؟؟ اصلا از کجا معلوم دوسم داره؟؟

صدای در اومد. رفتم و در رو باز کردم. دم در ایستاده بود و سرش رو انداخته بود زیر. اومد تو و لباساش رو گرفت و رفت تو حمام. فک کنم می خواست تو رختکن حمام لباساش رو عوض کنه.

خاک تو سرت رامتین زنت ازت خجالت می کشه. یکی محکم زدم تو پیشونیم و از جام بلند شدم. از اتاق خارج شدم و به سمت مامان اینا رفتم. نگاه کن تورو خدا زده در گوشه من داره منت مامانم رو میکشه. همونطور که اخم کرده بودم، از اون وحشت ناکاش، از جلوشون رد شدم و نشستم رو مبل که هردوشون به خودشون اومدن و مامان اومد سمتم و پیشونیم رو بوسید: الهی فدات شم مادر ببخش پدرت رو.

مهتا هم اومد و اون روز تموم شد.

\*\*\*\*\*

"امشب هوا مهتابیه

امشب دلم پر از بی تابیه

امشب خوابم نمیبره ، دلم بی طاقته

امشب حالم بده ، حوصلم سر اومده

امشب نی نیم پنج ماهشه

تنها همدم تنهای هامه

امشب دارم باهش حرف میزنم

درد و دل‌امو می‌گم و اسش  
می‌گم از اینکه بد شده به حقم  
می‌گم از اینکه ظلم شده به قلبم  
می‌گم از اینکه باباش بی معرفته  
می‌گم از اینکه مامانش بی طاقته  
می‌گم مامانی نیا اینجا ، اینجا همه بدن  
اینجا کثیفه... نمی خوانت...  
مامانی نیا پیشم، نمی تونیم  
لیاقتت و نداریم، تو پاکی  
مهربونی، تازه ای  
این دنیا پیرت میکنه،  
این دنیا اسیرت میکنه،  
امشب می خونم لالایی  
پر از درد و پر از شادی  
لالا لالا گل پونه  
مامان داره واست می خونه  
لالا لالا گل میخک  
بخواب ای گل، گل کوچیک  
لالا لالا گل شب بو  
بخواب نی نی بخواب گل بو  
لالا لالا گل لاله

بابا رفته، پی کاره

لالا لالا گل پونه

بخواب مامان پیشت می مونه

لالا لالا گل لاله

مامان تنهات نمیذاره

میشینه پای گهواره

لالا لالایی، لالا لالایی، لالا لالایی، لالا لالایی

مهتا «۱/۲...»

با صدای رامتین اشکام رو پاک کردم و دفترم رو بستم.

رامتین: مهتا؟؟

من: بله؟؟

رامتین: بیا کارت دارم.

رفتم کنارش . رو کاناپه نشسته بود و لباس بیرون تنش بود.

من: چی شده؟؟؟

رامتین: آماده شو می خوایم بریم جایی.

من: کجا؟؟

رامتین: تو کاریت نباشه.

با حرص رفتم تو اتاق و لباسام رو بایه مانتوی سرمه ای و شال سرمه ای سفید و شلوار

سرمه ای عوض کردم.کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم.

من: خيله خب پاشو ديگه.

از جاش بلند شد و به سمت در رفت. حتی یه نگاه هم بهم ننداخت. نفس عمیقی کشیدم و دنبالش رفتم. وارد ماشین شدیم و نشستیم توش. زیر چشمی پایدمش، تی شرت مشکی، شلوار جین... قبلنا خیلی قربون صدقت میرفتم اما حالا دیگه نمی تونم. هه!

فک کن با این دسته گلایی که به آب داده پیام قربون صدقتش هم برم. پفففف!

چشام رو بستم و چیزی نگفتم.

خیر سرمون دیروز سال تحویل شده بود. به زور رفتیم خرید و برگشتیم اونم واسه ابروی نداشتمون جلوی خانواده...

با توقف ماشین فهمیدم رسیدیم پیاده شد که پشت سرش پیاده شدم. اومد کنارم و دستم رو گرفت. شکمم کمی برآمده شده بود ولی خوب نه دیگه تا اون حد!

وارد بیمارستان شدیم. اینجا چرا اومده؟؟ گوشیش رو در آورد و شماره گرفت: الو کجایی؟؟

....

خفه شو سامان میگم کجایی؟

...

اگه من دستم بهت نرسید

.....

مرض جون بکن دیگه

.....

بیمارستان

...

خیله خب.

رفتیم تویه بخش دیگه و از اونطرف هم وارد بخش دیگه ای شدیم که بالاش نوشته شده بود: «سونوگرافی»



پس آوردتم سونو!

در بخش باز شد و پسر جوونی اومد بیرون. روپوش تنش کرده بود فک کنم پزشک بود.

رامتین دستش رو گذاشت پشت کمرم و منتظر پسره شد.

پسره تا مارو دید اومد سمتمون و سلام بلندی کرد: سلاااااااا!

جوابش رو با خوشرویی دادم.

\_ خوب هستین خانوم حالتون خوبه؟؟

\_ خیلی ممنونم دکتر .

پسره رو کرد طرف رامتین و گفت: احوال داش رامی؟؟

رامتین اخمی کرد و بهش زل زد.

پسره گفت: من غلط کردم منو نخور حالا!

خندم گرفت.

رامتین: معلوم هست کجایی مرد حسابی؟؟

\_ اه سخت نگیر دیگه... بفرمایید .

\_ کجا بفرمایید؟؟ مگه نگفتی خانوم صالحی هستش؟؟ تو دیگه کجا؟

\_ رامتین دلم اینقدر می خواد بزمنت بیا ببینم اونجا هست.

رامتین با چش غره دستم رو گرفت و به سمت اتاق راه افتادیم.

\*\*\*\*\*

سامان: از آسمون داره میاد یه دسته حوری، همشون کاکل به سر گوگولی مگولی. تبریک  
رامتین، مهتا خانوم به شما هم تبریک میگویم، دوتا گل پسر خوشتیپ و خوشگل مت  
باباشون.

اومد جلو و رامتین و گرفت تو آغوشش. نه!... دوقلوان؟؟

رامتین نگاهی بهم انداخت و در کمال تعجب لبخند زد. چیزی نگفتم و روم رو برگردوندم.

از بیمارستان که خارج شدیم چشم رو بستم و چیزی نگفتم.

...

رامتین: مهتا پیاده شو.

نگاهی به دور و برم انداختم: ولی اینجا که خونه نیست.

رامتین: پیاده شو تو...

از ماشین پیاده شدم و همراهش به راه افتادم. دستم رو گرفت و به سمت پارکی که در نزدیکی اونجا بود، برد. با تعجب به مسیرمون خیره شده بودم، کجا می رفتیم؟؟ کنار یه نیمکت ایستاد و نشست روش. دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت: بیا بشین. و با سر به کنارش اشاره کرد.

با اینکه خیلی تعجب کرده بودم ولی رقتم و کنارش نشستم. دستش رو حلقه کرد پست کمرم و دستش رو گذاشت رو شکمم.

معذب بودم. می ترسیدم کسی ببینتمون آخه سرش رو خم کرده بود رو شکمم. پس دستم رو گذاشتم رو سرش و گفتم: رامتین بلند شد زشته...

اومد بالا ولی دستش همونجا ثابت موند.

نگاهی بهم انداخت و به شکمم خیره شد: دلم واسه این دویچه میسوزه. میدونی چرا؟؟

چون قراره وقتی به دنیا میان مامانشون و لشون کنه بره... دلم میسوزه از اینه مادرشون اینقدر بی مسئولیته!

پوزخندی زد و خیره شد تو چشمام.

همونطور که با خونسردی بهش خیره شده بودم، با لحن خیلی سردی گفتم: آره دل منم واسشون میسوزه، نه واسه اینکه مادرشون میخواد تنهانشون بذاره، دلم میسوزه از اینکه پدرشون اینقدر بی معرفته که دست رو مادرشون بلند میکنه، اینقدر بی معرفته که بهش میگه بچه هام رو بدنیا بیار و بعد گورت رو گم کن... این قدر بی معرفته که نمیذاره مادرشون پسرش رو ببینه... اینقدر بی معرفته که نداشت مادرشون درسش تموم شه تا حداقل دور و بریا ننگن زن دندان پزشک سیکل داره... دلم از اینا میسوزه... دلم رو به چی خوش کنم؟؟ به تو که از زهر هم تلخ تری و با صد من عسل هم نمیشه خوردت؟ یا به

پسرام که نمی تونم رشدشون رو ببینم، یا اینکه وقتی یه زن دیگه رو جلوی من مامان صدا میزنن؟؟ هان رامتین؟؟ چرا اخم میکنی و اینجوری بهم خیره شدی؟؟

دستم رو کشید و محکم به سمت خودش کشوند. چونم رو گرفت تو دستش و گفت: دور و بریا جرئت اینکه به خانواده ی من توهین نکنن رو ندارن، پس نگران اونا نباش... می بینم جدیداً زبونت دراز شده؟ چیه؟ دم در آوردی؟

من: زبون من دراز بود ولی صبرم دیگه سر اومده!

رامتین: می خوای کوتاهش کنم؟؟

نم اشک تو چشم پیدااست. اینو خودمم می فهمم!

کمی بهم خیره شد و بعد محکم ولم کرد.

رامتین: نمی خوام امروز خراب شه. من و تو در آینده قراره صاحب دوتا پسر بشیم پس این رفتارای بچه گانه رو بذار کنار...

زمزمه وار گفتم: کاش می تونستم بچه هام رو بزرگ کنم و تربیتشون کنم تا مثل تو به زناشون زور نگیان. کاش فقط یه ذره درک داشتی... فقط می تونم بگم ای کاش...

با پشت دست اشکام رو پاک کردم و چیزی نگفتم. کمی بعد گرمای دستی رو روی شونه هام حس کردم: پاشو بریم رو چمنای اینجا خوب نیست.

کمی دور و برم رو نگاه کردم و متوجه پسرای جوونی شدم که کنارمون ایستاده بودن...

پفی کشیدم و از جام بلند شدم... آخه تو که دوسم نداری دیگه این غیرت بیجات چی میگه؟؟؟

نشستیم رو چمن و دستم رو گرفت تو دستش. زل زد تو چشم و گفت: چرا اونروز که بابا بهم سیلی زد جلوش رو گرفتی؟؟ می تونستی واقعیت رو بگی...

با تعجب بهش نگاه کردم...

رامتین: باتوام؟

سرم رو انداختم پایین و گفتم: لزومی ندیدم دیگران رو وارد زندگیم کنم تا برام تصمیم بگیرن...

پوزخندی زد و گفت: تو از زندگی چی می دونی؟؟ زندگی رو تو چی می بینی؟؟

من: شاید از طرف تو بهم لطفی نشه ولی خونواده ای دارم که از همه نظر بهم لطف میکنند... زندگی من فقط و فقط صمیمیت بود و خوشی... اما حالا شکست و حس این که واسه هیچکی ارزشی ندارم...

بهم خیره مونده بود نه لبخند و نه اخم...

نفس عمیقی کشیدم و چشمم رو مالش دادم... خیلی خوابم میومد چشمم می سوخت و از این سوزش، اشک تو چشم جمع شده بود! چشمم کم کم بسته شد و بیارده تکیه دادم به رامتین و نفهمیدم کی خوابم برد...

\*\*\*\*\*

رامتین

بلندش کردم و کشیدمش تو بغلم، دستی توی موهاش کشیدم و بهش خیره شدم... خدایا نمی تونم ولش کنم... نمی تونم غرورم رو بشکنم... تو دوراهی گیر کردم... تو یه دوراهی خیلی مسخره!! وقتی فکرش رو میکنم با التماس کردن به اینکه پیشم بمونه چه حس و حالی بهم دست میده دیوونه میشم... حقارت، کوچکی و نگاه ترحم آمیز مهتا... چیزیه که به هیچ عنوان نمی تونم تحمل کنم... نگاه ترحم آمیز و پرغرورش... شاید دختر مغروری نباشه اما خوب... منم از اول مغرور نبودم...

دستی رو شکمش کشیدم... این دختر هفده ساله، مادر دوتا بچه ی دوقلوی منه... مادر پسرای منه... چطور می تونم نبودش رو تحمل کنم؟؟ دیوونه میشم، میمیرم!! سرم رو خم کردم و پیشونیش رو بوسیدم... نرم و طولانی، حسرتش به دلم مونده بود... دلم می خواد کل روز بگیرمش تو بغلم و نوازشش کنم... ولی نمی تونم!!!

کم کم لای چشمش رو باز کرد... یا دستاش چشمش رو مالید و دستاش رو از دوطرف کشید... کامل که تو جاش بینی همون بغل من نشست، به اطرافش نگاهی انداخت و بعد با تعجب بهم خیره شد... خدا! من نمی تونم در برابر مهتا مقاومت کنم... نمی تونم!

اخمی کردم و گفتم: پاشو دیگه باید بریم... توراه بودیم که صدای زنگ گوشیم بلند شد... رها بود. گوشه رو گذاشتم دم گوشم و جواب دادم: بله؟؟

\_سلام داداشی.

\_ سلام خوبی عزیزم؟؟

\_ خوبم شما چی؟؟ مهتا خوبه؟؟ نی نی چی؟؟؟

خندیدم و گفتم: خوبیم...

وقتی داشتم حرف میزدم متوجه نگاه عصبی و غضبناک مهتا روی خودم میشدم... متوجه می شدم که به این خانوم خیالی ای که پشت خطه حسودی می کنه!!!

\_ میگم داداش رامتین؟؟

\_ جانم؟؟

\_ چیزه... مهرشاد پیشمه کارت داره... گوشی رو نگه دار

\_ مهرشاد پیش تو چیکار می کنه کجایی؟؟

چشای گرد شده ی مهتا لبخندی رو روی لبم نشوند!

\_ ما؟؟؟ ما هیچ جا... چیزه!!!...

صدای مهرشاد از پشت خط به گوش می رسید: آاا رها بده من ببینم...

\_ گوشی رو بده بهش ببینم چیکار داره؟؟

صدای شاد مهرشاد تو گوشم پیچید: الو سلام خوبی داداش حال احوال کوچولوی دایی

خوبه؟؟ آجی خوبه؟؟ منم خوبم مرسی قربان شما چه خبرااا؟؟؟؟....

پریدم وسط حرفش و گفتم: نفس کم نیاری؟؟

نفس عمیقی کشید و گفت: نه نه خوبه...

\_ بنال ببینم چیکار داری...

\_ چقّه در مودب!!! من موندم تو ادب شما دکی جون...

\_ قطع میکنم ااا.

\_ ای وای قربونت چرا لج میکنی؟ من که چیزی نگفتم داداش الهی قربونت برم الهی

دورت بگردم الهی اجیات فدات شن...



و الا امشب با مهتا بیاین اینجا خداحافظ...

گوشی رو قطع کرد و من هاج و واج موندم...ینی چی؟؟؟

یه داد زدم که مهتا صد متر پرید تو جاش و دستش رو گذاشت رو قلبش:وایی رامتین ترسیدمممم!!!

ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. گوشی مهتا زنگ خورد...

\*\*\*\*\*

"مهتا"

گوشیم زنگ خورد درش آوردم و با دیدن شماره ی مهرشاد با ذوق جواب دادم: الو سلام خوبی مهرشاد؟؟؟

صدای گریش به گوشم رسید: آا مهتا————اااااااااااااااا!!من گونا ندالم؟؟؟

من: ا چی شده دشاداش؟؟؟؟

مهرشاد: بهم زن نمیدن.

من: چی؟؟؟

مهرشاد: من رها می خواممممم!!

من: رها میخوای؟؟؟

مهرشاد: بابا خواهر من تو که مخت پوکیده نبود وقتی میگم زن می خوام بعدش میگم رها می خوام خوب حتما مخوام با رها ازدواج کنم دیگه!!

دوباره زد زیر گریه...

من:خل شدی مهرشاد؟؟؟؟رها رو میخوای چیکار؟؟؟

مهرشاد: میخوام بخورمش!! مهتا میگم می خوامش میخوام زنم بشه

من:خوب زنت بشه چی شده مگه؟؟؟

مهرشاد: بدبختی منم همینه دیگه یه خر گنده دماغ عقده ای بی فرهنگ بی شعور  
غار نشین بهم خواهر شو نمیده....

من: مهرشاد: ادا عوضی آشغال چرا تو هین می کنی؟؟؟

مهرشاد: آخه نمیذاره...

من: خوب کاری نداری؟؟

مهرشاد: اا چی شده چرا قطع میکنی؟؟؟

من: خوب وقتی نمیذاره چیکار می خوامی بکنی؟؟؟

مهرشاد: مهتا تو رو خدا راضیش کن تو زنتی، پاره ی تنشی، رو حرف تو نه نمی  
یاره... آفرین آجیی!!!!!!

من: خودت رو لوس نکن اصن بهت نیاد حالا ببینم چه میکنم...

تو دلم پوزخندی زدم و قطع کردم... میگه رو حرف تو حرف نمیزه ... پف!!!

رو کردم به رامتین و گفتم: چرا نمیذاری این دو تا با هم ازدواج کنن؟؟

رامتین: ازدواج مگه کشکه؟؟ همین طوری که همیشه.

من: چرا همیشه؟؟

رامتین: مهتا حوصله ندارم به سوالای بچگانه ی تو جواب بدم بس کن...

من: آخه...

رامتین: یه بار بهت گفتم بس کن.. مجبورم نکن طور دیگه ای باهات رفتار کنم.

لال شدم و نشستم تو جام.. تا کی باید تحمل کنم؟؟

دستم رو گذاشتم رو شکمم... بینی شیش ماه دیگه از پیش خانوادم میرم؟؟ چطور باید دوری  
دو تا پسر ام رو تحمل کنم؟؟؟

\*\*\*\*\*



تاپ سرمه ای که روی کمرش پارچه ی گیپور و خوشگلی کار شده بود ، شلوار جین سرمه ای...از جلوی اینه رفتم کنار و مانتوی کرم رو تتم کردم، شال سرمه ای رو از تو کشوم در آوردم و همونطور که سرم میکرده کیفم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم...حاضر و آماده دم در ایستاده بود و با گوشیش ور میرفت. رفتم کنارش و از تو جا کفشی کفش های سرمه ای که جنسشون مخمل بود رو پام کردم.از در که خارج شدیم نشستیم تو ماشین و راه افتادیم...

\*\*\*\*\*

اون یه کت تک جیگری پوشیده بود با لباس و شلوار مشکی...

آه عمیقی کشیدم و روم رو برگردوندم. حتما امشب هم همه اونجا جمع بودن.

وایی اصلا حوصله ی کتی رو ندارم. دختره ی بی شعور! حوصله ی تیکه انداختنش رو دیگه اصلا نداشتم. اون همه دروغ رو سرهم کرد، رامتین هیچی بهش نگفت. هه! اصلا مگه براش مهمه؟

کل راه رو به این چیزا فکر کردم...اصلا حس مهمونی نبود امشب.

وقتی رسیدیم، در رو با ریموت باز کرد و وارد حیاط شدیم.

از ماشین پیاده شدیم و اون جلو تر وارد شد و من هم پشت سرش.

بعد از سلام و احوال پرسی متوجه شدم که خدارو شکر کتی اینا نیستن و فقط مامان اینا هستن و دایی اینا.

آقاجون هم بود. بعد از مرگ مادر جون خیلی شکسته تر شده بود.نشستیم رو مبل دونفره که رها واسمون چایی آورد.

آقاجون سرفه ای کرد و گفت: امشب من زیاد حال خوب نیستم و فقط به خاطر...

سرفه ای کرد و ادامه داد:

\_ فقط به خاطر مهرشاد اومدم اینجا.

رو کرد و به مهرشاد گفت: پسر من تو واقعا رها رو دوست داری؟؟

مهرشاد: آره آقاجون دروغ که نمیگم.

آقاجون رو کرد به رها و گفت: رها جان توجی؟

رها سرش رو زیر انداخت و گفت: آقاجون... خوب

سرش را بیشتر زیر انداخت و چیزی نگفت.

آقاجون سرفه ای کرد و گفت: مهرشاد میدونی تو یه برادر بزرگتر هم داریا!

مهرداد زود تر از مهرشاد گفت: خدمت همه ی حضار عرض می نمایم من هیچ مشکلی ندارم. این آقایی کمی هول می ترسه مرغ از قفس بپره. من حالا حالا ها زن نمی گیرم مگه خلم خودم و بدبخت کنم؟

مهرشاد با دست به پهلوی مهرداد کوبید که آقاجون خندید و گفت: مهرداد جان از قدیم گفتن ازدواج به ادم سر و سامون میده. تازه ازدواج سنت پیغمبره!

\_من نمی خوام سر و سامون بگیرم.

آقاجون باز هم خندید و رو به بابا و دایی محمد گفت: شما چی؟ مخالف که نیستین؟

پدرم رو به دایی محمد تعارف کرد که دای گفت خودت اول شروع کن.

\_راستش آقاجون این مهرشاد ما یه کمی کلش باد داره...

مهرشاد: عه بابا؟

\_حرف نزن بچه دارم صحبت می کنم. داشتم میگفتم. جوونه، خامه، کی بهتر از رها جان. جای دختر منه! ماشالله تونسته از پس مهرشاد ما بریاد. من مشکلی با این ازدواج ندارم فقط می مونه مهرداد که خودش نمی خواد ازدواج کنه.

دایی محمد: منم مخالف نیستم. چه کسی بهتر از مهرشاد، خواهر زاده، از خودمونه! تو این جامعه که همیشه به هرکسی اعتماد کرد! پسر خوبیه نه اهل دود و دمه ... خونه و ماشینم که داره. من موافقم.

شادمهر دستش رو روی سینش گذاشت و گفت: چاکر دایی محمد خودمم هستم.

مهرداد گفت: بشین خودشیرین زندلی بدبخت.

شادمهر نشست و با پاش روی پای مهرداد کوبید که دادش به هوا رفت.

آقاجون گفت: رامتین جان نظر شما چیه؟

رامتین: شما که خودتون بریدین و دوختین حالا این آخراً هم گفتین ببینیم این رامتینه چی میگه دیگه...

آقاجون گفت: پسر من این حرف رو نزن بهتر بود که از بزرگ ترای مجلس شروع میکردم.  
\_به هر حال من با این ازدواج مخالفم.

مهرشاد از جایش بلند شد گفت: چرااااااااااا؟

آقاجون رو به مهرشاد گفت: بشین مهرشاد.

مهرشاد با غرغر نشست و آقاجون رو به رامتین گفت: چرا مخالفی پسر من؟

\_رها خیلی کم سنه. می دونم همسن مهتاست و مهتا الان ازدواج کرده ولی این یه اجبار بوده برای من و مهتا. رها باید درسش رو بخونه سن مهرشاد هم برای ازدواج مناسب نیست.

حالا هم من باید برم. این نظر من بود ولی شما می خواین این دوتا ازدواج بکنن، به من ربطی نداره هرچند که با این ازدواج مخالفم.

از جاش بلند شد و رو به من گفت: مهتا پاشو بریم.

از جام بلند شدم و به دنبالش از خونه خارج شدم.

توی ماشین هیچ حرفی زده نشد.

برآمدگی شکمم اذیتم میکرد. حوصلم سر رفته بود. سرم رو به صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم. خسته شدم از این همه سکوت... از این همه بی تفاوتی... تنها امیدم پسر ام هستن که رامیتن می خواد اونا رو هم ازم بگیره.

از یادآوری اینکه ۴ ماه بعد قراره از پیشش برم و اینکه قراره بچه هام پیشش بمونن اشک تو چشم جمع شد.

چشمام رو بیشتر روی هم فشار دادم و سعی کردم دیگه به این چیزا فکر نکنم.

با صدای رامتین چشمام رو باز کردم. اخم رو پیشونیش اولین چیزی بود که دیدم.

پیاده شو. زود باش.

کمرم درد گرفته بود. آروم از ماشین پیاده شدم و دستم رو گذاشتم رو کمرم. به سمت آسانسور به راه افتادم که گفت: صبر کن منم پیام.

کمی صبر کردم تا اینکه بهم رسید و با هم سوار آسانسور شدیم.

کمرم خیلی درد میکرد. سرم هم گیج میرفت. اصلا حال خوب نبود.

تکیه دادم به دیوار آسانسور و چشمام رو بستم. دهنم خشک شده بود. واقعا به آب نیاز داشتم. نالیدم: آب...

دستی روی کمرم قرار گرفت و بعد صدای رامتین: حالت خوبه؟

سرم رو به علامت منفی تکون دادم.

آب میخوای؟

سرم رو تکون دادم.

یه کم صبر کن. الان میریم خونه بهت میدم.

آسانسور ایستاد. کمکم کرد تا وارد خونه شدیم. با اینکه تو کاراش خشونت دیده نمی شد ولی صورتش همچنان خشن بود.

نشوندم روی مبل و از تو آشپزخونه یه لیوان آب برام آورد. گذاشت روی میز و رفت تو اتاقش.

دست دراز کردم تا آب رو بگیرم ولی چشمام تار شده بود لیوان از دستم افتاد و هزار تیکه شد...

سریع از تو اتاق اومد بیرون. درست نمی دیدمش ولی فکر کنم نیم تنش برهنه بود. داشت لباس عوض میکرد حتما.

اومد نزدیکم و گفت: خوبی مهتا؟؟ حالت خوبه؟؟

پالتوم رو در آورد و شالم رو هم از سرم بیرون کشید.

لب زدم: اب می خوام رامتین.

دوئید و وارد آشپزخونه شد باز هم یه لیوان اب واسم آورد و ایندفعه خودش گذاشت رولیم و گفت: بخور.

بعد از اینکه کمی اب خوردم. چشمام رو بستم و سرم رو به پشتی میل تکیه دادم.

پاشو مهتا بیا ببرمت تو اتاق استراحت کن.

اومد جلو بازوم رو گرفت و از جا بلندم کرد.

تعادل نداشتم هر لحظه ممکن بود بخورم زمین. ولی رامتین محکم نگهم داشته بود.

وارد اتاق من شد و خوابوندم رو تخت. کش موهام رو باز کرد و پتو رو گذاشت رو سرم.

کلید برق رو زد و خاموشش کرد.

رو بهم گفت: بخواب. کاری داشتی صدام کن من تو اتاقم.

سری تکون دادم و چشمام رو بستم. چیزی نگذشت که کم کم چشمام گرم شد و خوابم برد.

\*\*\*\*\*

"رامتین"

از اتاق رفتم بیرون ولی در رو نبستم. وارد آشپزخونه شدم و نشستم رو میز. سرم رو گذاشتم رو دستام و چشمام رو بستم. سرم درد میکرد. این همه فشار اذیتم میکرد. حالا دیگه شکمش بیشتر برآمده شده بود.

از جام بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم لای در رو باز کردم فک کنم خوابیده بود. چون نفس هاش منظم بود. دستم رو بردم جلو و گذاشتم رو شکمش. دوتا پسر من تو شکم مهتا بزرگ می شن. مهتا...

نمی دونم باید چیکار کنم. گیج گیجم... هنوزم نمی تونم بگم ازش متنفر نیستم... من واسه غروم خیلی ارزش قائل بودم. همچنین واسه شخصیتیم! شخصیت من به خاطر مهتا در مقابل کامران نیست و نابود شد. فقط به خاطر مهتا!

با حس اینکه دستم تکون میخوره روم رو برگردوندم. دوباره تکرار شد... دوباره و دوباره! خدای من یعنی اینا بچه های من بودن؟ بچه های من و مهتا که تو شکم اون بزرگ می شدن؟؟ اگه مهتا بره چه غلطی کنم؟ جواب بچه هام رو چی بدم؟؟...

مهتا کمی جابه جا شد. گاهی اوقات چهرش جمع می شد و دوباره به حالت اولش برمی گشت! فک کنم به خاطر تکون خوردنای این دو تا وروجک بود.

با این فکر لبخندی نشست روی لبام... خداییش در حق مهتا ظلم کردم. اون فقط ۱۷ سالش بود. چه می دونست بارداری و بچه یعنی چی؟ اون باید الان به جای شکم باد کرده و درد دوره بارداری درساش رو می خوندد. بد کردم. اما اونم کم بهم بد نکرد. کم محلیاش به کنار، غرورم...

حس کردم چشمش داره کم کم باز میشه. واسه همینم سرم رو خم کردم. لباسش رو کشیدم بالا و طبق عادت همیشگیم روی شکمش رو بوسیدم، از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

\*\*\*\*\*

\*مهتا\*

حس کردم صدای در رو شنیدم. لای چشمم رو اروم باز کردم اما هیچ خبری نبود. کلافه پفی کشیدم و به پشتی تخت تکیه دادم.

نمی دونم چی شد که یه دفعه حالم بد شد. توی ماشین که بودیم فک میکردم الانه که هر چی تو معدمه رو، روی رامتین بیارم بالا!

به ارومی از جام بلند شدم و مشغول تعویض لباسم شدم. بعد از اینکه لباسم رو عوض کردم، اروم خوابیدم رو تخت. دستم رو گذاشتم رو شکمم، لبخندی نشست رو لبم؛ من دوتا بچه از رامتین رو تو وجودم پرورش میدم... ولی با فکر کردن به اینکه قرار بعد از بعد از ۴ ماه دیگه از این خونه برم و بچه هامم زیر دست یه زنه دیگه بزرگ بشن، لبخند رو لبم ماسید.

به یه نقطه خیره شدم. تموم روز هایی رو به یاد اوردم که رامتین باهام مهربون بود... روزایی که من فقط ده سالم بود و اون بیست سالش بود. چه روزای خوبی بود، بدون هیچ دغدغه ای زندگی میکردم ولی حالا با کوله باری از دغدغه باید سرم رو بذارم رو

بالش! چشمام رو بستم و به پشتی تخت تکیه دادم. باور نمیکردم که روزی رامتین را می پرستیدم اما این روزا شاید ... شاید کمی از علاقه ام کم شده و اصلا از این خوشحال نیستم...

همینطور که فکرم مشغول بود، به خواب رفتم.

\*\*\*\*\*

### "فصل هشتم"

از رو مبل بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم، نشستم رو میز.. هیچی به ذهنم نمی رسید. نمی دونستم باید چی درست کنم.

با بی حوصلگی و کلافه سرم رو گذاشتم رو میز. کمی فکر کردم که یه چیزی توی ذهنم جرقه زد!

یادمه یه بار که رفته بودیم خونه ی دایی اینا زندایی کلم پلو درست کرده بود و از اونجایی که من از این غذا متنفر بودم بهش اعتراض کردم که گفت رامتین خیلی کلم پلو دوست داره.

من که گرسنم نبود پس از جام بلند شدم و به کمک کتاب آشپزی شروع کردم به درست کردن کلم پلو!

...

درست سر ساعت همیشگی صدای چرخوندن کلید تو در اومد. از جام بلند شدم و رو بهش با لحن خشکی گفتم: سلام. خسته نباشی.

فقط سر تکون داد. حتی حالم رو هم نپرسید که دیشب چطور گذشت!

به سمت اتاقم رفتم که گفتم: بیا اینجا کارت دارم.

به سمتش برگشتم. همونطور که کتتش رو در می آورد ، گفتم: بهت گفته بودم که قراره بریم شمال.

\_آره!

\_اون سفر کنسل شد.دیگه لازم نیست نگران باشی . راستی یادت نرفته که گفتمی می خوام بعد از تولد بچه ها یعنی درست چهار ماه دیگه از اینجا بری؟

با این حرفش خنجر زد به دل شکستم...سعی کردم هیچ چیزی از چشمم معلوم نباشه، تموم سردیم رو ریختم تو چشمم و بهش زل زدم.

\_نه یادم نرفته! چی شده که این رو پرسیدی؟

پوزخندی زد و گفت: اینم یادته که گفتم یکی دیگه رو دوست دارم؟

بغضی که کل گلوم رو پوشونده بود رو قورت دادم و با بی تفاوتی گفتم: آره اینم یادمه خب منظورت چیه؟

انگار کمی تعجب کرد اما چهرش رو همونطور سرد و بی تفاوت نشون داد.

\_می خواستم بگم بعد از ...اینکه از اینجا رفتی خودت درخواست طلاق میدی و من با اونی که دوست دارم ازدواج میکنم اونم میشه مادر بچه های من!

\_خوب اینو که خودمم می دونستم تو هدف اصلیت همین بود و اصلا برای بچه های من ارزش قائل نبودی! فقط به خاطر اون دختره ی بی همه چیز عوضیه که به یه مرد زن دار چشم دوخته!

لبخند رو روی لبش حس کردم. اومد جلوم ایستاد و کمی مکث کرد. چونم رو گرفت تو دستش و آورد بالا صورتش رو به صورتم نزدیک کرد طوری که نفساش به صورتم می خورد.

با لحن خاصی گفت: در \_مورد\_ عشق من\_ درست \_ صحبت کن!

تا چند لحظه بهش زل زده بودم. با پوزخندی چونم رو ول کرد و به سمت اتاقش رفت.

درست بعد از رفتنش اولین قطره ی اشکم جاری شد...لبخند تلخی مهمون لبام شد.

سرم رو تکون دادم با پشت دستم کشیدم رو صورتم و به سمت اتاقم دوئیدم.در رو پشت سرم بستم و مانع سیل اشکام نشدم. فقط صدای گریم رو خفه کردم.

سر خوردم و نشستم پایین. با بی رحمی تموم زل زد تو چشمم و به من، به زنش گفت به عشق من تو هین نکن!



دیگه چقدر کوچیکی...چقد عذاب چقد خواری؟ بسه دیگه بسه! خسته شدم!

از جام بلند شدم. روی تخت دراز کشیدم و تا می تونستم زجه زدم و صداش رو توی بالشت خفه کردم. سرم درد گرفته بود و حالم اصلا خوب نبود. اگه با این قیافه میرفتم بیرون می فهمید که گریه کردم ، پس نشستم پشت میزم و دفترم رو درآوردم.

"درد دارم..."

دلم درد داره...

میگه بسه دیگه

میگه بسه دیگه خسته شدم

تا کی باید دووم بیارم

تا کی باید سکوت کنم

من این زندگی رو دوست ندارم

هفت ماهه با مردی زندگی میکنم

که جلوم وای می ایسته و میگه!

خانوم با عشق من درست صحبت نکن!

و اون مرد خبر نداره که دلم

تیکه تیکه شده از این به بعد

دیگه نه مهتایی هست و نه قلبی

که برای تو بپیه...

تویی که زجرم میدی

تویی که دوست داشتم

تویی که عاشقت بودم.

حالا دیگه نمی تونم

تحملات کنم

کاسه صبرم لبریز شده

دلم پره

از تو و این خونه

میگه بزن به دل جاده

برو اون بدون تو می تونه

ولی این دل خبر نداره

که اون جای دیگه لونه داره!

"رامتین، پسردایی... از امروز دیگه نمی تونم خودم رو گول بزنم. نمی تونم خودم رو گول بزنم چون ازت متنفر شدم... چون نمی تونم تحمل کنم که توی قلبت به جای من کس دیگه ای باشه... اینا رو مینویسم تا خالی شم تا به قول خودم با همدم رویایی خودم درد و دل کنم... با تنهایم! میدونم که تو هیچ وقت، وقتت رو واسه نوشته های بی ارزش من تلف نمی کنی!"

مهتا ۱/۳/...

دفترم رو بستم و سرم رو گذاشتم روی میز. نیاز داشتم با یکی دردو دل کنم اما با کی؟؟ با رامتین؟؟ هه! پوزخندی زدم و نشستم رو تخت.

با تکون خوردن شکمم سرم رو به سمتش چرخوندم. لبخندی زدم و گفتم: شما دوتا رو یادم رفته بود. من اگه تنها ترین آدم روی زمین باشم پسر ام ولم نمی کنن. مگه نه؟ پسر ام به من میگم مامان نه به عشق باباشون مگه نه؟؟ بچه هام پیش من می موندن مگه نه؟؟ بچه هام دوسم دارن مگه نه؟؟ بچه هام من و می شناسن مگه نه؟؟

آخراش رو با گریه میگفتم. سرم رو پرت کردم رو بالشت و گریه کنان به تخت مشتم میزدم.

زمزمه میکردم: عزیزای من.. پسرای من.. فقط شما رو دارم.. فقط شمارو.. باباتون دوسم نداره ولی شما دوسم داشته باشین.. شما دیگه نا امیدم نکنین!!

\*\*\*\*\*

دوماه بعد

به ساعت نگاه کردم، نه و سی دقیقه ی شب بود. آهی کشیدم و از جام بلند شدم. تصمیم گرفتم برم حموم آخه خیلی عرق کرده بودم.

یه تاپ سرمه ای آماده کردم با یه شلوار راحتی مشکی. موهام رو باز کردم و وارد حموم شدم. بعد از اینکه لباسام رو درآوردم رفتم توی وان و کمی شامپو بدن ریختم توی آب گرم.

...

خیلی خوب بود؛ احساس کردم تموم خستگی هام مثل چرک از بدنم خارج شد. حس خوبی بهم دست داده بود. موهام رو با حوله خشک کردم و مثل همیشه روی آوردم به دفترچه خاطراتم.

بازش کردم و شروع کردم به نوشتن:

"\_ امروز درست هفت ماه هست که باردارم ... دوماه دیگه باید به قولم عمل کنم و از اینجا برم. از خونه ی رامتین! خونه ای که توی این نه ماهی که توش زندگی کردم هیچ خاطره ی خوبی ازش نداشتم. خونه ای که اولین رابطه ام با مرد زندگیم توش بود، بدون هیچ عشقی! بدون هیچ علاقه ای.. خونه ای که هفت ماه از نه ماه بارداریم رو توش گذروندم. خونه ای که بارها و بارها توش کتک خوردم و خونه ای که بارها و بارها توش اشک ریختم...

وقتی مادر جون فوت شد، قبلش به من و رامتین گفت که اسم بچه هامون رو بذاریم راستین و روشنا!

ولی حالا که هر دوتاشون پسرن، دلم میخواد خودم واسشون اسم انتخاب کنم. با اینکه میدونم رامتین هیچ ارزشی برای انتخاب من قائل نیست!

ولی من به خواسته ی دلم گوش میدم... میخوام اسم پسر ام رو بذارم «راستین و رادوین»

...

ولی من... من که نمی تونم اونا رو ببینم. من که نمی تونم هر شب برایشون لالایی بخونم.

من که نمی تونم هر شب موهاشون رو نوازش کنم و ببوسمشون. چرا؟؟ چرا نمیتونم...

قطرات اشک از چشمانم می چکیدن و کل ورق رو خیس کرده بودن!

اشکام رو زدم کنار و باز هم نوشتم.

\_آره...حقمه! نباید از اول با این ازدواج موافقت میکردم. نباید از اول زیر بار حرف زور

می رفتم. حالا هم دارم تقاص اشتباهم رو پس میدم...

امشب هوا بارونیه ..رعد برق هم میزنه و من بشدت از تنهایی می ترسم و همینطور ا

رعد و برق متنفرم!..."

مهتا ۳/۵/...

دفترم رو بستم و نشستم روی تخت. نمی تونستم برق رو خاموش کنم پس همه ی چراغ ها

رو روشن گذاشتم. چشمام رو بستم ولی با وجود صدا های دعد و برق نتونستم همونطور

چشمام رو بسته نگه دارم.

پس چشمام رو باز کردم و از جام بلند شدم. تو همین موقع برق رفت! جیغ کشیدم و یه

دور دور خودم چرخیدم اما هیچی نمی دیدم. همه جا تاریک بود و فقط سایه ی درختا که

روی دیوار بودن و صدای رعد و برق توی گوشم می پیچید. جیغ دیگم رو به خاطر تکون

های پشت سرهم بچه ها زدم و جیغ های پشت سرش هم به خاطر درد و ترس و...

با جیغ رامتین رو صدا زدم: رامتین!!

\_خدااااااااااا رامتین تو رو خدا!

افتادم رو زمین. شکمم خیلی درد میکرد. حالم اصلا خوب نبود. جیغ کشیدم و با گریه

گفتم: رامتین...

ناگهان در باز شد و پشت سرش صدای رامتین: مهتا؟؟؟

با گریه گفتم: را...رامتین!!

دوئید و اومد سمت نشست کنارم رو زمین و گفت: چی شده؟؟ چته؟ مهتا؟

\_درد...درد دا..دااا...رم!!! آییی!

چشم کمی به محیط عادت کرده بود. واسه همینم می دیدم که با دستپاچگی گوشیش رو درآورد و فلش رو زد.

\_ خيله خب.. خيله خب آروم باش. بلند شو!

\_ نمی تونمم!

بهم نزدیک تر شد و روی دوتا دستش بلندم کرد.

حالم خیلی بد بود و جیغ می کشیدم.

به بازوش چنگ زدم. لحظه ی آخر فقط فهمیدم که یه چیزی انداخت روم و یه شال هم برداشت و از اتاق زد بیرون؛ وارد آسانسور شد و دکمه ی همکف رو زد.

\_ هیش آروم باش مهتا. آروم باش چیزی نیست. این دردا عادیه زود خوب خوب می شی!

\_ آئی.. آئی..

چشمام رو بستم و لبم رو به دندون گرفتم.

\*\*\*\*\*

با سر درد بدی لای چشمام رو باز کردم. صدای همهمه می یومد. همه چی گنگ بود؛ کم کم تصاویر و صداها واسم عادی شد. مامانم کنارم نشسته بود و دستم تو دستش بود. صدای زندایی رو هم می شنیدم که داشت با رها حرف میزد... فقط دنبال صدای یه نفر بودم که پیداش نمیکردم.

مامانم دستی روی موهام کشید و گفت: الهی قربونت برم دخترم حالت خوبه مادر؟

\_ مامان؟

\_ جان دلم عزیزم خوبی؟

\_ مامان من چرا اینجام؟

صدای رها رو شنیدم که به جای مامان جواب داد: یادت نیست؟ دیشب نی نی هامون جفت پا پریدن تو شیکم شما رامتینم آوردت اینجا!

با شنیدن اسمش دوباره غم کل وجودم رو فرا گرفت. سرم رو تکون دادم و چیزی نگفتم.



دِ ببین لعنتی بازم داری میگی شاید. حتی جرئت این رو نداری که به خودت اعتراف کنی!

وقتی حالش بد شد فقط و فقط از خدا خواستم تا مهتا رو بهم برگردونه! هیچی دیگه برام مهم نبود. اگه توی خونمم باشه بازم یه دلگرمیه واسم ولی چه فایده که تا دوماه بعد همه چی تموم میشه! لعنت به من، لعنت به غرور، لعنت به ... عشق!

سرم رو گرفتم بالا و داد زدم: لعنت به تو رامتین ... لعنت به تو!

چند دقیقه هیچی نگفتم و فقط سکوت کردم. سکوتی که تموم حرفهای ناگفته ی دلم توش لونه کرده بود. سکوتی که همیشه برام زجر آور بود، سکوتی که هفت سال مهمون همیشگی خونه ام بود...

پوزخندی زدم. رامتین چی داری میگی؟ داری زجر میکشی. داری تاوان بدی هایی که در حق مهتا کردی رو پس میدی! دِ عوضی تو که دوسش داری چرا می زنیش.. چرا نمی تونی با دیدنش گذشتت رو فراموش کنی؟

داد زدم: چرا اینقدر خودخواهی؟! چرا!!!!

سرم رو انداختم زیر؛ دستی لای موهام کشیدم و به سمت ماشین به راه افتادم.

...

وقتی وارد بیمارستان شدم رها رو دیدم که کنار مهرشاد ایستاده. وقتی من رو دید دوئید و به سمت اتاق مهتا رفت که صدایش زدم: رها صبر کن!

مهرشاد بی خیال به دیوار تکیه داده بود و دست به سینه به رو به روش خیره شده بود.

رها اومد کنارم و گفت: سلام.

سرم رو تکون دادم و به مهرشاد نگاه کردم که گفت: سلام.

با تکون دادن سر جوابش رو دادم و رو کردم به رها و گفتم: رها؟ تو واقعا شادمهر رو دوست داری؟

آب دهنش رو صدا دار قورت داد و گفت: خوب... چی بگم...

بگو رها.

\_ آ... آره!

بلافاصله سرش رو زیر انداخت.

رو کردم به شادمهر و گفتم: تو چند سالته شادمهر؟

\_ بیست

\_ خونه داری؟

\_ بابام یه خونه خریده واسه من و مهرداد!

\_ کار چی؟

\_ نمایشگاه هست دیگه!

\_ خودت میگی خونه رو که بابات خریده، نمایشگاه هم که مال باباته! دلیلی نمیشه چون پسر عمه ی رهایی خیلی راحت بگیریش و تموم شه! هر وقت از خودت خونه و کار و ماشین داشتی بعد بیا خاستگاری.

عین بادکنک خالی شد: بابا رامتین اینقدر سخت نگیر دنیا دو روزه تازه ماشین که از خودمه!

\_ پولش از خودته؟

کلافه پوفی کشید و زیر لب گفت: چی میشد این یه دونه داداش رو هم نداشتین!

\_ چیزی گفتی؟

\_ نه! هیچی نگفتم. خدافظ.

روش رو برگردوند و از بیمارستان خارج شد. صدای رها رو شنیدم که آرام گفت:  
رامتین اینقدر سخت نگیر! وقتی ما هر دومون...

پریدم وسط حرفش و برگشتم طرفش!

\_ حرف نباشه... وقتی من میگم الان نه یعنی نه! پس رو حرف من حرف نزن. درست رو بخون بعد از اتمام درس تو و کار و خونه ی مهرشاد، می تونین باهم ازدواج کنین!



\_ولی داداش..

\_رها بفهم دارم یه حرفی میزنم که به نفع خودته! تازه مهرشاد با این سن کمش به نظرت میتونه یه زندگی رو اداره کنه؟ و تو... امسال کنکور داری . باید خوب درسات رو بخونی. ازدواج ممکنه برات دردسر ساز بشه! پس به حرفم گوش کن.

خواستم ازش جدا بشم که لحظه ی آخر برگشتم و گفتم: یادت باشه که دوری و دلتنگی عشق رو بیشتر میکنه... اگه واقعا می خوادت پس جدایی رو تحمل میکنه..

برگشتم و وارد اتاق شدم. مامان و عمه کنار تخت نشسته بودن و دست مهتا تو دست عمه بود .

همش به حرفی که خودم زد فکر میکردم: « دوری و دلتنگی عشق رو بیشتر میکنه»

پس چرا من بعد از هفت سال جدایی، به جای عشق... تنفرم بیشتر شد؟؟؟

\*\*\*\*\*

"مهتا"

بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شدم، رامتین رفت دنبال کارای ترخیص و مامان و زندایی بهم کمک کردن تا از بیمارستان خارج شیم. رفتیم کنار ماشین که رامتین هم اومد و در ماشین رو باز کرد. زندایی در جلو رو باز کرد و گفت: بشین عزیزم.

\_زندایی شما بشینین!

\_نه عزیزم چه حرفیه بشین.

آروم نشستم رو صندلی جلو و مامان و زندایی هم نشستن رو صندلی های پشت.

تا خونه هیچ حرفی بین من و رامتین زده نشد و فقط صدای حرفای زندایی و مامان می اومد. سرم رو به پنجره تکیه داده بودم و هیچی نمی گفتم.

وقتی رسیدیم، باز هم به کمک مامان و زندایی رفتیم تو خونه. مامان و زندایی کمی پیشمون موندن تا اینکه زندایی گفت: من برم دیگه بچه ها! مهتا جان مواظب خودت باش.

\_چشم مرسی زندایی.

\_ خواهش میکنم.

مامان هم از جاش بلند شد و گفت: منم دیگه برم دیره. خونه یه عالمه کار دارم که بهشون نرسیدم.

دلَم می خواست مامان پیشم بمونه ولی اون می خواست بره. سعی کردم با چشمام بهش بفهمونم که نره اما ... رفت. رفت و نفهمید که دارم با چشمام بهش التماس میکنم که نره.

آهی کشیدم و به سمت اتاقم رفتم. صدای رامتین رو شنیدم: صبر کن .

برگشتم طرفش که گفت: بیا این غذا ها رو بخور ! نباید گرسنه بمونی.

\_ نمی خورم.

اومد نزدیکم و دستم رو گرفت: باید بخوری! برای بچه ها خطر ناکه!

پوزخندی زد و گفتم: نترس هیچ وقت نمیذارم اتفاقی برای بچه هام بیافته!

\_ هه! اکه غذا نخوری چجوری بچه ها سالم می مونی؟

\_ اونا از وجود من تزریق میکنن پس... آقای وظیفه شناس توی بیمارستان بهم غذا دادن لازم نیست شما زحمت بکشی. شما برو به عشقت برس تا یه وقت گرسنه نمونه.

دستم رو محکم از تو دستش درآوردم و به سمت اتاقم رفتم که اومد جلوم ایستاد و گفت:  
ببین فقط یه بار دیگه! فقط یه بار دیگه دهنتم رو باز کنی و این چرت و پرتا رو تحویل  
بدی مراعات این رو نمی کنم که حامله ای! بلایی به سرت میارم که مرغای هوا به حالت  
زار بزنی.

خندیدم و گفتم: مرغای هوا باید از این بیشتر زار بزنی واسم!

\_ هه! کجاش رو دیدی؟ دو ماه بعد بدتر هم میشه!

\_ بشه! برای من که همه چی تموم شدست!

لحظه ای نگام کرد. پوزخندی زد و دستم رو محکم ول کرد، ازم جدا شد و به سمت اتاقش رفت...

خسته و غمگین وارد اتاقم شدم و نشستم رو تخت. خدایا من باید چیکار کنم؟ چطوری باید دوری از بچه هام رو تحمل کنم؟ از رامتین متنفرم ولی بچه هام رو دوست دارم. اونا از وجود من، آگه من نباشم کی بهشون شیر میده؟ حتما عشق باباشون... یعنی بچه های من باید شیر خشک بخورن تا بزرگ شن؟ چرا؟ چرا خدا؟ خودت یه کاری کن... من نمی خوام از بچه هام دور باشم. حداقل یکیشون رو میخوام. نه! نمی تونم بین بچه هام فرث بذارم. هر دوشون رو از ته قلبم دوست دارم... خیلی بیشتر از رامتین... هه! رامتینی که یه روزی اولین نفر توی قلبم بود حالا دیگه اصلا جایی تو قلبم نداره و به جاش بچه هاش اولین نفر توی قلبم رو گرفتن!

حالا دیگه تنهایی شده تنها رفیق این روزام و انتظار شده تنها هیجان زندگیم... انتظار برای اومدن بچه هام... اومدن پسر ام!

از جام بلند شدم. سجادم رو از توی کشوم در آوردم و روی زمین پهن کردم.

بعد از اینکه نماز رو خوندم، به آرومی نشستم روی زمین و تسبیح رو گرفتم تو دستم.

« خدایا... خدای مهربونم... خودت از اون چی که تو دلم میگذره خبر داری... خودت میدونی که دارم چقدر زجر میکشم، خودت میدونی که چقدر دلم شکسته اس... میدونی که چقدر کمبود دارم... تصور من از زندگی آینده ام یه ندگی عاشقونه و بی دردسر بود... زندگی که سرتاسرش پر از عشق و دوستیه! ولی حالا می فهمم که تموم رویاهای بچه گانم فقط، خیال بافی بود و بس!

حالا می فهمم زندگی اونقدر ا هم آسون نیست... برای یه زندگی خوب باید جنگید... باید تلاش کرد اما... من چیکار می تونم بکنم وقتی شوهرم یکی دیگه رو دوست داره و من... ازش متنفر شدم؟؟ پس تنهایی رو به تنی که روحش با یکی دیگست ترجیح میدم!

خدایا ازت میخوام بهم صبر بدی... منی که دارم به خاطر بچه هام، توی سن هیفده سالگی درد و رنج بارداری و زایمان رو تحمل میکنم، چرا باید حتی حق این رو هم نداشته باشم که بچه هام رو ببینم؟؟ خدایا ازت خواهش میکنم ناامیدم نکن... خودت به دادم برس... خودت کمک کن! خودت به پسردایی بی رحم بفهمون که داره چیکار میکنه... خودت بهش ثابت کن که من بی گناهم و اون گناهکار!...»

آروم از جام بلند شدم و سجاده ام رو جمع کردم و رفتم سراغ دفترچه خاطراتم. بازش کردم و نشستم پشت میزم... خودکار رو گرفتم و شروع کردم به نوشتن:

«از یه جایی به بعد

دیگه دوست نداری هیچ کس رو به خلوت خودت راه بدی

حتی اگه تنهایی کلافت کرده باشه

از یه جایی به بعد وقتی کسی بهت میگه

دوست دارم

لبخند میزنی و ازش فاصله میگیری

از یه جایی به بعد

فقط یه حس داری، حس بی تفاوتی

نه از دوست داشتن ها خوشحال میشی

و نه از دوست نداشتن ها ناراحت

از یه جایی به بعد

توی هیجان انگیزترین لحظه ها هم

فقط نگاه میکنی»

مهتا «۱۰/۳/...»

هه! ولی کسی به من نگفته که دوست دارم...پس من باید چی بگم؟ من باید چیکار کنم که

توی این دنیا به این بزرگی...زندگیم رو باختم؟ عاشق کسی شدم که حالا ازش

متنفرم...عاشق کسی شدم که جسمم مال اونه و روحش مال یکی دیگه!

چشمام رو بستم و از جام بلند شدم. دفترچه رو جمع کردم و خزیدم زیر پتو.

\*\*\*\*\*

دوماه بعد

حدود دو هفته ی دیگه باید برم بیمارستان تا زیر نظر باشم واسه ی عمل . به خواست

خوادم خواستم سزارین باشه! چون تحمل درد طبیعی رو ندارم .

از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم. روی کانپه نشسته بود و با موبایلش حرف میزد. بدون اینکه بهش توجه کنم، رفتم تو آشپزخونه! ناخواسته به مکالمش گوش میدادم:

\_ نه!

\_ خوب خودت می تونی بری؟؟

\_ نه عزیزم ...

بیشتر گوشام رو تیز کردم:

خندید و گفت: حتما! یه ربع دیگه میام عشقم...

\_ ای به روی چشم .

\_ قربونت برم.

تکیه دادم به کابینت. روی کل بدنم عرق سرد نشسته بود و ضربان قلبم خیلی بالا بود.

\_ آره... آره

\_ چشم.. چشم... قربونت! اومدم دیگه!

و همونطور که می خندید به سمت اتاقش رفت و در رو بست.

از کابینت سر خوردم و نشستم پایین.

یعنی اون دختر کی می تونه باشه؟ کیه که دوشش داره؟

اصلا به من چه من که دیگه مال اون نیستم. اون که دیگه مال من نیست. دو ماه بعد همه چی بین ما تموم میشه. اصلا همون بهتر که یکی دیگه رو دوست داشته باشه وقتی که من ازش متنفرم...

آب جوش رو گذاشتم رو گاز و نشست رو میز و خودم رو با رو میزی مشغول کردم.

صدای در اتاق رو شنیدم. حتی حوصله نداشتم سرم رو بلند کنم و بهش نگاه کنم. صدای خنده هاش رو می شنیدم ولی بی اهمیت بودم!

صدای در خونه رو که شنیدم، ناخواسته یه قطره اشک از چشمم چکید. سریع پاکش کردم:  
من از رامتین متنفرم اصلا هم به اون دختره حسودی نمی کنم...

بغضم رو فرو دادم و از جام بلند شدم!

\*\*\*\*\*

\*رامتین\*

\_ میای دیگه؟

\_ نه.

\_ عه پس چیکار کنیم؟

\_ خودت میتونی بری؟

\_ تو بیا.

\_ نه عزیزم

\_ هه؟؟

\_ حتما یه ربع دیگه میام عشقم!

\_ یا امزاده بیژن ! عشقت خر کیه؟ منو میگی؟

\_ ای به روی چشم!

\_ و ااااا موش بخورتت چه حرف گوش کن شدی عشقم.

\_ قربونت برم!

\_ فدات بشم

\_ آره.. آره

\_ چی چی و آره؟

\_ چشم چشم قربونت اومدم دیگه

\_زود بیا عشقم منتظرتم. دیر نکنیا

\_چشم حتما الان میام اونجا یک عشقمی بهت نشون بدم

\_وا رامتین؟ عزیزم چت شد یهو؟

\_سامان میام میزنم دکورت رو میارم پایینا!

\_وااه عشقم چش خورده

\_عوضی آشغال و نگاه! کجایی خبر مرگت؟

\_من سر قرارم عشقم. زود بیا!

\_خفه شو سامان اومدم زنده نیستی!

گوشی رو قطع کردم و بعد از تعویض لباس از اتاق زدم بیرون. رو میز آشپزخونه نشسته بود و داشت با رو میزی روی میز بازی میکرد! از خونه خارج شدم و نشستم تو ماشین و بعد از اینکه روشنش کردم، راه افتادم.

به مقصد که رسیدم سریع از ماشین پیاده شدم. سامان رو دیدم که به درخت تکیه داده بود و داشت با گوشیش ور میرفت.

با دو به سمتش رفتم که تا صدای قدمام رو شنید، دوئید و رفت پشت آلاچیق!

\_به ولای علی اگه بیای جلو شیرم و حلالت نمی کنم!

\_که عشقم آره؟ که فدام میشی آره؟ بز نم دکوراسیونت رو بیارم پایین؟

با دستش موهاش رو تاب داد و گفت: چقد بی احساسی تو؟ یه بار رفتی آدم باشی خیر سرت.

صداش رو معمولی کرد و گفت: بابا رامتین کمبود محبت گرفتم از بس همیشه خشکی یه بار که ازت خوبی دیدم جوگیر شدم. نکن اینکارا رو دیگه مهربون باش با ادم.

\_چشم عزیزم. چشم بیا اینجا! بیا کنارم بشین کارت دارم

\_نه عزیزم ترجیح میدم همینجا باشم.

تند گفتم: دِ میگم بیا دیگه

\_اوه چق\_\_\_\_\_در جذبه!

\_خفه

\_اسم بچت اصغره!

هجوم بردم به طرفش و یه مشت حواله ی شکمش کردم: مرتیکه عوضی!

\_اووووف مردم دستت بشکنه الهی! بی فرهنگ... شیطونه میگه دهنم رو باز کنم هرچی نباید بگم و بگماا!

\_بگو مثلا می خوام چیکار کنی؟

\_من پشیمون شدم.

پوزخندی زدم و گفتم: پس کی میره فردا؟

\_من که نمی تونم توهم که میگی حوصله نداری میگم آسمون بره!

\_آسمون کیه؟

\_سپهر دیگه

\_سامان میدونستی الانا خیلی نمک شدی؟

حالت متفکرانه ای به خودش گرفت و گفت: آره یه چند وقتیه بهش فکر میکنم خیلی با نمک نه؟ همه میگن!

\_نه دیگه بسه شور شدی! چی چی و سپهر بره؟ مگه کشکه؟ یا من یا تو!

\_یا تو...

\_درد.

\_خوب میگم نمیتونم! عقد کنون خواهرم کی باید بره دنبال کاراش؟ من بدبخت.

\_هووووف! خيله خب بابا! چند روزه؟

\_چی؟



یه جوری نگاش کردم که گفت: آها...سه چهار روز.

\_من سه چهار روز برم اونجا پس ...

\_چیه نکنه نگران مهتایی؟

\_مهتا خانوم.

پوزخندی زد و گفت: استغفرالله...

کمی فکر کردم و گفتم: خایله خب پس من میرم.

\_اوکی ...دیگه کاری نداری؟

\_نه دیگه فعلا راستی به محمدی هم زنگ بزن بگو که من دارم میرم...رشتهم بهشون بگو.

\_گفتم بهش .

\_خایله خب پس. فعلا.

باهاش دست دادم و به سمت ماشین رفتم.

\*\*\*\*\*

باید میرفتم خونه و به مهتا خبر میدادم که میخوام سه چهار روزی رو برم دبی! به خاطر موقعیت کاری که واسمون پیش اومده بود مجبور شدیم بریم. یه کنفرانس بین دکترای تهران! از منطقه ی ما هم قرار شد یا من برم یا سامان که اون دیوونه میگه نمیتونم پس من باید برم.

ولی مهتا تنهاست. نمی تونم تنها بزارمش...دلم نمی کشه! هووف...فقط دو ماه مونده تا اون روزی که مهتا بره و من بزنم تو سرم و بگم ای خاک تو سر بی عرضت رامتین که نتونستی زنت رو نگه داری...دیوونه ی سادیسمی چه طوری میخوای تحمل کنی دوریش رو؟! آخه عوضی تو که میدونی هنوزم می خوایش...پس چرا داری با احساساتش بازی میکنی؟ چرا روانی؟ چرا؟ کوبیدم به فرمون...آشغال..حالم ازت بهم میخوره رامتین...لعنت به تو ...لعنت به غرورت...لعنت...لعنت! \*\*\*\*\*

\*مهتا\*

کمرم خیلی درد میکرد. چاییم رو خوردم و رفتم رو کاناپه نشستم. حسابی حوصلم سر رفته بود. نگاهم افتاد به تلفن خونه که روی میبل افتاده بود. توی یه لحظه دستم رو دراز کردم و شماره ی میشا رو گرفتم. بعد از چند تا بوق برداشت.

\_\_ یعنی من بی معرفت تر و نامرد تر و عوضی تر از تو ندیدم تا حالا.

\_\_ خندیدم و گفتم: وا! چرا؟

\_\_ محض ارا! دختره بی شعور. چسبیدی ور دل شوهرت نمیگی میشا مرده یا زنده؟

\_\_ عه!

\_\_ عه؟ الف زیر ب!

\_\_ مرض

\_\_ والا. یعنی تو یه زنگ خشک و خالی هم نتونستی بهم بزنی؟

\_\_ میشا خودت که وضعیت من رو میدونی تازه با این وضعم تو باید بیای بهم سر بزنی نه من!

\_\_ من پیام بهت سر بزدم؟ به پز قبای رامتین جونت بر نمی خوره!؟

\_\_ این حق منه!

\_\_ نه بابا.. مگه اون حالیشه؟

\_\_ به اون هیچ ربطی نداره

\_\_ . نه بابا یه کم عقلت راه افتاده. قبلنا تا میگفتم آقا بالا چشمشون ابروئه... هی میشا عه! هی میشا به! \_ خفه شو میشا! اینقدر چرند نگو اصلا اعصاب درستی ندارم زنگ زدم بهت خیر سرم آروم شم. \_ خوب بنال عزیزم. بنال.

\_\_ نفس عمیقی کشیدم و گفتم: اینم یه جور ابراز احساساته دیگه نه؟

\_\_ آره دیه... بوگو!

\_\_ سرم رو به پشتی میبل تکیه دادم و گفتم... همه چیو؛ اینکه قراره دو ماه دیگه از اینجا برم و اینکه از رامتین متنفر شدم!

میشا فقط به کسی چیزی نگو خوب؟

آهی کشید و گفت: باشه آجی... زیاد بهش فکر نکن... مهم نیست.

لبخند تلخی زدم و گفتم: خداحافظ

خداحافظ بازم بزنگ...\_

باشه. سلام برسون

بزرگیتو...\_

تلفن رو قطع کردم و به زور از جام بلند شدم. به سمت اتاقم رفتم. تنها مایه ی آرامشم این اتاق بود. اتاقی که خاطره های زیادی توش دارم... خاطره های بد... شاید همه ی خاطراتی که از رامتین داشتم بد بودن ولی برام شیرین... خدای من چی دارم میگم... من از رامتین متنفرم من ازش بدم میاد... نمی تونم تحملش کنم... آره! دلم میخواست یکم هوا بخورم پس یه شال گذاشتم رو سرم و در بالکن رو باز کردم. صدای شهر میومد... صدای بوق ماشین ها! صدای ترافیک، به آسمون خیره شدم... تیره بود... اما این هیچ بارونی درکار نبود. این آسمون مثل صفحه ی دل من بود که خاکستری شده. دلم از عشق رامتین روشن روشن بود ولی حالا عشقم کم رنگ شده! از سفید شده خاکستری. پوزخندی زدم و چشمام رو بستم. یعنی آسمون هم مثل من دلش گرفته اس؟ غمگینه؟ درد داره؟ مردم این شهر ادیتش میکنند؟ آگه آسمون مثل من، دلش گرفته اس، آگه غمگینه، آگه درد داره، آگه مردم این شهر ادیتش میکنند؟... پس چرا نمی باره؟ چرا تحمل میکنه؟ تاکی؟؟ منم تحمل میکنم! نمی بارم... سکوت میکنم. چشمام رو باز کردم. به پایین چشم دوختم! انبود جمعیت از کنار هم رد می شدن و من از این بالا نگاهشون میکردم.

خدایا! تو که از اون عرش بزرگت همه ی بنده هات رو زیر زره بین داری؛ خودت کمکم کن... دلم میخواد زود تر این دوماه تموم شده... اما نه! من دیگه پسر ام رو نمی تونم ببینم. نمی تونم حسشون کنم. اشکم جاری شد. سریع پاکشون کردم. نه! من نباید الان می باریدم. بسه... بسه دیگه. بغض بسه. اشک بسه. گریه بسه! اشکام رو پاک کردم و خواستم برم تو اتاق که با جسم سختی برخورد کردم. سرم رو بالا گرفتم که با چهره ی عصبانی رامتین مواجه شدم: از لای دوندونای روهم قفل شدش گفت: تو این جا چیکار می کنی؟ سرم رو زیر انداختم.

گفتم بگو اینجا چیکار میکنی...\_

سرم رو بالا کردم و تو چشماش زل زدم :

\_ دلم گرفته بود! خواستم هوا بخورم.

\_ لبه پنجره نمی تونستی؟

\_ نه... دلم هوای آزاد میخواست ولی من توی این خونه حکم یه زندانی رو دارم.

پوختی زد و از جلوم رفت کنار و گفت: برو تو. رفتم تو

دستاش تو جیباش بودن. همونطور که قدم میزد، گفت: یه چند روزی باید بری خونه ما.

سوالی بهش خیره شدم.

\_ سه چهار روز باید برم جایی و نمی تونم تو رو اینجا تنها بذارم. میری خونه ی ما و بعد

از سه روز هم برمیگردی خونه. در ضمن وسایلت رو هم جمع کن

نمیشه برم خونه ی خودمون؟ \_

محکم و قاطع گفت:

\_ نه! همین که گفتم.

به سمت در اتاق رفت. عقب گرد کرد و گفت: تازه... جلوی بابا و مامانم ننه من غریبم

بازی نداریم و گرنه با خودم طرفی!

بعد هم از اتاقم خارج شد. آهی کشیدم و شروع کردم به جمع و جور کردن وسایلم.

\*\*\*\*\*

صبح روز بعد آماده شدم و از اتاق خارج شدم. صدای رامتین اومد :

\_ آماده ای؟

\_ آره بریم.

جلوتر راه افتاد و از خونه خارج شد. پشت سرش رفتم و سوار ماشین شدیم.

.....

یه یه ساعتی تو راه بودیم تا اینکه رسیدیم. هر دومیون پیاده شدیم. رامتین چمدونم رو گرفت و به سمت خونه دایی اینا به راه افتادیم. زنگ در رو زد که صدای رها به گوش رسید:

بله؟

باز کن.

عه سلام.

در رو باز کرد و ما وارد شدیم. بعد از سلام و احوال پرسی، رامتین دستم رو گرفت و به سمت پله ها برد:

یه چند روزی مهتا اینجا مهمونتونه تا من از مسافرت برگردم.

زندایی: قدمت روی چشم دخترم. دایی: خوش اومدی دایی جون.

از هردوشون تشکر کردم و به دنبال رامتین به راه افتادم. وارد اتاق قبلی خودش شد و در رو بست. کتتش رو درآورد و رفت سمت تخت دو نفره ای که تو اتاق بود. دراز کشید و چشمش رو بست. به سمت کاناپه ای که توی اتاق بود رفتم و نشستم روش. حال بد بود. من که همیشه سالم خرابه! هه... نیاز به استراحت داشتم. موهام هم شونه نکرده بودم چند روز. باید شونشون میکردم. کمی گذشت تا اینکه رامتین از جاش بلند شد و از اتاق خارج شد. نفس راحتی کشیدم و بورسم رو برداشتم. نشستم رو تخت. شالم رو سرم برداشتم و کش موهام رو برداشتم. نگام افتاد به بالشت روی تخت. بالشت رامتین بود. ناخواسته خم شدم و سرم رو فرو کردم توش... بو کشیدم! عمیق و طولانی! بوی رامتین رو میداد. بوی عطر همیشگی ش رو. ولی... ولی من که از رامتین متنفرم... سرم رو هرچند سخت اما به زور از رو بالشت برداشتم و مشغول شونه کردن موهام شدم. موهای قهوه ای و بلند که تقریباً تا روی کمرم می رسید. آرام آرام بورس رو می کشیدم روشون! کارم که تموم شد، بورس رو گذاشتم رو عسلی و مانتوم رو درآوردم. زیرش فقط یه تاپ مشکی پوشیده بودم بود! بیشتر اوقات برای زیر مانتو ازش استفاده می کردم چون یقش یه خورده باز بود! ولی اون زمان اونقدر خوابم میومد که خواب رو به تعویض لباسم ترجیح دادم. و با بوی رامتین به خواب رفتم!

\*\*\*\*\*

\*رامتین\*

از آشپزخونه خارج شدم و به سمت اتاق رفتم. در نمیه باز بود و از بین در روشنایی کمی وارد می شد. سرم رو آروم از لای در رد کردم و دیدمش. روی تخت نشسته بود و داشت موهایش رو شونه میزد. چقدر موهای خوشگل بود... بلند، قهوه ای، صاف... دلم داشت و اسش پر می کشید! نمی دونم باید چیکار کنم؟ مرد باید سر حرفش بمونه و به قولش عمل کنه! اما زندگی من مهم تر بود یا مردونگی؟؟. این دختر بچه ی ۱۷ساله با من چیکار کرده بود؟ دارم روانی میشم خدایا... چه دلبری ام میکرد. اون دوسم نداره ولی من... چیکار کنم؟ دستاش رو برد زیر موهایش و تابی بهشون داد. دستش رو آروم برد سمت دکمه های مانتوش و آروم آروم همشون رو باز کرد. وقتی درش آورد هنگ کردم. اوه خدای من مهتا! بابا منم دل دارم نکن اینکارا رو... موهایش رو آروم جمعشون کرد یه طرفش و دراز کشید روی تخت و پتوی من رو کشید رو سرش..

لبخندی زدم و وارد شدم و نشستم روی کاناپه!

سرش رو بالا نکرد و هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد. کمی صبر کردم. ده دقیقه بعد از صدای نفسای منظمش فهمیدم که خوابیده.

لباسام رو عوض کردم و رفتم سمتش. آروم نشستم رو تخت و بهش خیره شدم. پتو رو کمی زدم کنار. نفساش که به دستم خورد یه حس عجیبی بهم دست داد! یه حس غریب ولی لذت بخش! حسی که مدت ها بود منتظر بودم تا حسش کنم.

لبخندی زدم و کنارش دراز کشیدم. سرم رو بردم جلو و روی موهایش رو بوسیدم. آخ مهتا.. آخ مهتا نمی دونی! نمی دونی چقدر دوست دارم. خبر نداری!

کمی از پتو رو هم کشیدم روی خودم.

صدای در اتاق اومد. گفتم: بفرمایید؟

صدای مامانم بود که می گفت: می تونم پیام تو رامتین؟

روی تخت نیم خیز شدم و گفتم: بیا تو مامان.

در رو به آرومی باز کرد و وارد شد. لبخندی بر لب داشت. در جوابش لبخندی زدم و گفتم: کاری داشتی مامان؟

\_ نه همین طوری می خواستم یه چیزی بهت بگم.

\_ بگو مامان جان.

\_ مهتا خوابه؟

نگاهی به مهتا انداختم و دستی به روی موهاش کشیدم: آره. خوابه... خسته بود.

لبخندی زد و گفت: کی برمیگردی؟

\_ سه چهار روز دیگه

\_ چیکار داری؟ کجا میری؟

\_ یه کنفرانس بین دکترای هر منطقه ای هر سال برگزار میشه امسال هم میانیش توی دبی هستش. . از منطقه ی ما هم قرار شد یا من برم یا سامان که اون بخاطر عقد کنون خواهرش نمی تونه بره. پس من مجبور میشم برم.

سرش رو تکون داد و گفت: مهتا اذیت نمی شه با این وضعش؟

\_ نمی دونم شاید... ولی همه ی سعیم رو می کنم تا زود تر برگردم.

بازم سرش رو تکون داد. از جاش بلند شد و گفت: خیلی بهم ریخته... با این که بارداره ولی ضعیفه.

مراقبتش باش... اون هنوز جوونه. اون رو به آرزو هاش برسون! مهتا حیفه...

\_ اینکه زن منه حیفه؟

\_ نه پسرم... اون تازه ۱۷ سالشه پسرم. توی اوج جوانی.. وقتی که همه ی دخترها آرزوهای رویایی دارن. اون رو به آرزوش برسون.

لبخندی زدم و سرم رو خم کردم. آروم پیشونیش رو بوسیدم و گفتم: چشم مامان.

لبخندی زد و از اتاق خارج شد.

\*\*\*\*\*

\*مهتا\*

لای چشمام رو به آرومی باز کردم. کنارم خوابیده بود. آروم بود بر خلاف بیداری هاش.  
سرم رو بیشتر بردم نزدیکش. بهش خیره شدم! دماغ کشیده و صاف... صورتی مردونه و  
هیکلی چهار شونه و شیش تیکه. دستم رو بردم جلو و خواستم صورتش رو نوازش کنم  
ولی بی خیال شدم و پتو رو زدم کنار. برای اولین بار بود که کنارم می خوابید، حالم یه  
جوره دیگه بود. قلبم تند تند میزد ولی من از این خوشحال نبودم. من از رامتین بدم میاد  
پس چرا دلم بر اش اینقدر تند می تپه؟؟؟

توی جام نیم خیز شدم که یه چیزی پرید جلوم: بیس!

هینی کشیدم و دستم رو گذاشتم رو دهنم.

رها با خنده گفت: یقه اش و نگاه! شیطان راحتی؟

\_ هوووووف! رها زهرم آب شد.

\_ داشتی چیکار می کردی؟؟

بالشت خودم رو گرفتم و محکم پرت کردم طرفش.

خندید و گفت: پاشو بریم تو اتاق من اینجا رامتین بیدار میشه.

\_ خپله خب تو برو منم لباسام رو عوض میکنم میام سرش رو تکون داد و با خنده خارج  
شد.. ..

بعد از اینکه رها رفت، از تخت او مدم پایین و رفتم سمت چمدونم. زیاد لباس نیاورده بودم  
فقط برای سه چهار روز لباس جمع کرده بودم. یه تونیک سفید که کمی هم گشاد بود و  
مخصوص بارداری بود، برداشتم با شلوار جین سرمه ای. یه شال سرمه ای هم برداشتم و  
انداختم رو سرم.

از اتاق خارج شدم و از پله ها رفتم پایین. دایی نبود. رفتم تو آشپزخونه. زندایی داشت اون  
جاها رو جمع و جور میکرد. با لبخند بهش گفتم: خسته نباشی زندایی.

\_ مونده نباشی دخترم. کی بیدار شدی؟

\_ الان.

\_ بشین برات چایی بیارم



\_ نه نمی خورم مرسی. من میرم پیش رها.

\_ براتون چایی میارم اونجا!

\_ مرسی!

\_ خواهش میکنم گلم.

از آشپزخونه خارج شدم و به سمت پله ها رفتم. به در اتاق رها ضربه زدم: بیا تو!

در رو به آرومی باز کردم و وارد شدم.

\_ سلام خانوووم!

\_ سلام.

\_ خوب بیا ببینم چیکار میکردی؟؟

\_ وای رها اذیتم نکن تو که وضعیت ما رو میدونی!

رها اهی کشید و گفت: حالا ولش کن... بیا بشین اینجا یکم حرف بزنیم.

نشستم کنارش و گفتم: چیکار میکنی؟

\_ هیچی... دارم خر میزنم آخه امسال کنکور دارم خیر سرم.

لبخندی زدم و گفتم: مزاحمت شدم که!

\_ برو بابا... من از خدومه یکی بیاد پیشم درس نخونم. رامتینم گیر داده بهم میگه حتما باید

درست رو بخونی نه که آقا خودش رتبه یک رقمی کنکور بوده حالا میخواد ماهم مثل

خودش بشیم. بابا در توان من نیست بشم رتبه ی ۵...

\_ ایشالله موفق میشی...

\_ خوشبختانه مهتا...

\_ چرا؟! واسه اینکه هیچ وقت نمی تونم محیط دانشگاه رو تجربه کنم یا اینکه هنوز ۱۷

سالم تموم نشده دارم مادر دوتا بچه میشم؟

\_ من منظوری نداشتم مهتا.

\_منم همینجوری گفتم ..خوب چه خبر از داداش من؟

\_داداش توئه از من می پرسی؟

مرموز نگاش کردم که گفت: نگو که دلم خونه...

\_چرا؟

\_رامتین قدقنق کرده تا زمانی که من تو کنکور قبول نشدم نباید مهرشاد رو ببینم. حتی زنگ هم نمی تونم بزنم. تازه به مهرشاد گفته به شرطی خواهرم رو بهت میدم که خونه از خودت، ماشین از خودت و یه کار درست حسابی داشته باشی. فک کن تا اون موقع هم من هم مهرشاد پیر شدیم رفت..من که میدونم مهرشاد از این عرضه ها نداره.

\_عه...از کجا معلوم. داداش بیچاره ی من داره داغون میشه به خاطر تو ...بعد اون وقت شما میگی عرضه نداره؟

\_خوب...خوب! بابا خودش حالیش نیست دیگه میگه شما بچه این . یکی نیست بگه بابا همسنای ما ۴-۵ تا بچه دارن...

\_اووووف. چه بغضیم میکنه. میخوای یه زنگ بزنم با مهرشاد حرف بزنی؟

از خدا خواسته گفت: زنگ میزنی؟

خندیدم و گفتم: آره بابا.. فقط رامتین نفهمه ها.

\_مگه دیوونم که بهش بگم؟

اشکاش رو زد کنار و مشتاق نگام کرد.خندیدم و شماره ی مهرشاد رو گرفتم و صداش رو گذاشتم رو آیفون. صدای پکر و عصبانیش به گوشم رسید:

\_بله؟

\_علیک سلام. چته چرا پاچه میگیری؟

\_اعصاب ندارم مهتا . سگم خودتی و اون شوورت.

\_دیوونه ی روانی بجای اینکه بگیری بخوابی پاشو برو یه کاری دست و پا کن مگه نمی خوای رها رو زود تر بگیری؟

چند لحظه سکوت کرد و بعد با لحن مظلومی گفت: مهتا خواهری الهی قربونت برم. الهی مهرشاد دورت بگرده الهی مهرداد فدات شه!

صدای مهرداد از دور اومد: هووووی از جون خودت مایه بذار بی شرف.

\_ الهی.. الهی ..ای بابا! اصن به هرچی می خوای بررسی.

\_ چی میخوای؟

\_ مهتا دل تنگشم.. نمیذاره بهش زنگ بزnm. هوایی شدم.

قطره ای اشک از چشمای رها چکید پایین. با ناباوری بهش زل زد.

رها: مهرشاد؟

مهرشاد: هه؟ این کیه مهتا؟؟

رها: تو صدای من رو نمی شناسی؟

\_ وای خدایا!!! مهتا کاش ازت یه چی دیگه میخواستم چه زود برآورده شد.

رها جیغ کشید و گفت: خفه شو بی احساس من خر رو بگو دارم واست اشک میریزم.

\_ ای وای الهی قربونت برم مگه من مردم که برام اشک بریزی. اشک رو واسه اون داداشت بریز.

\_ خفه شو

\_ رهای من؟؟ گلم؟؟

خندیدم و از جام بلند شدم و از اتاقش اومدم بیرون. زندایی رو دیدم که سینی بدست داشت میومد طرف اتاق رها.

\_ عه کجا مهتا؟

\_ هیچی بابا گذاشتم یکم درساش رو بخونه یکم خودم کار داشتم.

\_ داره درس میخونه؟

\_ آره

زندایی همونطور که به سمت در اتاق می رفت گفت: من که میدونم این دنبال کوچترین فرصتیه که از زیر درس خوندن در بره حالا تو رو دیده داره درس میخونه؟  
سریع رفتم سمتش: عه زندایی چیزه... ولش کنین بابا.

زندایی مشکوک نگام کرد و بعد گفت: داره با مهرشاد حرف میزنه؟  
خندیدم و گفتم: آخه دیدم طفلکیا هر دوشون بدجور بی قرارن اینه که گفتم زنگ بزنم به مهرشاد با هم صحبت کنن. نمی دونی زندایی چه اشکی می ریخت رها...

عه عه دختره ی چشم سفید و نگاه! هم باباش هم رامتین بهش گفتن مبادا به مهرشاد زنگ بزنه بازم مخ تو رو زده گرفته داره باهش حرف میزنه. گوشه خودش رو ازش گرفتیم با گوشه من زنگ میزنه.. با گوشه ریما... با گوشه شوهرش... با گوشه باباش حتی... میدونی وقتی محمد فهمید بهم چی گفت؟

چی گفت مگه؟

خندید و گفت اشکال نداره رعنا بچن دلت میاد؟  
بلند خندیدم و به حرص خوردن زندایی خیره شدم.

\*\*\*\*\*

من ، زندایی، دایی و رها دم در ایستاده بودیم و زندایی داشت با رامتین خداحافظی میکرد.

پسرم مواظب خودت باشیا! شام و ناهارت رو بخور... لباساتم نمی خواد بشوری بیار اینجا خودم بعد از سفربرات می شورم. به خودت سخت نگیر...

دایی: اوه رعنا ولش کن مگه بچس خودش از پس کاراش برمیاد.

رامتین: مامان جان چشم چشم مراقبم... دیگه دیرم شده ها!

زندایی: برو به سلامت پسرم.

رامتین برای همه دست بلند کرد و سوار ماشین شد. بوقی برامون زد و از کوچه خارج شد.

زندایی: خدا به همراهت پسر... ایشالله سالم و سلامت بری و برگردی!

دایی: بیا تو رنا! ماشالله دیگه از منم قد و هیكلش بزرگ تر شده! اینقدر دل نگرانی نداره که.

\_ تو چه می فهمی مادر بودن ینی چی محمد بی خودی حرف میزنی!

من و رها خندیدیم که زندایی گفت: شما دیگه واسه چی میخندین؟ بچم رفت تو شهر غریب تک و تنها اینا دارن میخندن.

من بازم می خندیدم اما رها گفت: وا ماما انگار تحفه باشه! ما هم بچتیم!

زندایی همونطور که به سمت در خونه می رفت، گفت:

\_ شما رو میخوام چیکار؟ من همین یه دونه پسر رو دارم خیر سرم. ریما که شوور کرد رفت یه خبری از مون نمیگیره.. لاقلا اون یکم باحیا تر بود تو از همین الان که خونه باباتی داری شوهر ذلیل بازی در میاری چه برسه به اون موقع!

رها با جیغ گفت: ماما!

\_ پامان...

بلند خندیدم و به دایی نگاه کردم که دستش رو گذاشت رو شونم و گفت: بریم تو دایی جون.

لبخندی زدم و به همراه دایی وارد خونه شدیم.

وارد اتاق شدم و در رو بستم. به سمت تخت رفتم و مانتویی رو که واسه بیرون رفتن پوشیده بودن با شال رو درآوردم. رفتم سمت ساکم و لباسام رو جمع و جور شون کردم. نگاهم افتاد به دفترچه ی خاطراتم. گرفتمش تو دستم و نشستم رو میز. یه خودکار برداشتم و شروع کردم به نوشتن:

« بدون خدا حافظی رفتی

بدون اینکه بگی زود برمیگردم

مراقب خودت باش

نگران نباش

تنها نیستی

هر روز واست زنگ میزنم!

رفتیهو نگفتی که این دختری که

داره اظهار میکنه تنگ نمیشه واست دلش

دلش تنگ شده بدجوری و بی قراره

طاقت دوریت رو نداره

از همین حالا داره بهونه میاره

نمی خواد قبول کنه که ازت متنفره

نمی خواد بفهمه که دلش داره واست می تپه

نمی دونه چرا ولی ذهنش میگه نه!

قلبش میگه آره...

گیر کرده بدجوری

تودوراهی عشق و زندگی

قلبش نمی خواد بره

عقلش می خواد که بره

رامتین امروز رفت دبی! حتی این رو هم از زندایی شنیدم. خودش بهم نگفته بود که قراره کجا بره. به درک! به من هیچ ربطی نداره. من دیگه دوسش ندارم... حتی اگه هنوزم دلم واست تنگ شده، فقط یه وابستگی سادست! بعدش همه چی بین ما تموم میشه... همه چی! حالا می فهمم باید چیکار کنم.

من از پیشش میرم ولی نه تنها! میرم یه جایی که دست هیچ کس بهم نرسه... من و پسر! من و رادوینم... برام مهم نیست که بقیه چی صداش کنن من فقط به این اسم می

شناسمش. میریم یه جایی که فقط خودمون باشیم. تنهای تنها! جایی که فقط یه خاطره ی خویم از رامتین رو اونجا دارم.

مهتا

۱۵ / ۴ / ...»

به صفحه ی دفتر نگاه کردم، اشکام ریخته بودن روش و ورق خیس شده بود. سرم رو تکون دادم و دفتر رو بستم. از جام بلند شدم و نشستم رو تخت. به در و دیوار اتاق نگاه کردم، یه اتاق با رنگ سرمه ای و یه تخت با روتختی سفید... یه عکس از رامتین گوشه ی اتاق نصب شده بود. وقتی مجرد بودم، با رها می یومدیم اینجا فوضولی... به بالای تخت نگاه کردم، یه عکس از نیم رخش اونجا نصب شده بود که بدجوری می تونست دل هر دختری رو ببره! دلم منم برده بود... هر چند که با دیدن این عکس دلم به لرزه در اومد ولی رامتین که مال من نیست!

به اونی که بالای میزش بود نگاه کردم، یه عینک دور مشکی زده بود و اخم داشت یه کت تک جیگری پوشیده بود با لباس و شلوار مشکی! من موندم یه دندون پز شک سرشناس که رتبه ی ۵ کنکور تجربی بوده، مگه میشه اینقدر خوشتیپ و خوش قیافه باشه؟! به هر حال هر کسی هم جای من باشه باید از داشتنن همچین شوهری به خودش بباله ولی من اصلا به خودم افتخار نمی کنم. شاید یکی دو باری که رفتیم بیرون نگاه های حسرت آمیز دخترا برام جالب بود و از طرفی این هم برام خوشحال کننده بود که رامتین مال منه! ولی حالا که ازش متنفرم...

ولی مطمئنم اگه اون دخترا هم به جای من بودن و گول ظاهرش رو نمی خوردن، کمی با اخلاقش آشنا می شدن، هیچ وقت بهم حسودی نمی کردن!!!

بی خیال این فکرام شدم. کم کم با این فکرام خل میشم یه هو میرم تو فکر.

از اتاق خارج شدم و از پله ها رفتم پایین.

\*\*\*\*\*

\*رامتین\*

به ساعت نگاه کردم، ۸ شب بود، ساعت ۹ جلسه داشتیم. از هتل زدم بیرون و سوار ماشین شدم! حوصله ی هیچی رو نداشتم... هیچی. حالا می فهمم چقدر بهش دل بستم!

چقدر بهش عادت کردم! دلم داره از تو سینم در میاد آگه یه روز نبینمش دیوونه میشم . دارم روانی میشم انگار یه چیزیم کم شده. انگار دلم رو جا گذاشتم تهران! حواسم اصلا اینجا نیست. فقط و فقط مهتا! با به یاد آوردن اشکاش ، صورت مثل ماهش، معصومیتش.. همه و همه دیوونم میکنه. من چطور تونستم اذیتش کنم چطور؟ نه! نمی تونم دوریش رو تحمل کنم. نمی تونم دوری کسی که جونم به جونش بستست رو تحمل کنم. نفس من مهتاست، عشق من مهتاست، هیچی نمی خوام نه پول ... نه شغل خوب... نه ماشین... نه بچه!! فقط و فقط مهتا! هیچی برام مهم نیست هیچی.

داد زدم: هیچی برام مهم نیست. دارم دیوونه میشم... چرا؟ چرا باید اینقدر اداره م ضعیف باشه؟ چرا نباید بتونم غرورم رو بذارم کنار؟؟ چرا... خدا

ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کردم.. گوشیم رو در آوردم و شماره ی مهتا رو پیدا کردم. هه! هرکی ندونه بااین اسمی که من شمارش رو سیو کردم فکر مکینه دیوونشم!! خوب مگه نیستم؟ من دیوونه ی مهتام. روانیشم! شمارش رو تو گوشیم سیوو کردم: \*نفسم\* لبخندی زدم و به خودم گفتم: حالا اون اسم تو رو چی سیو کرده؟ اصلا شمارت رو داره؟؟ تو شمارش رو از بری... ولی اون چی؟

سرم رو به چپ و راست تکون دادم و دستی به چشمم کشیدم. ناخواگاه دستم دکمه ی تماس رو لمس کرد! اما.. باز هم نتونستم باز هم نتونستم به غرورم چیره بشم و قطعش کردم!

ماه اخر بارداری نفسمه . پس من الان دارم اینجا چه غلطی میکنم.. دارم اینجا چی کار میکنم؟؟

سری به نشونه ی تاسف تکون دادم و ماشین رو روشن کردم.

\*\*\*\*\*

\*مهتا\*

«یه روز از رفتن رامتین گذشت و من هر لحظه بیشتر و بیشتر جای خالیش رو حس میکنم. انگار جزئی از وجودم کم شده! نمی دونم واقعا نمی دونم چرا با این همه سردی های رامتین باز هم دوسش دارم! هرکاری که میکنم تا این رو انکار کنم و به خودم بقبولونم که ازش متنفرم و دوسش ندارم اما نمی تونم. با اینکه می دونم اون کس دیگه رو



دوست داره و من توی قلبش هیچ جایی ندارم ، بازم دوشش دارم، با اینکه بارها و بارها زیر دستش کتک خوردم و کبودی اون ضربه ها هنوزم روی بدنم هست، ولی بازم دوشش دارم... نمی خوام دوشش داشته باشم وقتی که اون دوسم نداره...

این حال و روز من دل سنگ رو هم آب میکرد ولی رامتین رو به روم وایساد و بهم گفت: با عشق من درست صحبت کن! خدایا هضم این غضبیه خیلی برام سخته... خیلی برام سخته که جسمم و روحم ماله رامتینه ولی هیچ چیز رامتین مال من نیست؛ نه جسمش نه روحش!! فقط یه یادگاری ازش رو با خودم دارم!! شانس آوردم که بچه هام دو قلوان... نمی دونستم در غیر این صورت باید چیکار میکردم.

تکرار، دلم

بی تاب، دلم

بی قرار، دلم

برای دیدنت

هر لحظه دلم

می شمارد دلم

از لابه لای پرتو عشقت

دلم منتظره دیدار است

تا شاید مهتر

دگر بار

بر صفحه ی تاریک و خالی از حسم

نوری بتاباند و قلبم مملو از نور عشقت گردد

اما من هر گونه که باشد

چه بد و چه خوب

چه برای من چه برای او

چه دوستم داشته باشی

چه قلبت تهی از عشقم باشد

دوستت دارم

توی این ماه های آخر بارداریم حالم زیاد خوب نیست و کتر می تونم خاطره بنویسم چون بچه هام اذیتم میکنن و هر باری که به شکم لگد می پروندن با وجود درد زیادی که کل وجودم رو فرا میگیره، آرامشی توام با لذت هم همراهش کل جان و روحم رو در بر میگیره چون این بچه ها از خون من و از خون رامتین هستن!!

۴/۱۶/...»

دفترم رو بستم و رفتم به سمت تخت. خواستم بشینم روش ولی چشمم خورد به عکسش. نزدیک تر شدم؛ دستم رو بردم جلو و لمسش کردم...خودش رو نمی تونم لمس کنم ولی عکسش رو که می تونم...

نزدیک تر شدم، صورتم رو چسبوندم به عکسش. چشمام رو بستم؛ اولین قطره ی اشک از چشمام چکید، لب زدم: نمی دونستم اینقدر دلم برات تنگ میشه...نمی دونستم با رفتنت تنگی نفس میگیرم رامتینم.

قطرات اشک پشت سر هم صورتم رو خیس میکردن...

\_رامتین، عشق من، نمی دونم باید چه طوری ازت جدا شم، چطور می تونم؟؟ اونوقت دیگه نمی تونم نفس بکشم. آره من بدون تو میمیرم رامتین!! چرا؟ چرا باید عشقم یک طرفه باشه؟؟ شنیدم میگن اگه یه نفر رو دوست داشته باشی، اونم ازت خوشش میاد ولی چرا تو حتی یه ذره هم بهم توجه نداری؟؟ آخه چرا رامتین؟؟

با صدای در اتاق چشمام رو بستم و گفتم: بفرمایید.

برام مهم نبود کیه، برام مهم نبود که من رو تو این وضعیت ببینن، نمی خواستم آرامشی رو که تازه پیدا کرده بودم، رو دوباره از دست بدم.

\_مهتا؟

با صدای دایی چشمام رو باز کردم و برگشتم سمتش. با لبخندی بهم نگاه میکرد، اشکام رو پاک کردم و نشستم رو تخت: بله دایی جون؟؟

اومد نشست کنارم و دستش رو گذاشت رو شونم: دلت بر اش تنگ شده؟؟

سرم رو گرفتم بالا و بهش خیره شدم، چال گونش، چشمای خاکستریش و اوباهت مردونش من رو یاد رامتینم می انداخت. سرم رو انداختم پایین و به تکون دادن سرم اکتفا کردم.

زود برمیگرده دایی جون ناراحت نباش! دو سه روز دیگه میاد...

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. دستی به روی مو هام کشید و گفت: خواستم بگم من و زنداییت داریم میریم بیرون کاری داشتی، چیزی خواستی بگو برات تهیه کنیم.

نه دایی جون چیزی نمی خوام مرسی.

تعارف نکنی دخترم؟

نه ممنون!

از جاش بلند شد و گفت: به هر حال رامتین تو رو سپرده دست ما! چیزی خواستی زنگ بزن.

از جام بلند شدم که دایی گفت: بشین مهتا! راحت باش.

بعدم از اتاق خارج شد. پوزخندی زدم و نشستم رو تخت. سرم به یه گوشه ی اتاق چرخوندم و بهش خیره شدم، یه چیزی توجهم رو جلب کرد... از جام بلند شدم؛ نزدیک تر رفتم. مثل اینکه یه عکس بود. برش داشتم و از جام بلند شدم. با دیدنش، لبخندی نشست رو لبم... این عکس اصلا بر اش ارزشی نداشته که انداختنش گوشه ی اتاقش... هه!! عکس قدیمی بود، من وسط کامران و رامتین نشسته بودم و دستام رو انداخته بودم رو شونه هاشون و با یه لبخند کج به صفحه ی دوربین خیره شده بودم. رامتین و کامران هم با لبخندی به دوربین نگاه میکردن. کامران به جلو خم شده بود و با انگشتاش علامت پیروزی رو نشون میداد و رامتین هم دست دیگش رو گذاشته بود رو پای من...

هیچ وقت اون روزای خوب رو فراموش نمیکنم، روزایی که تک تک لحظاتش پر بود از خاطرات من و رامتین و کامران، نمی دونم چرا ولی از یه روزی به بعد رامتین و کامران که از بچگی باهم مثل برادر بودن، باهم سرد شدن... و این برای همه ی اعضای خانواده خیلی ناراحت کننده بود.

عکس رو توی دستام فشردم و چشمام رو بستم. نا خوداگاه فکری به ذهنم رسید، روم رو برگردوندم و به عکسی که بالای میزش بود، خیره شدم. به سمتش رفتم و از رو دیوار برش داشتم و بهش خیره شدم. دستی به روش کشیدم و سریع به سمت چمدونم رفتم، زیپ بالاش رو باز کردم و عکس رو گذاشتم توش. نفس راحتی کشیدم و برگشتم سمت تخت. دراز کشیدم و چشمام رو بستم.

\*\*\*\*\*

با صدای در، سریع دفترچه ی خاطراتم رو جمع کردم و رفتم سمت کمد، گذاشتمش اون تو و درش رو بستم. از جام بلند شدم و گفتم: بیا تو

رها در رو باز کرد و سرش رو از لای در آورد داخل و گفت: مهتا بیداری؟

چشمام رو مالوندم و گفتم: آره بیا.

اروم اومد تو و در رو بست. نشست رو تخت و گفت: حالت خوبه؟؟

\_ آره خوبم. تو چطوری؟

\_ خوب نیستم مهتا!

\_ چرا؟! چته؟

\_ دلم تنگ شده... بعد رو کرد بهم و گفت: یه چیزی بگم نه نمیگی؟

خندیدم و گفتم: گوشیم رو میزه.

با خنده اومد جلو و گونم رو بوسید: قربونت برم الهی که اینقدر مهربونی.

در جوابش خندیدم و گفتم: خيله خب حالا برو کنار ببینم.

از جاش بلند شد و بعد از اینکه گوشیم رو از روی میز گرفت، از اتاق خارج شد. چشمام رو دومرتبه روی هم فشار دادم. فک کنم دایی اینا برگشته بودن، لباسام رو عوض کردم و از اتاق خارج شدم. دایی نشسته بود جلوی تی وی و مشغول بود. صدای زندایی از اتاق رها می اومد. رفتم نزدیک تر.

\_ آخه من به تو چی بگم دختر؟ دیوونه شدی؟؟



با غرغر گوشی رو داد دستم وگفت: چه فایده ای داره به داییت بگم اونم مٹ این دختره بچست. سیاست نداره که! قربون پسرم برم که اگه الان اینجا بود، این دختره مٹ بید می لرزید.

بعدم غرغر کنان از اتاق خارج شد. به محض خارج شدنش، رها زد زیر گریه و منم با خنده تماشاش میکردم.

\*\*\*\*\*

\*رامتین\*

دراز کشیدم رو تخت و چشمام رو بستم. دلم پیش مهتا بود. ذهنم پیش مهتا بود... کل وجودم پیش مهتا بود. نفسم نه ماه کامل بچه هام رو تو وجودش پرورش داد، بدون اینکه چیزی ازم بخواد، بدون اینکه ویار داشته باشه، بگه اینو میخوام اونو میخوام، هیچی ازم نخواست... از بس در حقش ظلم کردم. از بس باهانش بد تا کردم. عزیز دل من نه ماه دوتا پسر رو تو وجودش پرورش داد و من چه ظلمی که در حقش نکردم، چه کتک هایی که بهش نزدم... من.. من عوضی!!

دستی لای موهام کشیدم و از جام بلند شدم. رفتم کنار پنجره، پرده رو زدم کنار، دستام رو گذاشتم تو جیبم. سرتاسر دریا بود. کاش مهتا الان پیشم بود، دلم می خواست بگیرمش توی آغوشم و تا میتونم بپرستمش... تا می تونم به پاش بیفتم. لمسش کنم، تپش قلبش رو حس کنم... من باید غرورم رو بذارم کنار! باید بهش بگم. هیچ چیزی توی این دنیا مهم تر از مهتای من نیست. حتی بچه هام. بهش میگم... برگشتم و کتم رو از رو تخت برداشتم... از اتاق خارج شدم و رفتم تو پارکینگ ماشین رو روشن کردم و راه افتادم. می خواستم یه یادگاری خوب براش ببرم. یه چیزی که یادش بمونه! چیزی که بهش ثابت کنه قلبم فقط برای اون می تپه. فقط برای مهتا...

\*\*\*\*\*

\*مهتا\*

درد داشتم، زیر شکمم خیلی درد میکرد، کل بدنم عرق بود! موهام به صورتم چسبیده بود و به دمای بدنم اضافه میکرد... خواستم از تخت بیام پایین ولی درد کل وجودم رو فرا گرفت و بعد حس کردم کل لباس زیرم خیس شده... جیغ کشیدم... دراز کشیدم و دستم رو گذاشتم رو شکمم.

\_زنداییی، ره—ا! خداااااا

دومرتبه جیغ کشیدم...خدایا...رهاااااا...

گریم گرفته بود حال اصلا خوب نبود. لحظه های آخر صدای در رو شنیدم. چشمم کم کم روی هم میرفت، ناخواسته زیر لب زمزمه کردم: رامتین..رامتینم...رامتین..

وبعد سرتاسر تاریکی و سکوت!!

\*\*\*\*\*

\*رامتین\*

با صدای گوشیم به سمتش رفتم و به صفحه ش نگاه کردم. بابا بود. یعنی این موقع صبح چرا زنگ زده؟ ساعت ۴ صبح بود؛ برقراری تماس زدم و گوشی رو گذاشتم دم گوشم: سلام.

\_سلام پسرم خوبی؟؟

\_خوبم ممنون. شما چطورین؟

\_ماهم که چه عرض کنم خوبیم. فقط اینکه خواستم بدونی...

\_چی شده؟

\_توی اتاق بودیم که صدای جیغ و داد مهتا رو شنیدیم رفتیم پیشش و این طور که مامانت میگفت، کیسه آبش پاره شده، الانم اوردیمش بیمارستان قراره تا یه ساعت دیگه عمل شه.

\_یا ابولفضل!...خیلی خب من..من سعی میکنم با اولین پرواز خودم رو برسونم. گفتین کدوم بیمارستان؟

\_نه رامتین نمی خواد کارت رو ول کنی.

\_بابا لطفا بحث نکنین. کدوم بیمارستان؟

\_همونی که خودت توش کار میکنی....

\_خیله خب..مهتا چطوره؟

\_ خوب نیست! لحظه ی آخری که داشت بیهوش میشد، فقط اسم تو رو میبرد.

اسم من رو میبرد؟ یعنی ممکنه بعد از این همه عذابی که بهش دادم هنوزم...

\_ خيله خب مواظبتش باشين سعی میکنم زود تر خودم رو برسونم.

\_ خداحافظ.

\_ خداحافظ!

تلفن رو قطع کردم و سرم رو گرفتم تو دستام. خدایا فقط ازت مهتام رو سالم میخوام!  
هیچی دیگه مهم نیست... از جام بلند شدم. شماره ی سامان رو گرفتم و گذاشتم دم گوشم.  
دیگه میخواستم قطع کنم که جواب داد:

\_ آخه مرتیکه ی الدنگ الان چه موقع زنگ زدنه؟؟

\_ دهندو ببند پشه نره توش! گوش کن چی بهت میگم... همین الان لیست پرواز های  
فرودگاه های دبی رو میگیری، سریع ترین پرواز به تهران رو واسم پیدا میکنی. زود تند  
سریع بهم خبر میدی. افتاد؟؟

\_ امر دیگه؟؟

\_ سامان زود باش.

\_ برو بابا... من دارم واسه خواب میمیرم شیش و هشت میزنم برم واست لیست پرواز  
بگیرم؟

داد زدم: احمق بهت میگم این کار رو بکن..

چند لحظه ساکت موند بعدش گفت: همیشه گفتم عاشق این جذبه تم من  
اصن.. هوووووف!!

\_ نمک نریز زود باش.

\_ خا باشه کاری نداری؟

\_ زود...

\_ رامتین یه چی بگم؟؟



\_ سامااااااااااان!!

\_ تو رو خدا

\_ بنال...

\_ بگو اشرف..

\_ به ولای علی سامان مگه دستم بهت نرسه خودم خفت میکنم.

\_ عه عه زرنگی باید بگی اشرف تا برم لیست پرواز رو واست در بیارم...

\_ با حرص گفتم: اشرف..

\_ آخ دلم واست غش رفت... بعدشم پقی زد زیر خنده کم عصبانی بودم، اینم روش:

\_ سامان خر دلت میخواد پیام اونجا با اردنگی پرتت کنم وسط خیابون که زنت اصن نگات نکنه؟ زود تر کارت رو انجام بده...

\_ بعدم بدون اینکه منتظر جوابی باشم، تلفن رو قطع کردم. پسره ی خنگ من و احمق گیر آورده.

\_ دلم شور میزد من الان باید اونجا باشم. اینجا دارم چه غلطی میکنم. زنم تو اتاق عمله و من اینجا نمی تونم هیچ کاری کنم. گوشیم رو دراوردم و شماره ی مهرداد رو گرفتم. اونم تقریبا بعد از اخرین بوق ها جواب داد: الو؟

\_ الو سلام مهرداد خوبی؟؟

\_ ای خوبم تو چی؟ چه خبرا؟

\_ میگم مهرداد مهتا امشب حالش بد شده، بابام اینا بردنش بیمارستان.. تو برو اونجا تو رو خدا مراقبش باشین. من سعی میکنم هر چه زود تر برگردم.

\_ واقعا؟ آخی خواهر زاده هام... خيله خب باشه الان من و مهرشاد میریم.

\_ سریع.. نذارین هیچ اتفاقی واسه مهتا بیافته.. بعد از عمل کمبودی چیزی نداشته باشه ها!

\_ خيله خب بابا. کاری باری؟

خدافظ.

تلفن رو قطع کردم و دستی لای موهام کشیدم. لعنتی لعنتی اگه پرواز تا فردا جور نشه چی؟ چه گلی به سرم بگیرم؟؟

حدود ده بیست دقیقه ای طول کشید تا گوشیم زنگ خورد: الو؟

الو رامتین داداش لیست پرواز رو همین الان گرفتم، سریع ترین پرواز به تهران میشه چهارشنبه، یعنی دو روز بعد.

یا خدا... سامان مطمئنی؟

آره. تازه دوروز بعد کنفرانس تموم میشه دیگه..

همه ی فرودگاهها رو گرفتی؟؟

آره.. دیگه همشونه...

آه لعنتی.

بدون هیچ حرفی قطع کردم. چیکار کنم حالا... خدایا خودت کمک کن برای مهتا هیچ اتفاق بدی نیفته.. زن و بچم رو به خودت سپردم.

\*\*\*\*\*

\*مهتا\*

بهم گفتن تا کمتر از یه ساعت دیگه باید برم اتاق عمل... تا یه ساعت دیگه بچه هام به دنیا میان ولی رامتین حتی به خاطر بچه هاش هم نیومد اینجا. موند دبی! یعنی کارش مهم تر از بچه هاش بودن؟ من به درک... من برم بمیرم... هیچ ارزشی واسه رامتین ندارم. هیچی! قلبم پر از درده. دلم میخواد تنها باشم، توی یه اتاق، تنها توی یه گوشه ی خالی بشینم و زار بزنم، گریه کنم، اشک بریزم به خاطر خودم، به خاطر بچه هام.

رو کردم به رها و گفتم: رها ساک بچه ها رو آماده کردین؟

همونطور که سرش تو گوشی بود گفت: آره آره همین چند دقیقه پیش مامان و بابا آوردنش.

\_چیکار میکنی؟ بده من گوشی رو ببینم. الان زندایی میاد اینجا رو میذاره رو سرش...\_

\_یه دقیقه الان خودش میاد اینجا گوشی رو میدم بهش.

\_درد نگیری دختر بده بهم الان زندایی میاد.

همون موقع در باز شد و مهرشاد پرید تو. رها هم از جاش پرید و گوشیم رو انداخت زمین.

\_هین! رها!! گوشیم..\_

یکی زد تو گوشش و گفت: اوا خاک به سرم! ببخشید.

مهرشاد قهقهه زد و گفت: آخخ دلم خنک شد. خرج رامتین زیاد شد.

با عصبانیت گفتم: حرف نزن مهرشاد زده گوشیم رو داغون کرده میخندی؟؟

\_فدای سرش!\_

اومد کنار رها و دست انداخت دور شونش. یه تای ابروم رو انداختم بالا و گفتم: بد نگذره؟؟

\_چرا اتفاقا داره بد میگذره! تو الان اینجا مزاحمی.

بالشتم رو گرفتم و محکم پرت کردم سمتش. \_خفه شو! شما الان اینجا مزاحمید بیرون...\_

بالشت رو گرفت و گفت: باشه بابا غلط کردم آجی. شما الان دو تا مسافر تو راه داری چرا اینقد تکون یه خودت میدی؟

\_مهرشاد حال خوب نیست. برو بیرون با رها با هم سنگاتون رو وا کنین.

همین طوری نگام میکردن که گفتم: د برین دیگه...

\_رفتیم رفتیم.

از اتاق خارج شدن. چشمام رو بستم و سرم رو به پشتی تخت تکیه دادم.

\*\*\*\*\*

\*رامتین\*

\_ الو؟ مامان؟؟

با بغض گفت: چشمت روشن پسرم.. چشمت روشن. باید باشی و ببینی چه گل پسرایی ان.

\_ مامان میخوام صداشون رو بشنوم.

\_ قربونت برم الهی گوشی رو نگه دار...

چند لحظه هیچ صدایی نیومد اما بعدش... صدای پی در پی دو تا نوزاد. صدای گریه... صدای گریه ی بچه های من! خدا!! بچه های من و مهتا... دستم رو گذاشتم رو قلبم. کاش الان پیش مهتا بودم تا بگیرمش تو بغلم و نوازشش کنم و بگم مادر شدنت مبارک نفسم، عزیز دلم، گلم، عشقم...

چشمام رو بستم و حس کردم. حس کردم مهتا کنارمه، خواستم بغلش کنم اما... صدای مامان باعث شد از تو فکرام بیام بیرون:

\_ الو رامتین پسرم؟

\_ مامان!

\_ جان دلم...

\_ شبیه کیه ان؟؟

\_ خدا رو قسم میخورم اگه باهات مو بزنی...

خندیدم. تلخ و شیرین، دو حس متضاد توم بوجود اومده بود، هم خوشحال بودم، هم ناراحت...

\_ مهتا چطوره؟؟

\_ منتقلش کردن به بخش... بچم موقع عمل زیر لب اسم تو رو صدا میزد. چیکار کردی باهش که این طوری دوست داره؟؟ می خوای باهش حرف بزنی؟

دوسم داره؟؟ یعنی می تونم باور کنم که مهتا دوسم داره؟؟ باهش حرف بزنی؟؟ نه.. الان نه. میخوام از نزدیک ببینمش و بهش بگم. اگه الان باهش حرف بزنی دلم طاقت نمیاره. برمیگردم بعد.

\_ باتوام رامتین؟ خوبی؟ حرف میزنی؟

\_ نه مامان الان بذارین استراحت کنه.. مواظبشون باشین چیزی کم نداشته باشن.

\_ باشه مادر حواسمون هست. تو کی برمیگردی؟

\_ چهارشنبه.

\_ مراقب خودت باش مادر غذات رو کامل بخوریااا. زیاد از خودت کار نکش.

\_ چشم چشم. کاری ندارین؟

\_ قربونت پسرم. راستی اسمشونم میذاریم وقتی اومدی.

\_ باشه خدافظ.

\_ به سلامت

\*\*\*\*\*

\*مهتا\*

لای چشمام رو باز کردم. یکی بالای سرم داشت صحبت میکرد. چند نفر جلوم بودن. کم کم تصاویر واسم واضح شد. مامانم بود که کنارم ایستاده بود.

\_ مامان...

سرش رو خم کرد روم و گفت: جان دل مامان. قربونت برم الهی مامان شدنت مبارک.

لبخندی زدم و روم رو برگردوندم. زندایی و دایی هم وایساده بودن و نگام میکردن. همشون بهم تبریک گفتن.

\_ پس بچه ها...

مامان: الان خانوم پرستار میارنشون.

چند دقیقه بعد دو تا پرستار وارد اتاق شدن و اومدن کنار تخت. اولیشون با لبخند بچه رو گذاشت تو بغلم و گفت: پسر بزرگ ترته... تبریک میگم بهت. بچه هاتم مثل خودت خوشگلن.

لبخندی به روش پاشیدم و به بچه خیره شدم. چقدر شبیه رامتینم بود.. چشماش، موهاش! کاش الان رامتینم اینجا بود. کاش اینجا بود و میدید که چه پسرایی داره... ولی حیف که براش هیچ ارزشی نداریم. پرستار بعدی اومد جلو و آروم بچه رو گذاشت تو بغلم و گفت: اینم کوچیکه. مبارکه...

\_مرسی!

پسر دومم هم شبیه اولیه بود. هر دوشون مثل باباشون بودن... توی چشمای دومی خیره شدم، لبش کج شد. لبخندی زدم. بیشتر کج شد... هی—ن!!

گفتم: وایی چال گونه رامتین رو دارن!!

به اولی هم نگاه کردم، اونم داشت.. با خوشحالی خندیدم. با صدای خنده به سمت صدا برگشتم. دایی و مامان و زندایی می خندیدن و نگام میکردن. یه دفعه در باز شد و مهرشاد پرید تو: کجان این پدر سوخته ها؟! ببینمشون.. فقط مثل باباشون باشن دیگه...

اومد جلو و مامان و زندایی رو زد کنار و نشست رو تخت، کنارم. بقیه هم پشت سرش وارد شدن.

\_ببینم...

هر دوشون رو گرفت تو دستش و بلند شد: ای وای این پدر سوخته ها چرا اینقدر خوشگلن؟؟؟

همه خندیدن و مهرشاد گفت: چقد سفیدن، وای چشما رو... اووووف انگار چشای رامتین رو گذاشتن جا چشما اینا... فقط می مونه اخلاقشون که ایشالله به خواهرم میره... الهی آمی—ن.

مهرداد اومد جلو و گفت: بسه دیگه بدشون به من.

مهرشاد با لحن مسخره ای گفت: یکی من، یکی تو...

مهرداد: زهر مار بدش ببینم.

مهرشاد چش غره ای رفت و گفت: اخلاق ندارین که!! صد رحمت به خودم.

مهرداد بچه ها رو گرفت تو بغلش و کم کم همه اومدن جلو و بچه ها رو بغل کردن و بوسیدن و رفتن. فقط موندیم من و مامان و زندایی.

\_ مامان یه چیزی بگم؟

\_ بگو دخترم.

\_ شیر بچه ها چی شد؟؟

\_ نگران نباش دخترم. شیرشون رو خوردن.

\_ چی؟ شیرشون رو خوردن؟

\_ آره مادر..

\_ چرا مامان؟ کی بهشون شیر داده؟؟

\_ شیر خشک.

\_ مادرشون من بودم چرا شیر خشک؟

زندایی اومد نزدیک تر و گفت: دخترم تو هنوز جوونی به خاطر خودت گفتیم.. خودت که میدونی.

با عصبانیت پریدم وسط حرفشون و گفتم: چرا باید وقتی مادرشون اینجا بود، بهشون شیر خشک میدادین؟؟

زندایی: مهتا جان آرام باش.

مامان: راس میگه مهتا.

\_ نه! همین که گفتم چرا همه میگن تو بچه ای؟ بدم میاد از این کلمه دیگه بهم نگین بچه... خوشم نمیاد.

\_ خيله خب.. خيله خب باشه.

زندایی: پس من میرم بیرون یه کاری دارم زود برمیگردم، مهناز جان خودت کمکش کن. اینطوری بهتر هم هست که بچه شیر مادرش رو بخوره.

مامانم سرش رو تکون داد و گفت: به سلامت.

زندایی خارج شد و مامان رو کرد بهم و گفت: چرا اینطوری حرف زدی مامان؟

\_ اعصابم خورده مامان.

\_ خيله خب بيا مگه نمى خواستى بهشون شير بدى؟

\_ چرا.

اولى رو گرفت اومد سمتم. گذاشت تو بغلم و بهم گفت: لباست رو بزن بالا...

به گفته هاش عمل كردم. وقتى ميديدم كه بچه ام، پسرم داره از وجود خودم تزريق ميكنه، آرامش عجيبى كل وجودم رو پر كرد...

\*\*\*\*\*

\*مهتا\*

«وقتى كسى در كنارت هست، خوب نگاهش كن

به تمام جزئياتش

به لبخند بين حرف هاش

به سبك ادائى كلماتش

به شيوه ي راه رفتنش، نشستش

به چشمهايش خيره شو

دستهايش را به خاطر بسپار

گاهى آدم ها آنقدر سريع ميروند

كه حسرت يك نگاه سرسرى را هم به دلت ميگذارند

اين آخرين خاطره ايه كه مى نويسم. بعد از اين ديگه مسيرم جدا ميشه. اين دفتر رو با خودم مى برم تا وقتى كه پسرم بزرگ شه و بخونتش. تا بفهمه باباش كى و چيكاره بوده...

راداينم رو با خودم ميبرم جايى كه دست هيچ كى بهمون نرسه، قبل از هم نوشتم، ميرم جايى كه تنها خاطره ي خوبم رو با رامتين اونجا داشتم، جايى كه يك ساعت كامل توى



بغلش بیدار بودم و اون فکر میکرد که خوابم! بهترین لحظات عمرم رو توی اون لحظه ها داشتم.... همونطور که رامتینم ازم خواسته بود، میرم.. ولی نتونستم، نتونستم بدون بچه برم... دلم نیومد. اگر نمی تونم هردوشون رو بزرگ کنم، حداقل می تونم یکدومشون رو بزرگ کنم...

مهتا

«.../۱۷/۴»

از جام بلند شدم و رفتم سمت بچه ها، هردوشون توی نی نی لای لای؛ خوابیده بودن. رفتم بالاسرشون. لبخندی زدم و به چهره ی مظلومشون خیره شدم. به راستینم نگاه کردم، خم شدم و بوسیدمش. زیر لب زمزمه کردم: ببخشید عزیز دل مامان، ببخشید راستینم... ببخشید مامانم ولی باید برم... بابات من و نمی خواد! بهم قول بده که من و یادت نمیره راستینم.. مانع از ریزش اشکام شدم و رادوین رو گرفتم تو بغلم. نامه رو گذاشتم رو میز و بعد از اینکه چمدونم رو هم گرفتم و از اتاق زدم بیرون. دایی و زندایی و رها با بقیه خانواده رفته بودن سر خاک مادر جون... الانم بهترین فرصت برای رفتن من بود. به پشت سرم نگاه کردم، انگار یه تیکه از قلبم رو می خواستم بذارم توی خونه و برم. آهی کشیدم و در رو بستم. به محض بستن در، اشکام سرازیر شدن.. خدایا خودت کمک کن راستینم، زیر سایه نامادری بزرگ نشه، رامتین خوب نگهش داره.. باصدای بوق ماشین، از اتاق فاصله گرفتم و از پله ها اومدم پایین. به سرعت به سمت در رفتم و بازش کردم. باز برگشتم، به در اتاق خیره شدم، حالا دیگه گریه میکردم، دوئیدم و از خونه خارج شدم. در رو که بستم، میشا رو، رو به روم دیدم.

\_ مهتا

\_ میشا...

با گریه رفتم جلو و خودم رو انداختم تو بغلش. نوازشم کرد و گفت: گریه نکن عزیزم، آروم باش.

بیا.. سوار شیم الان میانا...

دستم رو گرفت و به سمت ماشین برد. نشوندتم پشت و خودشم نشست کنارم. رو به راننده گفت: برو آقا.

راننده راه افتاد . سرم رو گذاشتم رو شونش و رادوین رو محکم به خودم چسبوندم.

\_میشا، راستینم تو خونه به این بزرگی تنهاست...گریه می کنه، اگه کسی بهش نرسه، اگه از گریه خفه شه،...اگه حالش بد شه...

\_بسه مهتا .. زنگ بزن به رها بگو زود بیان خونه..

گوشیم رو از تو کیفم در آورد و گرفت سمتم. چشم رو روهم فشار دادم که شدت گریه ام بیشتر شد.

\_مهتا تو رو خدا...

شماره ی رها رو گرفت و گوشی رو گرفت سمتم: بیا بگیر زنگ بزن.

گوشی رو بزور از دستش گرفتم و گذاشتم دم گوشم.

\_الو؟ مهتا؟ خوبی؟

\_الو..رها؟

\_مهتا؟ چت شده ؟ صدات چرا اینطوری شده؟

\_چیزی نیست، یه کم حالم بده. زود تر خودتون رو برسونین خونه..

\_ما دم در خونه ایم.

\_خیله خب بیاین تو..خودت بیا تو اتاقم.

\_مهتا چیزی شده؟

\_وایی رها چقدر سوال می پرسی خدافظ.

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب رها باشم، قطع کردم. بلافاصله تلفن رو خاموش کردم و رادوین و محکم تر توی آغوشم فشردم. رو به میشا گفتم: کسی که چیزی نفهمیده؟

\_نه.

\_خیالم راحت باشه؟ مامانت؟ عمو؟

سرش رو تکیه داد و گفت: خیالت راحت. فقط مطمئنی که ...

حرفش رو قطع کردم: آره..دیگه نمی خوام در این مورد صحبت کنم.

\_ خپله خب.آروم باش.

\_ چقدر راهه؟

\_ سه چهار ساعت...

\_ به مامان و بابات چی گفتی؟

\_ گفتم با بچه ها داریم میریم ددر...

\_ دردرس نشه برات.

\_ نه بابا...فقط از جانب این دوستت مطمئنی؟ چقدر می شناسیش؟؟ اصلا کیه؟

\_ یادته دوم راهنمایی که بودیم ، از طرف مدرسه بردنمون شمال؟؟توهم نیومده بودی، میلاد از سربازی اومده بود فکر کنم.

\_ خوب؟

\_ من اونجا با مریم آشنا شدم، توی همون روستا زندگی میکرد. شماره خونش رو داد بهم تا اگه یه موقعی رفتم شمال بهش سر بزرم یا اگه کاری داشتم بهش بگم.دختر خوب و خونگرمیه..مطمئنم بهم نه نمیگه. البته من که باید دوباره برگردم تهران...

\_ چرا؟؟

\_ بهت که گفته بودم، مریم، تهران شوهر کرده..الانم شمال، خونه ی مادرشه، من با اونا برمبگردم تهران...اگه یادت باشه یه جای دیگه هم قرار بود برم.

\_ راستی چی شد؟

\_ فردا که با مریم و شوهرش برگشتم تهران، میرم اونجا. نمی تونم نرم ؛ حداقل اونجا آرومم...

\_ این جایی که میگی کجاست؟ چرا اونجا آرومی؟

\_ ولش کن میشا...حوصله ی توضیح ندارم!

صدای گریه رادوین باعث شد، نگاهش کنم: جان دل مامان. الهی قربونت برم.

\_گشش شده...\_

\*\*\*\*\*

\*رامتین\*

وارد فرودگاه شدم، صدای خانومی که مسافرا رو پیچ میکرد، نشون میداد که دیر کردم. سرعت قدمام رو تند تر کردم، خیلی خوشحال بودم... امروز هم عشقم رو می بینم هم ثمره های عشقم و...

امروز بهترین روز زندگیمه، روزی که می خوام به مهتا بگم که عاشقشم، روزی که میخوام بزن مزیر غرورم و حتی اگه اون هم ازم دلخور باشه اینقدر التماسش میکنم تا حسش نسبت بهم قوی بشه...

چند دقیقه بعد، تو هواپیما نشسته بودم و منتظر فرود هواپیما ... دلم واسه دیدن نفسم، توی دهنم می کوبید. ضربان قلبم خیلی تند بود. واسه ی عشقم به مهتاست... عشقی که امروز بهش میگم.

لبخندی نشست رو لبم!!

\*\*\*\*\*

به دور و برم نگاهی انداختم، رها و مامان قرار بود بیان . نمی دونم چرا ولی هیچ اسمی از مهتا نبردن. حتما خودش نخواستته بیاد . علاوه بر حس خوبی که داشتم، حسی مختلط از اضطراب و دلهره ، وجودم رو پر کرده بود... رها رو دیدم که از دور برام دست تکون میده. سامان هم بود. دستی براشون بلند کردم و به سمتشون رفتم.

مامان: سلام به روی ماهت پسرم. خسته نباشی خوش اومدی...

بغلش کردم و سرش رو بوسیدم. پیشونیم رو بوسید و لبخندی بهم زد ولی توی لبخندش ، استرسی رو حس میکردم. رها اومد به سمتم و بغلم کرد.

\_خسته نباشی داداش.\_

\_خوبی رها؟\_

\_مرسی...\_

لبخندی بهش زدم و رفتم سمت سامان: چطوری رفیق.

چش غره ای واسش رفتم و گفتم: عقد کنون خواهر خوش گذشت؟

\_عالی! جای شما خالی!\_

\_مرض.\_

خندید و بغلم کردم. در مقابل بغلش کردم و بعد از هم جدا شدیم.

با ماشین خودم، که سامان آورده بودتش راه افتادیم. وسط راه سامان رو پیاده کردیم و به راهمون ادامه دادیم. وسط راه انگار یه چیزی رو دلم سنگینی میکرد، رو به مامان گفتم: چیزی شده؟؟

دستپاچه گفت: نه..نه چی باید می شد؟

\_چرا دیگه قیافتون داد میزنه.\_

رها: نه داداش چیزی نیست...

بعد از کمی مکث مامان گفت: چرا...یه چیزی هست.

کنجکاو بهش خیره شدم. رها آروم گفت: مامان چی داری میگی؟؟

مامان هم در جوابش گفت: بالاخره که باید بدونه...میریم خونه آبرو ریزی میشه.

با تحکم گفتم: یکی بهم بگه اینجا چه خبره؟

مامان: همین گوشه ها پارک کن تا بهت بگم پسرم.

\_آخه چرا؟ چی شده مگه؟؟ چه نیازی به پارک هست؟؟\_

\_رامتین جان تو رو خدا مادر...\_

زدم کنار و گفتم: خب! بگید.

\_ببین مامان جان . نمی دونم چی بین تو و مهتا بوده ولی...ولی!

گریش گرفت، با گریه حرف میزد ... با هر کلمه ای که میگفت، خون تو تنم یخ می بست و استرسم هر لحظه بیشتر و بیشتر می شد.

\_ولی دیروز یه نامه واسه رها نوشت و گذاشت تو اتاق ... ما خونه نبودیم، رفته بودیم سر خاک مادر جون. مهتا گفت خسته است و نمی تونه بیاد. ما هم خواستیم بریم و زود برگردیم... ولی وقتی برگشتیم، دیدیم که فقط یکی از بچه ها توی اتاقه... مهتا رفته بود!

مات و مبهوت بهش خیره شده بودم... مهتا ی من رفته بود؟؟ کجا؟؟ بدون من؟ بدون بچه هامون؟؟ چرا؟ چرا من احمق به ذهنم نرسید که ممکنه بره.. چرا حتی یه درصد فکر این و نکردم که میره و تنهام میذاره... چرا فکر این رو نکردم که بعد از اون می خوام چه گلی به سرم بگیرم؟؟

مامان: رامتین جان حالت خوبه؟؟ مادر؟؟

دستی تو موهام کشیدم. لب زدم: نه... نه!

برگشتم سمت فرمون. به رو به روم خیره شدم. کجا رفته بود.. کجا... محکم زدم به فرمون و داد زدم: کجارفته؟

رها با صدی لرزون گفت: به خدا داداش تو نامه هیچ چی ننوشت...

دستی به صورتم کشیدم و ماشین رو روشن کردم، هیچی یادم نیست.. فقط اینکه تا می تونستم، پام رو روی پدال گاز فشار دادم.

\*\*\*\*\*

با سرعت از ماشین پیاده شدم و به سمت در ورودی رفتم. بازش کردم و داخل شدم، هیچی رو نمیدیدم، خون جلوی چشم رو گرفته بود، بدون اینکه به دور و برم نگاه کنم و متوجه اطرافم بشم، یک راست به سمت پله ها رفتم. در اتاق رو به شدت باز کردم و بستمش. رفتم جلو تر ،

آروم زیر لب می گفتم: مهتا! مهتا کجایی؟ رفتی؟ من یه چیزی گفتم تو چرا جدی گرفتی... من که از جونم بیشتر دوست دارم. چرا باهام اینکارو کردی؟ چرا پا گذاشتی رو دلم مهتا.

داد زدم: چرا؟؟

نشستم رو تخت، دست کشیدم روش. مهتا دیگه دلم طاقت نداره... ایندفعه دیگه نمی تونه تحمل کنه! بعد از هفت سال دوباره دیوونت شده. ولی اینبار نمی تونه فراموش کنه. عزیز دل رامتین چرا رفتی؟ چرا رفتی و تنهام گذاشتی. ببین این دل سنگم آب شده. ببین دارم واست اشک می ریزم. ببین داغونم. همش به خاطر توئه ها... به خاطر عشقمه مهتا... همون عشقی که میگفتی... تو عشق منی، تو جون منی، عمر منی... نفس منی... آگه نفسم بره من زنده نمی مونم مهتا... کجا گذاشتی رفتی؟؟ کجا لعنتی؟؟ کجا؟؟

کمی مکث کردم، یاد نامه ی مهتا افتادم، از اتاق خارج شدم، به سمت پله ها رفتم. عمه اینا بودن. توی چهره ی همه نگرانی موج میزد. از پله رفتم پایین و رو به رها گفتم: نامه رو بیار.

ولی دا...

داد زدم: گفتم برو نامه رو بیار.

دستش رو گذاشت تو جیبش و نامه رو درآورد اروم به سمتم اومد و نامه رو گرفت طرفم. ازش گرفتم و بازش کردم:

«برای تو رها:

سلام رها جان. از امروز دیگه من و نمی بینی، چون دارم میرم. شاید از نظر تو و بقیه این خیلی بی رحمی باشه که رامتین و پسر من رو ول کنم و برم، ولی خود رامتین هم میدونه که من برای چی رفتم... خودت بهش بگو... ازش بپرس مهتا واسه ی چی رفت، اونوقت خودش همه چیز رو کامل برات توضیح میده، شاید هم نداد. چون خودت برادرت رو بهتر از من می شناسی، مغروره! مغرور و بی رحم.. جالبه ولی نمی دونم چرا با همه ی این ها من بازم دیوونه شدم!!

بگذریم. از راستین خوب مراقبت کن، من پسر دومم رو با خودم بردم. چون نمی تونستم دوریشون رو تحمل کنم. واقعا برام سخت بود که دو تیکه از قلبم رو جابذارم و خودم برم. اینجوری حداقل یکیش پیش خودمه...

خداحافظ؛ مهتا...»

نامه توی دستم مجاله شد... داد زدم: پس شما توی این خونه چیکاره بودین؟ من اون رو سپرده بودم دست شماها.. ولی شما با دوتا بچه ی یه روزه ولش کردین و توی خونه ی به این درندشتی تنهاتش گذاشتین. کدوم آدمی اینکار و میکنه؟؟

مامان گفت: به خدا رامتین خودش اصرار کرد.

\_خوش اصرار میکرد این وظیفه ی شما بود که ازش مراقبت می کردین.

بابا: رامتین آروم باش ایشالله زود برمیگرده.

با عصبانیت گفتم: من امشب مهتا رو میخوام. زنم رو از شماها میخوام... اگه نبینمش دیوونه میشم. بفهمین اینو..

عمه با گریه گفت: بچم کجارفته الان. چرا رفته؟؟

مهرداد اومد جلوم ایستاد و گفت: حالا که دیگه رفته پس..

حرفش رو قطع کردم و با نهایت قدرتی که از خودم سراغ داشتم دستم رو زدم به سینم و داد زدم: جای مهتا اینجاست.

و بعد آروم تر ادامه دادم: هیچ جا نمی تونه بره... مگه اینکه من مرده باشم...

و بعد با سرعت به سمتدر رفتم. لحظه ی اخر برگشتم. به اطراف خیره شدم، به هرکسی که اونجا بود و در آخر توی بغل عمه، یه نوزاد رو پیدا کردم. آروم از پله ها اومدم پایین به سمتش رفتم، بالای سرش ایستادم. دستم رو دراز کردم و آروم گرفتمش توی بغلم!

صدای گریه ی مامان و رها میومد. بذار گریه کنن به حالم. بذار دلشون واسه پسر و برادرشون بسوزه. دیگه چی دارم واسه از دست دادن؟ چی دارم؟؟

روی صورت پسر خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم. صدای وحیذاقا اومد: پدر شدنت رو بهت تبریک میگم پسر.

نگاهی بهش انداختم و هیچی نگفتم. به همراه بچه به سمت در رفتم. رها اومد نزدیکم و گفت: کجا میری داداش؟؟

آروم گفتم: بچه رو نگه دار.. میرم دنبال مهتا!



رها: ولی...

\_ کاری رو که بهت گفتم انجام بده.

پیشونی پسر رو بوسیدم و دادمش دست رها، به سرعت از خونه خارج شدم.

کجا باید پیدات کنم مهتا؟ کجا رفتی یعنی؟؟... دوستاش رو که نمی شناسم. کجا باید برم... کجا؟؟؟ یه دفعه یادم اومد که دختر عموش دوست صمیمیش بود، پس مسیرم رو به سمت خونه ی عموش تغییر دادم...

\*\*\*\*\*

میشا می گفت هیچ خبری ازش نداره ولی من که میدونم میدونه مهتا کجاست.. خودم باید پیداش کنم. پیداش میکنم. حتی اگه قرار باشه کل زندگیم رو به پاش بذارم. بالاخره پیداش میکنم. آدرس چند تا از دوستاش رو از میشا گرفته بودم، به اونا هم سر زدم ولی نبود... مهتای من نبود... اون که دیگه جایی رو نداشت. کجا گذاشته رفته... فکر دل من رو نکرد؟؟ کجا دنبالت بگردم؟؟

نگاهی به ساعت انداختم، ۱۲ شب بود. قلبم نا اروم بود... هنوز آرامش نداشت.. خواستار مهتا بود.

فرمون رو چرخوندم جای همیشگی، بام تهران....

\*\*\*\*\*

کتم رو از تنم در آوردم و انداختمش رو مبل. به دور و برم نگاه کردم، هیچ چیز تغییر نکرده بود. همه چی سر جاش بود. شاید یه نشونه ای ازش بود، قلبم می گفت مهتا یه چیزی اینجا جا گذاشته... رفتم سمت میز، همه جاش رو زیر و رو کردم، اما چیزی نبود... تخت رو هم گشتم ولی هیچی نبود. رفتم سمت کمد و درش رو باز کردم. همش لباسای من بود. نزدیک تر رفتم... انگار یه چیزی اونجا بود. دستم رو دراز کردم، مثل اینکه یه دفتر بود... زیر و روش رو نگاه کردم، چیز خاصی نبود. ولی من که دفتر نداشتم. فک کنم مال رهاست... لای دفتر رو باز کردم. بادیدن دست خط خشکم زد. این خط رو خوب می شناختم. این دست خط مهتای من بود. سریع رفتم سمت تخت. نشستم و دفتر و از اول باز کردم:

به نام خدایی که عشق های یک طرفه را آفرید...

دلم شکسته است...

انتظارت را می کشد

انتظار شنیدن کلمه ی ...

دوستت دارم...

سخت است...

انتظار کسی را کشیدن

که به سایه خود نیز تکبر می ورزد.

سخت است انتظار کسی را کشیدن

که عاشقت نیست...

سخت است انتظار کسی را کشیدن

که در نزدیکی توست اما...

قلبش صدها کیلومتر دور تر از تو،

آشپانه کرده است...

این است زندگی من، بی معنی و پردرد...

نمیدونم از کجا شروع کنم قصه ی تلخ سادگیمو

نمیدونم چرا قسمت می کنم روز های خوب زندگیمو

چرا اول قصه همه دوستم می دارن

وسط قصه می شه سر به سر من میذارن

تا می خواد قصه تموم شه ..... همه تنهام می دارن

میتونم مثل همه دورنگ باشم ..... دل نیازم

میتونم مثل همه یه عشق بادی بسازم

تا با یک نیش زبون ..... بترکه و خراب بشه

تا بیان جمش کنن

سراب بشه، حباب دل

می تونم بازی کنم با عشق و احساس کسی

می تونم درست کنم ترس دل و دلواپسی  
می تونم دروغ بگم تا خودمو شیرین کنم...

می تونم پشت دلها قایم بشم.....کمین کنم  
ولی با این همه حرفها باز منم مثل اونام  
یه دروغ گو می شم.....همیشه ورد زبونام  
یه نفر پیدا بشه به من بگه چکار کنم  
با چه تیری اونی که دوستش دارم شکار کنم  
من باید از چی بفهمم چه کسی دوستم داره  
توی دنیا .اصلا عشق واقعی وجود داره .....؟؟؟؟؟؟  
مهتا» «۲۰/۹/...»

"همه خوشحالن

وقتی من و تو رو می بینن

همه سرحالن

وقتی مادوتا رو کنار هم می بینن

اما ما چی؟؟

تو و من؟؟

من خوشحالم؟؟ یا تو؟؟

تو رو نمی دونم

ولی من شکسته دلم عشقم

لبخند میزنم اما

بدجوری وخیمه حالم

دوست دارم با اینکه

می دونم دوسم نداری

دوست دارم با این همه بدی و سردیت

دوست دارم، دوست دارم

حکایت من...

حکایت کسی بود که عاشق دریا بود اما قایقی نداشت  
دل‌باخته سفر بود اما همسفر نداشت...  
حکایت کسی بود که زجر کشید اما ضجه نزد  
زخم داشت اما ننالید...

گریه کرد اما اشک نریخت  
حکایت من حکایت کسی بود که  
پر از فریاد بود اما سکوت کرد تا همه ی صداها را بشنود  
«مهتا، ۱۰/۱۰/...»

خنده هات مال خودت

غمات مال خودم

خوبیات مال خودت

بدیات مال خودم

خوشیات مال خودت

سختیات مال خودم

رامتین عزیزم خیلی دوست دارم

قلب کوچکم! اینجا حریم من است

قفس تنهایی من و حرف های ناگفته ام

کسی دلش بر ابرام نسوزد

من این قفس را دوست دارم و تنهاییم ام را

تنهایی...

تنها اتفاق این روزهای من است.

مهتا ۱۴/۱۲/...

"سکوت من

هیچگاه نشانه ی رضایتم نبود

من اگر راضی باشم،

با شادی میخندم...

رامتینم ، تو اون فرشته ی پاکی که من فکرشو میکردم نبودی...

من یه بچه ی شیطون توی کوچه ها بودم

عشق تو بزرگم کرد

عشق تو هلاکم کرد...

مهتا، «۲۰/۱۲/...»

"امشب هوا مهتابیه

امشب دلم پر از بی تابیه

امشب خوابم نمیبره ، دلم بی طاقته

امشب حالم بده ، حوصلم سر اومده

امشب نی نیم پنج ماهشه

تنها همدم تنهای هامه

امشب دارم باهش حرف میزنم

درد و دلامو میگم واسش

میگم از اینکه بد شده به حقم

میگم از اینکه ظلم شده به قلبم

میگم از اینکه باباش بی معرفته

میگم از اینکه مامانش بی طاقته

میگم مامانی نیا اینجا ، اینجا همه بدن

اینجا کثیفه... نمی خوانت...

مامانی نیا پیشم، نمی تونیم

لیاقتت و نداریم، تو پاکی

مهربونی، تازه ای

این دنیا پیرت میکنه،

این دنیا اسیرت میکنه،

امشب می خونم لالایی

پر از درد و پر از شادی

لالا لالا گل پونه

مامان داره واست می خونه

لالا لالا گل میخک

بخواب ای گل، گل کوچک

لالا لالا گل شب بو

بخواب نی نی بخواب گل بو

لالا لالا گل لاله

بابا رفته، پی کاره

لالا لالا گل پونه

بخواب مامان پیشت می مونه

لالا لالا گل لاله

مامان تنهات نمیذاره

میشینه پای گهواره

لالا لالایی ، لالا لالایی ، لالا لالایی ، لالا لالایی

مهتا «۲/۱...»

مهتا.. مهتای من.. عزیز دلم.. غلط کردم، نفهمیدم... نفهمیدم به خدا...!! آره من بی معرفتم.. ولی اشیمونم.. مٹ سگ پشیمونم مهتا... هفت سال گریه نکرده بودم. اشکام حالا راه باز کرده بودن. کی گفته که مرد گریه نمی کنه؟ مگه مرد دل نداره؟ مگه مرد عاشق نمیشه... گریه میکنم... واسه عشقم. واسه مظلومیت اون و بی رحمی خودم! لعنت به من... لعنت!!

"درد دارم..."

دلم درد داره...

میگه بسه دیگه

میگه بسه دیگه خسته شدم

تا کی باید دووم بیارم

تا کی باید سکوت کنم

من این زندگی رو دوست ندارم

هفت ماهه با مردی زندگی میکنم

که جلوم وای می ایسته و میگه!

خانوم با عشق من درست صحبت نکن!

و اون مرد خبر نداره که دلم

تیکه تیکه شده از این به بعد

دیگه نه مهتایی هست و نه قلبی

که برای تو بتپه...

تویی که زجرم میدی

تویی که دوست داشتم

تویی که عاشقت بودم.

حالا دیگه نمی تونم

تحملت کنم

کاسه صبرم لبریز شده

دلم پره

از تو و این خونه

میگه بزن به دل جاده

برو اون بدون تو می تونه

ولی این دل خبر نداره

که اون جای دیگه لونه داره!

"رامتین، پسردایی... از امروز دیگه نمی تونم خودم رو گول بزنم. نمی تونم خودم رو گول بزنم چون ازت متنفر شدم... چون نمی تونم تحمل کنم که توی قلبت به جای من کس دیگه ای باشه... اینا رو مینویسم تا خالی شم تا به قول خودم با همدم رویایی خودم درد و دل کنم... با تنهاییم! میدونم که تو هیچ وقت، وقتت رو واسه نوشته های بی ارزش من تلف نمی کنی!"

مهتا ۳/۱/...

مهتا نمی دونی قربونت برم. نمی دونی که عشق من تویی!! نمی دونی همه ی عمرم تویی. همین طوری قضاوت نکن نفسم... همینطوری نگو...

«امروز درست هفت ماه هست که باردارم ... دوماه دیگه باید به قولم عمل کنم و از اینجا برم. از خونه ی رامتین! خونه ای که توی این نه ماهی که توش زندگی کردم هیچ خاطره



ی خوبی ازش نداشتم. خونه ای که اولین رابطه ام با مرد زندگیم توش بود، بدون هیچ عشقی! بدون هیچ علاقه ای.. خونه ای که هفت ماه از نه ماه بارداریم رو توش گذروندم. خونه ای که بارها و بارها توش کتک خوردم و خونه ای که بارها و بارها توش اشک ریختم...

وقتی مادر جون فوت شد، قبلش به من و رامتین گفت که اسم بچه هامون رو بذاریم راستین و روشنا!

ولی حالا که هر دو تاشون پسرن، دلم میخواد خودم واسشون اسم انتخاب کنم. با اینکه میدونم رامتین هیچ ارزشی برای انتخاب من قائل نیست!

ولی من به خواسته ی دلم گوش میدم... میخوام اسم پسر ام رو بذارم «راستین و رادوین» ...

ولی من... من که نمی تونم اونا رو ببینم. من که نمی تونم هر شب براشون لالایی بخونم.

من که نمی تونم هر شب موهاشون رو نوازش کنم و ببوسمشون. چرا؟! چرا نمیتونم...

\_آره... حقمه! نباید از اول با این ازدواج موافقت میکردم. نباید از اول زیر بار حرف زور می رفتم. حالا هم دارم تقاص اشتباهم رو پس میدم...

امشب هوا بارونیه .. رعد برق هم میزنه و من بشدت از تنهایی می ترسم و همینطور ا رعد و برق متنفرم!..."

هر چی تو بگی... هر اسمی تو بگی میذاریم رو اسم بچه ها. فقط برگرد نذار بی تو داغون بشم. مهتا.. برگرد...

«از یه جایی به بعد

دیگه دوست نداری هیچ کس رو به خلوت خودت راه بدی

حتی اگه تنهایی کلافت کرده باشه

از یه جایی به بعد وقتی کسی بهت میگه

دوست دارم

لبخند میزنی و ازش فاصله میگیری

از یه جایی به بعد

فقط یه حس داری، حس بی تفاوتی

نه از دوست داشتن ها خوشحال میشی

و نه از دوست نداشتن ها ناراحت

از یه جایی به بعد

توی هیجان انگیز ترین لحظه ها هم

فقط نگاه میکنی»

مهتا « ۱۰/۳/...»

« بدون خدا حافظی رفتی

بدون اینکه بگی زود برمیگردم

مراقب خودت باش

نگران نباش

تنها نیستی

هر روز واست زنگ میزنم!

رفتو نگفتی که این دختری که

داره اظهار میکنه تنگ نمیشه واست دلش

دلش تنگ شده بدجوری و بی قراره

طاقت دوریت رو نداره

از همین حالا داره بهونه میاره

نمی خواد قبول کنه که ازت متنفره

نمی خواد بفهمه که دلش داره واست می تپه

نمی دونه چرا ولی ذهنش میگه نه!

قلبش میگه آره...

گیر کرده بدجوری

تودوراهی عشق و زندگی

قلبش نمی خواد بره

عقلش می خواد که بره

رامتین امروز رفت دبی! حتی این رو هم از زندایی شنیدم. خودش بهم نگفته بود که قراره کجا بره. به درک! به من هیچ ربطی نداره. من دیگه دوشش ندارم... حتی اگه هنوزم دلم واسش تنگ شده، فقط یه وابستگی سادست! بعدش همه چی بین ما تموم میشه... همه چی! حالا می فهمم باید چیکار کنم.

من از پیشش میرم ولی نه تنها! میرم یه جایی که دست هیچ کس بهم نرسه... من و پسر! من و رادوینم... برام مهم نیست که بقیه چی صداش کنن من فقط به این اسم می شناسمش. میریم یه جایی که فقط خودمون باشیم. تنهای تنها! جایی که فقط یه خاطره ی خوبم از رامتین رو اونجا دارم.

مهتا

۱۵ / ۴ / ...»

مهتا نرو.. به حرف دلت گوش کن مهتا... الهی بمیرم برات... نرو! نرو مهتا.. حالا که رادوین و بردی و راستین رو گذاشتی پیش من، به فکر من نبود یه فکر بچه ات که بودی.. برگرد، نرو مهتا....

قلبم تیر کشید. دستم رو گذاشتم رو قلبم، نشستم رو زمین. مهتا عزیز من چرا رفته لعنت به من!! نرو مهتا.. نمیذارم بری... به صفحه ی دفتر خیره شدم، از اشکاش، ورقه های دفتر ضخیم شده بودن. الهی قربون اشکات برم.. الهی بمیرم که تو اشک نریزی. مهتا من بدون تو چیکار کنم؟؟ چیکار کنم...

تکرار، دلم

بی تاب، دلم

بی قرار، دلم

برای دیدنت

هر لحظه دلم

می شمارد دلم

از لابه لای پرتو عشقت

دلم منتظره دیدار است

تا شاید مهرت

دگر بار

بر صفحه ی تاریک و خالی از حسم

نوری بتاباند و قلبم مملو از نور عشقت گردد

اما من هر گونه که باشی

چه بد و چه خوب

چه برای من چه برای تو

چه دوستم داشته باشی

چه قلبت باشد از عشقم تهی

دوستت دارم

توی این ماه های آخر بارداریم حالم زیاد خوب نیست و کمتر می تونم خاطره بنویسم.  
چون بچه هام اذیتم میکنن و هر باری که به شکمم لگد می پروتنن با وجود درد زیادی که  
کل وجودم رو فرا میگیره، آرامشی توام با لذت هم همراهش کل جان و روحم رو در بر  
میگیره چون این بچه ها از خون من و از خون رامتین هستن!!

«.../۱۶/۴»

سرم رو گذاشتم رو دستم و تا میتونستم اشک ریختم. به عمرم این طوری گریه نکرده بودم که دارم برای رفتنت گریه می کنم. مهتا کجا پیدات کنم؟ من که هیچ خاطره ی خوبی برات نداشتم، همش زجرت دادم. گل من کجایی؟ کجا پیدات کنم؟؟

\*\*\*\*\*

\*مهتا\*

به ارومی دراز کشیدم رو تخت، سرم خیلی درد میکرد، دیروز که اومدم اینجا مریم و خونوادش خیلی خوب ازم استقبال کردن، بیچاره ها خیلی کمکم کردن، میشا هم همون دیروز برگشت تهران. بهم گفتن که اینجا بمونم. اخه پدر و مادر مریم بعد از اون توی خونه تنها بودن، منم بدم نمی اومد که توی جای به این سرسبزی و خوش اب و هوایی زندگی کنم، ولی وقتی که نمی تونم هیچ لذتی از این طبیعت ببرم چرا اینجا بمونم؟ وقتی قلبم و ذهنم تهرانه... رامتین امروز از دبی برمیگرده و می بینم که من نیستم، هه! خوشم می دونست که قراره برم، ناراحت نشده که هیچ تازه خوشحال هم شده. قرار شد پیمان شوهر مریم بره یه ماموریت کاری... من و مریم هم اینجا موندگار شدیم. باید یک ماه بمونم اینجا...

سرم رو تکون دادم و بی خیال فکر کردن شدم، هر وقت که بهش فکر میکنم، تا ساعت ها به یه نقطه خیره می شم... هر وقت بهش فکر میکنم قلبم تند میزنه، دلم میخواست رامتین مال من بود، ولی اون مال یکی دیگست. من نمی تونم صاحبش باشم...

گوشیم رو خاموش کردم، حوصله بازخواست شدن از طرف کسی رو نداشتم..

از جام بلند شدم و به سمت چمدون رفتم، لباسای خودم و لباسای رادوین و جمع و جور کردم. روم رو برگردوندم و به رادوین خیره شدم، پسرم خوابیده بود. کاش بیدار بود تا با دیدن چشماش بار دیگه به یاد رامتین می افتادم و از اینکه پسرم شبیه باباشه ذوق میکردم... خم شدم و دستش رو بوسیدم. صدای در اتاق اومد: می تونم بیام تو؟

\_ بیا تو مریم.

در رو به ارومی باز کرد و داخل شد. با لبخندی به سمتم اومد و نشست کنارم.

\_ چیکار میکنی؟؟

\_ هیچی!! بیکاری...

\_ می خوام بریم بیرون؟

لبخندی بهش زدم .

\_ الان نه...

\_ خپله خب پس هروقت خواستی بگو...

سرم رو به نشونه ی موافقت تکون دادم. از جاش بلند شد و رفت سمت رادوین، خم شد و پیشونیش رو بوسید.

بهش خیره شدم، دختر خوشگلی بود، هیکل ظریفی داشت با موهای بلند مشکی که همیشه گیس شده بودن و از روسریش می زدن بیرون. چشمای سیاه و مژه های فرش، جذابیت صورتش رو دوچندان میکرد. صدای گریه ی رادوین اومد. مریم بغلش کرد و تکونش داد: اوخی چه چشای خوشگلی داری تو... بعد رو کرد به من و گفت: چشاش به تو که نرفته آخه چشای تو سبزه...

\_ آره... به باباش رفته!

کمی صبر کرد و گفت: ببخشید نمی خواستم ناراحتت کنم.

\_ نه بابا ناراحت چیه. چیزی نپرسیدی که..

\_ من برم مامان کارم داشت. زود بر میگردم.

سرم رو تکون دادم. به سمت در رفت، همین که خواست در رو ببینده صداش کردم: مریم؟؟ برگشت سمتم و گفت: جانم؟؟

\_ مرسی... واقعا نمی دونم باید چطوری ازت تشکر کنم...

\_ همین که خودت پیشمی یه جور تشکر حساب میشه. تو تهران خیلی تنهام! میدونی که.

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. با لبخند از اتاق خارج شد. بعد از اینکه کار وسایلم تموم شد، به سمت رادوین رفتم، بغلش کردم و رفتم سمت پنجره، نشستم روی صندلی و به بیرون خیره شدم. صدای گریه ی رادوین رو شنیدم. پسرم گشش شده بود. لباسم رو زدم بالا و بهش شیر دادم. پس اون پسرم چی؟ اون الان داره چیکار میکنه؟ داره چی میخوره؟؟ کی بهش شیر میده؟ نامادریش؟؟ عشق رامتین؟؟ یا داره شیر خشک میخوره؟؟

کی نگهش داشته؟ رامتین مواظبشه؟ یا داره به عشق بازیش میرسه؟؟ رامتین چرا اینکار رو با من کردی. دلم تو رو میخواد! دلم میخواد کتکم بزنی، سرم داد بکشی، ولی کنارم باشی. پیشم باشی. نگاهت مال من باشه، فرقی نمی کنه نگاهت پر از عشق باشه یا پر از نفرت...

نگاهی به ساکم انداختم، رادوین رو گذاشتم روی تشکش، به سمت ساک رفتم، بازش کردم و قاب عکسش رو برداشتم. به قلبم نزدیکش کردم. انگار خودش ور بغل کرده بودم. از خودم جداش کردم و تا می تونستم بوسیدمش... صورت خیالی رامتین رو که پشت دیوار چوبی این قاب قایم شده بود رو بوسیدم...

با صدای در اشکام رو زدم کنار و قاب عکس رو قایم کردم...

\*\*\*\*\*

\*رامتین\*

\*یک ماه بعد\*

اگه از من تو بپرسی که چرا عاشقت هستم،  
کافیه فقط یه لحظه، دست بذاری توی دستم  
تا بریم به لحظه هایی که فدات شه دل خستم  
تا بدونی تو کدوم خاطره من،  
بی تو شکستم...

قلب من جنون میگیره

وقتی که تو نیستی پیشم

واسه من حرفی نداری

وقتی روبه روت میشینم

واسه من نبض حیاتی

مثل خونی توی رگهام

به من عاشق نگاه کن،

می بینی،

بی تو چه تنهام...

بغض من بسته گلومو

دل من طاقت نداره

تو می خوای ازم جدا شی

وقته شه چشم بیاره

شاید این بغض شکسته ،

منو یاد تو بیاره

تا بگم،

عاشقت هستم ،

بمونی پیشم دوباره

بمونی پیشم دوباره...

دستم از روی کلاویه ها سر خوردن و افتادن پایین. به ایینه ی رو به رو خیره شدم، تا خودآگاه صورتم پر از اشک شده بود. زیر لب زمزمه کردم: مهتا عاشقتم... بی تو تنهام! ببین بغضم راه گلوم رو بسته... ببین دلم طاقت نداره.. بعد از این هفت سال حالا وقتشه که چشم بیاره! آخه کجا رفتی؟؟ کل تهران رو گشتم، همه ی فرودگاهها، قطارها، اتوبوس ها... یا کی رفتی؟ کجا رفتی؟؟ داد زدم: کجا رفتی لعنتی؟؟ کجا رفتی؟ کجا پیدات کنم؟؟ دارم دیوونه میشم... حداقل یه نشونه از خودت میذاشتی.

از جام بلند شدم... سرم رو گرفتم تو دستم: حالا کی به راستین شیر بده؟؟ کی براشون مادری کنه؟ مهتا!! به دیوار تکیه دادم. صدای گریه شنیدم، صدای گریه ی رها بود!!

\_داداش تو رو خدا اینقدر خودت رو عذاب نده...



اومد نزدیک تر، از پشت بغلم کرد و گفت: یادته خودت می گفتی دوری باعث میشه عشقت بیشتر شه؟؟ تحمل کن داداشی... مهتا برمیگرده . اونم نمی تونه بدون تو طاقت بیاره! اونم دوست داره.

چیزی نگفتم، در جوابش فقط اشک ریختم.

\_ یادته روزی که اومدم اینجا، تو تازه از سرکار برگشتی، قبلش مهتا بهم گفت، برام گریه کرد، گفت دوست داره ولی تو دوشش نداری..گفت یکی دیگه رو دوست داری. نمی دونی رامتین چطوری برام اشک می ریخت..

برگشتم سمتش: دروغ بود. همش دروغ بود، من از هفت سال پیش عاشق مهتا بودم، فقط خریدت کردم، فقط خریدت کردم . فکر میکردم ازش بدم میاد. تموم دق و دلی این هفت سال رو سرش خراب کردم. ولی نمی دونستم که اینطوری دیوونشم. نمی دونستم رها!!

\_ تو رو خدا اینقدر خودت رو عذاب نده. تو می تونی پیداش کنی! جای دوری نمیره. مطمئن باش.

دوباره به دیوار تکیه دادم و نشستم رو زمین.

\_ تنهات میذارم تا کمی فکر کنی. فقط جون رها گریه نکن.

سرم رو تکون دادم که از اتاق خارج شد. بعد از اون شبی که مهتا با ویالون می خوند، دیگه نیومدم اینجا.. ولی امشب بازم اومدم توی این اتاق . اتاقی که تک تک لحظاتش پره از خاطرات مهتا، من و کامران!!

توی دفترش نوشته بود، جایی که تنها خاطره ی خوبم از رامتین رو اونجا دارم، جایی که یک ساعت تموم اون فکر میکرد که من خوابم اما بیدار بودم و توی آغوشش آرام گرفتم.

کجا توی بغلم خوابیدی مهتا؟؟ کی؟؟ ..

از جام بلند شدم و گیتارم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم، رها رو مبل نشسته بود. رو بهش گفتم: مواظب راستین باش، برمیگردم.

سرش رو تکون داد و نگران نگام کرد.

\_ خداافظ...

از خونه خارج شدم و رفتم سمت ماشین. هنوز سوار نشده بودم که صدای گوشیم اومد. به صفحه اش نگاه کردم، سامان بود، حوصله نداشتم بهش جواب بدم ولی از رو ناچار جواب دادم: بله؟

\_ خوبی داداش؟

\_ خوبم.

\_ علیک سلام.

\_ سلام.

\_ چه عجب.

\_ چیکار داری؟

\_ اهان می خواستم بگم. یه تک پا بیای بیمارستان، اینجا کارت دارن.

\_ چه کاری؟

\_ دکتر معصومی رفته مسافرت، یه بنده خدایی اومده اینجا خیلی اوضاعش وخیمه! یه دقه بیا ببین مشکلش چیه بعد برو.

\_ سامان تو نمی دونی الان چه بدبختی دارم؟ زخم گم شده پیام بیمارستان که چی بشه؟

\_ به خدا کمالی گفت وگرنه من که می دونم دادشم الان حالش خوب نیست.

\_ سامان یه بهونه جور کن. بدجور داغونم.

\_ منم بهشون گفتم ولی خوب میگن مرخصی هم که نداری خودت باید بیای اینجا مشکلات رو بگی و بعد بری. حالا درمانش هم نکردی نکردی، خودم یه کاریش میکنم.

\_ سامان بفهم نمی تونم.

\_ داداش من شما بفهم که میگم من هیچ تقصیری ندارم این کمالی جوون مرگ شده میگه. البته همچینم جوون نیستااا! شصت سالشه پیرمرد خرفت.

\_ خپله خب. میام.

بدون اینکه منتظر حرفی از جانب سامان باشم، قطع کردم. سرم ور گذاشتم رو فرمون و چشمام رو بستم. دیشب اصلا نخوابیده بودم. چشمام خیلی می سوخت. معدم هم بشدت ضعف میرفت ولی نمی تونستم چیزی بخورم. من باید حتما دست پخت مهتای خودم رو بخورم... هیچ غدایی رو نمی تونم بخورم. یازم بغض.. سعی کردم بغضم رو قورت بدم.

ماشین رو روشن کردم و از پارکینگ خارج شدم. با سرعت به سمت بیمارستان به راه افتادم. من الان باید دنبال مهتا باشم ولی دست رو دست گذاشتم دارم میرم بیمارستان. خنده داره واقعا!!

وقتی به بیمارستان رسیدم، سریع از ماشین پیاده شدم و یک راست رفتم سمت اتاق کمالی. در زدم.

بفرمایید.

وارد شدم که گفت: به به آقای ملکی، خوش اومدید بفرمایید. مشکلی و استون پیش اومده؟ کمی رفتم نزدیک تر و گفتم: بله متاسفانه اومدم بگم که نمی تونم اون بیمار رو معالجه کنم.

ولی آقای ملکی همونطور که آقای سعیدی بهتون گفتن، دکتر معصومی رفتن مسافرت خارج از کشور و نمی تونن بیان. بیمار هم میخوان دندونشون رو پر کنن. چند تا رو هم باید بکشن. چون دردشون خیلی زیاده و خودشون رو به نزدیک ترین بیمارستان یعنی اینجا رسوندن.

تموم حرفای شما درسته آقای کمالی ولی من الان اصلا شرایط روحی مساعدی ندارم. بهتر هستش که این کار رو نکنم چون روحیه ام رو کارم تاثیر میذاره.

خیله خب. ولی امروز روز کاری شماست.

درسته من فقط دو روز از هفته رو اینجا هستم و از شانس بدم امروز هم اینجا هستم.

خوب؟

خواستم برام مرخصی رد کنید.

کمی مکث کرد و بعد گفت: خيله خب. به هر حال شما یکی از بهترین و مجرب ترین دکترای تهران و این بیمارستان هستید. توی طول زمانی که اینجا کار می کردید. تا اونجایی که من خبر دارم زیاد اهل مرخصی نیستید ولی یه ماهه که ...

\_بله. خودم میدونم. گفتم که مشکل بدی واسم پیش اومده. امروز رو مرخصی رد کنید. فردا به آقای سعیدی میگم که کارام رو ردیف کنه.

\_مشکلی نیست. موفق باشید.

سرم رو تکون دادم و بعد از اینکه باهانش دست دادم از اتاق خارج شدم. خواستم از بیمارستان برم بیرون که صدای سامان رو شنیدم: رامتین؟

برگشتم سمتش. اومد سمتم و گفت: خوبی داداش؟

با دیدنش توی روپوش سفید یاد وقتی افتادم که با مهتا اومده بودیم سونو.

\_هوی رامتین خان کجا ها سیر میکنی؟

\_چیه؟

\_میگم خوبی؟

\_نه. بکاری نداری؟

\_نه داداش خدا به همراهت.

جوابش رو ندادم و از بیمارستان خارج شدم. به محض خروجم، نگام افتاد به رو به روم، به پارکی که بعد از سونو با مهتا رفته بودیم. به سمت ماشین رفتم و روشنش کردم.

رو به روی پارک توقف کردم و گیتار رو برداشتم. از ماشین پیاده شدم و وارد پارک شدم. وقتی با مهتا اومدیم اینجا، دستش تو دستم بود. خودش کنارم بود، قدر اون لحظات رو ندونستم. کاش.. کاش زمان به عقب برمیگشت.

رفتم سمت خلوت ترین جا.. جایی که با مهتا اومده بودم، زیر درخت بید مجنون، انتهای پارک.

تکیه دادم به درخت. نشستم رو زمین. کمی به اونجا ها نگاه کردم. کاش مهتام اینجا بود. خدایا چیکار کنم که بهم برش گردونی؟ چیکار کنم؟؟

به دور و برم نگاه کردم، کسی نبود. ساعت پنج عصر بود و پارک خلوت خلوت بود.  
بهتر..

گیتارم رو کوک کردم و دستام رو روی سیم ها به حرکت درآوردم و شروع کردم به آروم  
خوندن:

چجوری به رفتن و دل کندن از من حاضری؟

نمی خوام ، نه نمی تونم، نمیذارم که بری

آخه چشمای تو میگن دوباره مسافری

نمی خوام، نه نمی تونم، نمیذارم که بری

بده فرصت، بده فرصت، نگو دیدار به قیامت

بده فرصت، بده فرصت، به تو کرده دلم عادت

اگه عشق تو نباشه، نمی خوام زنده بمونم

نگو عادت میشه دوریت، نمی خوام نه...

اگه عشق تو نباشه نمی خوام زنده بمونم

نگو عادت میشه دوریت نمی خوام نه نمی تونم

من همونم که می گفتمی به هزار گریه می ارزه

پس نذار از غم دوریت شونه های من بلرزه

تو همونی که نخواستی بشکنم، فرو بریزم

پس بذار بی ترس رفتن، تو چشات بگم عزیزم

من همونم که می گفتمی به هزار گریه می ارزه

پس نذار از غم دوریت شونه های من بلرزه

تو همونی که نخواستی بشکنم، فرو بریزم

پس بذار بی ترس رفتن، تو چشات بگم عزیزم

(نمیذارم که بری، علی عطایی)

گیتارم رو ول کردم، چشمام پر اشک بود و صورتم خیس از اشک. آخرین باری که اینجا بودم، مهتا پیشم بود، کنارم بود، پیشم خوابید، طاغت نیاوردم و بغلش کردم، یک ساعت توی بغلم خوابید و من بهش خیره شدم...

کمی مکث کردم، یک ساعت توی بغلم خوابید و من نگاش کردم... «میرم جایی که اون فکر میکرد خوابم ولی یک ساعت تموم توی بغلش آرامش داشتم»... مهتا! یعنی ممکنه که اینجا باشه؟؟

از جام بلند شدم و اطرافم رو نگاه کردم. زیر لب زمزمه کردم: مهتا؟ عزیزم کجایی؟ مهتا..

داد زدم: مهتا!!

صدایی رو از پشت سرم شنیدم: رامتین؟

قلبم تیر کشید. دستم رو گذاشتم رو قلبم، تکیه دادم به درخت، برگشتم سمت صدا... آره.. خودش بود... عزیز دل من بود، عشق من بود، جون من بود... نفسم بود! رفتم نزدیک تر، باورم نمیشد که رو به روش ایستادم و توی چشمای سبزش خیره شدم. صورت اونم مثل من خیس از اشک بود. چشمام گرد شده بود و نگاش میکردم لب زدم: این امکان نداره.. مهتای من برگشته.

دستم رو بردم نزدیک تر تا صورت مثل برفش رو لمس کنم، اما دستش رو هائل صورتش کرد.

گریم گرفت، با گریه گفتم: عزیز دل من چرا دستات رو گرفتی جلوی صورتت؟ بذار صورتت رو بگیرم تو دستام، دلم واست تنگ شده نفسم. عمرم نمی دونستی من بدون تو طاغت نمیارم؟ مگه نمی دونستی دیوونتم؟؟

صورتش متعجب بود. دستاش رو از جلوی صورتش برداشت. دستم رو به صورتش نزدیک کردم و نوازشش کردم: خودتی مهتا؟ باورم نمیشه؟

لب زد: رامتین..

\_جان دل رامتین. الهی قربونت برم. من و ببخش نفسم. ببخش عزیزم! شرمندتم منو ببخش.

\_باورم نمیشه.

نزدیک تر شدم، پسرم بغلش بود، رادوین بغلش بود. هر دوشون رو باهم گرفتم تو آغوشم و محکم به خودم فشار دادم. پشتش رو نوازش کردم: عمر من، عزیز دلم، تو همه ی زندگیمی، تموم مدتی که بهت می گفتم یکی دیگه رو دوست دارم، تو بودی، تو اون یه نفر بودی گلم. عشق من توبودی، چطور نفهمیدی که قلبم واست پر می کشه؟؟

بعد از کمی مکث، صدای هق هقش رو شنیدم و بعد دستش که به لباسم از پشت چنگ زد: رامتین باورم نمیشه توی بغلم، باورم نمیشه که کنارتم. بگو که این واقعیه، بگو که دوسم داری، بگو که تموم این مدت عشقم بهت یه طرفه نبوده. تو رو خدا بهم بگو.

\_عزیز دلم، مهتای من، دوست دارم، عاشقتم، با تمام وجودم می خوامت، تک تک سلولام اسم تو رو فریاد می زنم. دیوونتم. اگه تو فقط یه سال باهام زندگی کردی و دوسم داشتی من هشت ساله که عاشقتم... هشت ساله که منتظرت بودم و بعد از هفت سال به دستت آوردم. گل من هیچ کی رو تو دنیا بیش تر از تو دوست ندارم. مطمئن باش.

با مظلومیت گفت: پس.. پس چرا کتکم میزدی؟؟

\_دیوونگی، جنون، غرور... نرسیدن به تو دیوونم کرده بود مهتا، عقده ی داشتنت روانیم کرده بود، واسه همین تا یه مردی بهت نزدیک می شد، قاطی می کردم و روی تو خالی میکردم. عشقم من و ببخش. الهی دستم بشکنه، الهی فدات بشم...

محکم تر به لباسم چنگ زد و هق هقش رو توی یقم خفه کرد.

\_گریه نکن.. این اشکا رو نریز حیفه عزیز دلم.

محکم تر بغلش کردم. با صدای گریه ی بچه، مهتا اروم ازم جدا شد. به بچه ی تو دستش خیره شدم. همه چیش شبیه راستین بود. گفتم: رادوینم اینه؟ پسر کوچولوی من اینه؟

آروم گفت: تو از کجا میدونی که بهش میگم رادوین؟

بچه رو بغل کردم و گفتم: دفترچه خاطراتت رو جا گذاشته بودی.

هینی کشید و دستش رو گذاشت رو دهنش. رفتم سمتش و گفتم: من و بخشیدی؟؟

سرش رو انداخت پایین و خیلی آروم گفت\_ من خیلی وقته که بخشیدمت.

سرش رو گرفت بالا و نگام کرد. و این اشک بود که از صورت هر دومیون سرازیر می شد...

\*\*\*\*\*

\*مهتا\*

یعنی رامتین هم من و دوسم داشته؟؟ چطوری باور کنم مردی که این همه مدت باهام سرد بوده، حالا میگه عاشقمه و الان زل زده تو چشمام؟ صداش رو شنیدم: بریم خونه؟ راستین منتظرته ها.

با این حرفش بیش تر گریه گرفتم. ناخواگاه سرم رو چسبوندم به سینش . وقتی دستش نشست روی سرم، این دستای من بود که به لباسش چنگ زد . سرم رو بیشتر به سینش فشردم. با گریه گفتم: رامتین...

\_جانم دلم عزیزم. نمی دونی چقدر خوشحالم! انگار دنیام رو بهم دادن. هرکاری بخوای برات می کنم. اصلا اون خونه رو می فروشم، یه خونه ی جدید میگیرم که دیگه خاطرات بد اون خونه به یادت نیاد.حالا گریه نکن، امروز رو با گریه برای هر دومیون تلخ نکن .

کمی آروم تر شدم، خودم رو ازش جدا کردم . دستش رو آورد جلو و اشکام رو پاک کرد، تماس دستش با صورتم داغی صورتم رو افزایش داد. با صدای گریه ی رادوین، دستم رو دراز کردم تا رادوین رو بگیرم ، لبخندی بهم زد و رادوین رو داد بهم. وقتی لبخند زد، چال روی گونش دیوونم کرد، آخه اولین بار بود که تو روم لبخند میزد. منم در جوابش لبخند زدم . دستم رو تو دستش فشرد و بعد از اینکه گیتارش رو از رو زمین برداشت، به سمت پارک رفتیم. گوشیم زنگ خورد. مکث کردم، مریم بود. برقراری تماس رو زدم و گوشه رو گذاشتم دم گوشم: الو مهتا کجایی؟

\_ شما برین مریم جان...مرسی از اینکه کمکم کردی.

\_ یعنی چی؟؟

\_ مشکلم برطرف شد مریم.

\_ چطوری؟



\_ خودمم باورم نمیشه...

به رامتین چشم دوختم که با لبخندی نگام میکرد. لبخندی مهربون که تا حالا ازش سراغ نداشتم.

\_ خيله خب.. خوشحالم برات، بازم بهم سر بزنيا.

\_ مطمئن باش بازم بهت زحمت میدم.

\_ قربونت برم کاری نداری؟

\_ نه عزیزم به سلامت.

\_ خدافظ.

\_ خدافظ.

تلفن رو قطع کردم. دوباره دستم رو گرفت و به راه افتادیم. دیگه نپرسید کی بود، دیگه سرم داد نکشید. یعنی واقعا این همون رامتینه؟؟ باورش خیلی سخته.. خیلی!

رفتیم به سمت ماشین، در جلو رو برام باز کرد. نشستم رو صندلی و در رو برام بست. خودش هم ماشین رو دور زد و سوار شد. زیر چشاش گود افتاده بود، فکر کنم دیشب نخوابیده بود.

دستم رو گرفت و گذاشت رو دنده. نگاهی بهم انداخت. لبخندی بهش زدم. دنده رو جابه جا کرد و ماشین به راه افتاد. سرم رو تکیه دادم به پشتی ماشین. خدایا شکرت، خدایا صد هزار مرتبه شکرت... شکرت که رامتین و زندگیم رو بهم بخشیدی. ازت ممنونم خدا!

باز هم چشمم هوای گریه داشتن ولی مانع شدم، نداشتم چشمم بیارن. صدای گریه رادوین اومد، گنشش شده بود فکر کنم. رو کردم به رامتین و گفتم: شیر راستین رو کی داده؟

\_ مامان اینا می خواستن ریما بهش شیر بده ولی من نداشتم.

\_ چرا؟

\_ چون می خواستم مادرش بهش شیر بده... ولی مجبور بودم که بهش شیر خشک بدم. مطمئن بودم برت میگردونم.

لبخندی زدم و سرم رو انداختم پایین.

\_چرا گریه میکنه؟

\_گشششه فک کنم.

\_خوب چرا بهش شیر نمیدی؟

توی جام کمی جابه جا شدم . کمی برام سخت بود که جلوی رامتین لباسم رو بزنم بالا .  
ماشین رو گوشه ای پارک کرد و برگشت طرفم: مهتا؟

نگاش کردم که گفت: وقتی ازم خجالت می کشی دلم میخواد سرم رو بکوبم به دیوار . تو  
رو خدا ازم خجالت نکش . من شوهرتم، چرا ازم خجالت میکشی؟

\_آخه من توی یه سال اصلا پیشت نبودم، خیلی بهت نزدیک نبودم، قبول کن که باید یه کم  
برام سخت باشه.

کمی فکر کرد و بعد گفت: آره تقصیر خودمه.

\_ناراحت نشو رامتین.

\_نه عزیزم. ناراحت نیستم.

دستم رو بردم سمت لباسم و مشغول شیر دادن به رادوین شدم و نفهمیدم که تموم این مدت  
رامتین چه طور بهم خیره بود...

\*\*\*\*\*

دکمه ی آیفون رو فشار داد و من رو بیشتر به خودش چسبوند. صدای غمگین رها اومد:  
دادا...

حرفش نصف کاره موند. جیغ کشید: مهتا!!!

رامتین: عه یواشتر رها راستین می ترسه...

\_وای خدا جونم.. در رو باز کرد . رامتین دستش رو گذاشت پشت کمرم و به داخل  
راهنماییم کرد. رفتم داخل و اونم پشت سرم اومد. توی آسانسور بودیم که رامتین گفت:  
رادوین رو بده به من نگهش دارم. خسته شدی.

نه... خسته نشدم.

اومد جلو و بچه رو از بغلم گرفت. دستی به سرش کشید و پیشونیش رو بوسید.

میگم هر دوشون شبی من شدنا.

خندیدم و گفتم: آره. شانس آوردم بچه هام خوشگلن.

یه جور خاصی نگام کرد، تو نگاه هم غرق بودیم که آسانسور ایستاد. از آسانسور خارج شدیم و به سمت در رفتیم. رها دم در ایستاده بود. تا من رو دید اومد سمتم و محکم بغلم کرد.

مهتابی شعور کجا بودی؟ فکر ما رو نکردی فکر بچت رو میکردی دختر.. حالا بچه به کنار داداشم داغون شد.

بسه دیگه رها، مهتابی حق داشت که بره همش تقصیر من بود. اذیتش نکن.

تو چجوری پیداش کردی؟؟

میگم بعد. فعلا بریم تو.

من باید برم خونه کلی کار دارم. آگه مامان اینا بفهمن غش میکنم. تازه از بابا می خواستم و اسم یه لپ تاپ دیگه بخره، نمی خرید برم بهش بگم به عنوان مزدگونی بهم بده. خندیدم و گفتم: دیوونه...

اومد جلو گونم رو بوسید، رفت کنار رامتین گونه ی اونم بوسید و گفت: امشب بیاین خونه ی ما... خدافظ.

بعد اینکه رها وارد آسانسور شد و رفت، رامتین بهم گفت: برو تو.

رفتم داخل و اونم پشت سرم داخل شد. با چشم دنبال راستینم می گشتم، تا اینکه روی مبل پیداش کردم. دوئیدم سمتش و آرام بغلش کردم. چسبوندمش به خودم و زیر لب زمزمه کردم: عزیزم، پسرم منو ببخش، پیشتم. حالا اومدم پیشت... مامانت کنارته.

چشماتش رو آرام باز کرد. صدای گریش رو می شنیدم، پیشونیش رو بوسیدم. نشستم رو مبل و بیشتر به خودم چسبوندمش. پسرم گششش بود، عزیز دلم شیر میخواست. مشغول شیر دادن بهش شدم و موهاش رو نوازش کردم. صورتم رو به سرش چسبوندم.

صدای رامتین رو شنیدم: مهتا؟

سرم رو به طرفش برگردوندم: بله؟؟

اومد نزدیک، نشست کنارم رو مبل. دستش رو دور شونم حلقه کرد. رادوین تو بغلش بود. آروم گفت: از اینکه حالا هر چهار نفرمون دور هم جمع ایم خوشحال نیستی؟

به عمرم این قدر خوشحال نبودم. دستی که دور شونم حلقه کرده بود رو آروم کشید رو صورتم: عزیز دلم، مهتا ی من باید خیلی زود تر از اینا بهت می گفتم.

چیرو؟؟

اینکه از وقتی یه دختر بچه ی ده ساله بودی، دوست داشتم.

با چشمای گرد نگاش کردم. خندید و گفت: بیا بچه ها رو بذاریم تو اتاق بعد بهت همه چی رو میگم. از جام بلند شدم و به همراهش وارد اتاق قبلی من شدیم. هر کدومشون رو گذاشتیم رو تخت.

اومد سمتم و گفت: حالا بریم؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. دستم رو گرفت و برد طرف اتاق خودش.

میدونم که از این اتاق خاطره ی بد داری ولی بهت قول میدم همین فردا خونه رو عوض کنم.

نه...

دستش رو گذاشت رو لبم و گفت: هیش...هیچی نگو... دلم برات خیلی تنگ شده. یک ماهه که صورت قشنگت رو ندیدم. بردتم کنار تخت، نشوندمت رو تخت و خودشم نشست کنارم. دستش رو آورد نزدیکم و شالم رو از سرم برداشت. کمی خیره نگام کرد. دستش رفت سمت کتشم، موهام پخش شد تو صورتم، سرش رو آورد نزدیک، زیر لب زمزمه کرد: مهتای من، عزیزم، عمرم. من و ببخش.

دستش رو گذاشت رو گردنم. ادامه داد: من و ببخش. به گردنم نگاه کرد. کمی از کبودی زمانی که کتکم زد مونده بود، دستش رو کشید رو کبودی و گفت: الهی دستم بشکنه. ببین چی کار کردم باهات. ببخش من و عزیزم. توی یه لحظه گردنم سوخت، جوری گردنم رو بوسید که انگار یه اتو گذاشتن رو گردنم، از بس داغ بود. دستاش رو هائل صورتم کرد.

سرش رو آورد جلو و گونم رو بوسید. تو چشمام خیره شد، صورتم رو نوازش کرد و گفت: میدونی که سال هاست انتظار این رو می کشم که بی دردرس بیوسمت؟

\_نه ولی میخوام بدونم رامتین.

از جاش بلند شد و گفت: پاشو لباسات رو عوض کن، منم لباسام رو عوض کنم بعد...

از جام بلند شدم که گفت: صبر کن میرم چمدون رو میارم.

بعد از اینکه چمدون رو آورد، رو بهم گفت: لباست رو عوض کن، من زود برمیگردم.

بعد لباس هاش رو برداشت و از اتاق رفت بیرون. به سمت چمدون رفتم، دلم میخواست برم حموم تا سبک شم. پس یه بلیز آستین بلند کرم با یه شلوار مشکی آماده کردم و گذاشتم رو تخت... رفتم سمت حموم و در رو بستم. به سمت وان رفتم و کمی شامپو ریختم توش....

...

حوله رو پیچیدم دور خودم. وقتی خواستم برم بیرون یادم اومد که شایدم رامتین هم تو اتاق باشه.. وای خاک به سرم یادم رفته بود. حالا چیکار کنم؟! ولش کن بابا شوهرمه دیگه. امشب خیلی خوشحالم، ولش کن نمی خوام استرس رو به دلم راه بدم. در حموم روبه ارومی باز کردم و از حموم رفتم بیرون. سرم رو که گرفتم بالا با رامتین رو به رو شدم، خیلی بهم نزدیک بود. لبخندی بهم زد و گفت: موهات وقتی خیس میشن، خوشگل تر میشن...

در جوابش فقط لبخند زدم و سرم رو انداختم پایین. دستاش رو گذاشت دو طرف صورتم و پیشونیم رو بوسید. حوله رو محکم چسبیده بودم تا یه وقت نیفته پایین. دستاش ور گذاشت رو کمرم و بغلم کرد. از رو حوله کمرم رو نوازش میکرد، آب از موهام چکه میکرد و سردم شده بود. ناخواگاه به خودم لرزیدم، بیشتر به خودش فشارم داد و گفت: الهی قربونت برم سردت شده؟؟

سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم. لباسا رو از رو تخت برداشت و گفت: می خوام کمکت کنم؟

\_نه خودم میپوشم.

\_ خيله خب پس وقتى پوشيدى خبرم كن.

سرم رو تكون دادم. خم شد و سر شونه ي لختم رو بوسيد، رعشه به تنم افتاد و داغ شدم. حالم دست خودم نبود. دماى بدنم ناخوداگاه بالا پايين ميشد. سريع شروع كردم به پوشيدن لباس. بعد از اينكه كارم تموم شد به سمت در رفتم و صداش زدم: رامتين؟

\_ جان دلم؟ او مدم.

خدا مى دونست چقدر ذوق ميكردم وقتى به م اينطوري جواب ميداد. او مد تو اتاق و در رو بست. يه تى شرت سفيد پوشيده بود با يه شلوار ورزشى. لبخندى به روم زد و دستم رو گرفت و نشوندم رو تخت. دستى به سرم كشيد و گفت: نمى خواى موها تو شونه كنى؟

\_ چرا بايد شونشون كنم.

-شونت رو بيار خودم شونه ميكنم برات.

از جام بلند شدم و شونم رو از تو چمدون برداشتم و بردم سمتش پشت بهش نشستم و اون آروم شروع كرد به شونه كردن موهام.

\_ رامتين؟

\_ جونم؟

\_ مى خواستى يه چيزى رو برام تعريف كنى.

\_ آره...

بعد از كمى مكث شروع كرد: درست يادمه كه من اون موقع فقط بيست سالم بود و تو ده سالت. برخلاف سنت، قدت بلند بود و هيكل خوبى داشتى، طوري كه همه فكر ميكردن راهنمايى هستى... نمى دونم ميدونى يا نه ولى من و كامران قبلا از دو تا برادر هم صميمى تر بوديم. يه روز خونه ي مادر جون و آقاجون جمع شده بوديم. من و كامران هم كه از همه بزرگ تر بوديم تو حياط چرت ميزديم. يادمه تو هيچ وقت با بچه هاى همسن خودت، كتايون و رها و كامليا... خلاصه با دخترا نمى ساختى. او مدى كنار من و كامران و گفتى كه يه پيشنهاده دارى...

\_ آره يادمه... كتى رو داداش مهناز خرابكارى كرد.

خندید و گفت: آره... اون روز، روز خوبی بود ولی بعدش، من دیگه یه روزم روی خنده رو ندیدم. همون شب رفتم پیش کامران، بهش گفتم که میخوامت. اونم نکرد نامردی و گفت ولت کنم ولی من نمی خواستم. دوست داشتم.

دست از شونه کردن برداشت، دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و کشوندتم به سمت خودش. از پشت توی بغلش بودم.

\_اون شب گذشت و فردا رسید. آقاجون دوباره همه رو جمع کرد تو حیاط خونه. می خواست یه خبر مهم رو بهمون بده. توی خونواده ی ما که میدونی آقاجون کامران رو خیلی دوست داره.

\_ و مادر جون تو رو دوست داشت.

\_ آره... من داشتن تو رو مدیون مادر جون هستم.

سوالی بهش خیره شدم که ادامه داد: خلاصه آقاجون بعد از اینکه همه رو جمع کرد، اعلام کرد که مهتا مال کامرانه و در آینده باید باهاش عروسی کنه.

با چشمایی گرد نگاهش کردم.

\_ پس...

\_ هیش.. هیچی نگو.

اون روز داغون شدم، جلوی همه اشک ریختم، از طرف همه تحقیر شدم. غرورم جریحه دار شده بود. جوون بودم و خام. به هر حال از اون روز به بعد شده بودم یه مرده ی متحرک. کامران هم یه روز اومد پیشم ولی خیلی از دستش عصبانی بودم. بهش گفتم اگه واقعا من و برادر خودت میدونستی چرا اینکار و کردی. من بهت گفته بودم که مهتا رو دوست دارم ولی باز رفتی به آقاجون گفتمی که مهتا رو زن تو اعلام کنه... همه ی روز و شبم شده بود یه اتاق و یه پیانو و گاهی اوقات هم گیتار. همه ی زندگیم خلاصه شده بودن تو دیدن عکسای تو و گریه کردن تا صبح... یه سالی رو اینطوری گذروندم.. از سال های بعد از شدت علاقه ام کم نمی شد که هیچ بیشتر هم میشد. ولی تنها کسی که همدم بود و اینا رو میدونست مادر جون بود. هفت سال گذشت و هر چی بیشتر میگذشت سرد تر می شدم.. هر چی بیشتر میگذشت خشمم از کامران بیشتر می شد. تا اینکه همون شب توی

خونه ی شما شنیدم که قراره من و تو باهم ازدواج کنیم. باور نمی کنی ولی اون لحظه تو ابرها بودم. ولی یه جور حس خاص. مثل عقده، جنون، کل وجودم رو فرا گرفته بود. سرش رو تو گودی گردنم فرو کرد و بوسیدتم. توی جام جا به جا شدم. بار اولی بود که می بوسیدتم. تغییر حالتم غیر عادی نبود.

\_ مهتا؟

\_ بله؟

\_ مهتا جان؟

\_ بله؟

\_ عزیز دل رامتین؟

توی چشماتش خیره شدم و اروم لب زدم: جانم؟

\_ الهی جونم فدای تو، عزیز دلم. حالا فهمیدی من از کی عاشقت بودم؟؟

\_ نمی فهمم. دلیل اون کتکا رو نمی فهمم.

\_ دیوونگی مهتا... عشق تو دیوونم کرده بود. فکر میکردم تو فقط مال منی و هیچ کس حق نزدیک شدن به تو رو نداره.

\_ هیچ وقت نفهمیدی که چقدر دوست دارم؟؟

\_ فکر میکردم دوسم نداری... فکر میکردم ازم متنفری مهتا! این یه سال با این که کنار تو بودم اما بدترین روزای عمرم بود، چون زجرت میدادم. دست خودم نبود. به خدا مهتا...

سرش رو انداخت پایین. طاقت نداشتم رامتینم سرافکنده باشه. دستم رو گذاشتم رو موهاش و اروم به حرکت در آوردم... سرش رو بالا کرد و با دیدنم لبخندی زد. دستم رو گرفت تو دستش و بوسید.

\_ رامتین باور نمیکنم الان تو بغلتم. باور نمی کنم که تمام اون روزای سخت رفته کنار و حالا من تو رو دارم و دوتا پسر که...

حرفم رو قطع کرد و گفت: و دو تا پسر که ثمره ی عشقمونن. مگه نه؟



لبخندی به روش پاشیدم و سرم رو تکون دادم. دستی به صورتم کشید و گفت: فدای خنده هات!

ادامه داد: چیکار کنم که جبران شه؟ آگه بگی به پام بیفت هم همین کار رو میکنم مهتا. باور کن .. عذاب وجدان داره خفم میکنه تا عمر دارم باید شرمندت باشم...

بغض کردم، سرم رو گرفتم بالا و بهش چشم دوختم: همین که همیشه کنارم باشی، تنهام نذاری، پشتیبانم باشی، دوسم داشته باشی، برام از همه چی مهم تره رامتین. من فقط و فقط تو رو از خودت می خوام.

بغض نکن دخترکم.. عزیزم بغض نکن دلم میگیره...

سرم رو بغل کرد و محکم به خودش فشارم داد. اشکام ریخت. تا می تونستم اشکام رو تو سینه اش ریختم. فک کنم لباسش خیس شده بود.

موهام رو نوازش کرد و گفت: خودم باهات درسات رو کار میکنم... این یه سال رو جبران می کنم برات. سال بعد هم بهت کمک می کنم برای کنکور... عزیز دل من باید درسش رو بخونه. من و ببخش آگه مانع تحصیلت شدم نازنینم...

به لباسش چنگ زدم. چه بوی خوبی میداد. بوی یه عطر خوشایند. عطری که حسش میکردم، حس میکردم اینی که جلو رومه فقط و فقط مال خودمه، صاحب این عطر خوشبو... بوکشیدم و کل وجودم رو پر کردم از رامتین. سرم رو بردم بالاتر، سینه ی مردونش مشخص بود. ناخودآگاه سرم رو بردم بالا و روی سینش رو بوسیدم. با عشق ریال با تمام عشقی که بهش داشتم برای اولین بار بوسیدمش.. این پسردایی تلخ مزاج و مغرور رو برای اولین بار بوسیدم، شوهرم رو بعد از یه سال زندگی برای اولین بار بوسیدم. خوابوندم روی تخت، خم شد روم، ولی کل وزنش رو ننداخت رو من. توی چشمام خیره شد. نفساش به صورتم میخورد. دهنم رو باز کردم تا چیزی بگم، نفساش خورد تو دهنم، دلم میخواست نفساش رو ببلعم، دلم می خواست با تمام وجودم بغلش کنم، دلم براش تنگ بود... چشمام رو بستم رو زمزمه کردم: رامتین بوی نفست رو خیلی دوست دارم..

صداش رو کنار گوشم شنیدم: دلم میخواد نفسات رو ببلعم، دلم میخواد باهمه ی وجودم بگیرمت تو بغلم و غرقت کنم از حرارت عشقم ...

چشمام رو باز کردم، لبش خندون بود، سرش رو آورد جلو... هر چه نزدیک تر میشد، قلبم بیشتر می کوبید... یه دفعه یادم افتاد... یادم افتاد اون شبی که با بی رحمی تموم کمر بند رو

روی بدنم فرود آورد و بعد ... یاد بوسیدنش افتادم که چه حریصانه بودن.. هر چند خوب می بوسید ، با احساس بود ولی از نظر من نه...اون زمان برام لذت بخش نبودن...هوای گرم اون موقع و فضای تاریکش یادم اومد، دکمه های لباسم و بدن برهنه ام..این تخت و این اتاق..نا خواگاه زمزمه کردم: نه ..نه رامتین. و این اشکام بودن که صورتم رو خیس کرده بودن..

با ترس گفت: جان دلم؟ ببخشید. ببخشید نفسم...میرم. الان میرم کنار. خواست از جاش بلند شه، ولی دستش رو گرفتم، همونطور که چشمام بسته بود، بی حال گفتم: الان فقط به آغوشت احتیاج دارم تا آروم شم...

ندیدمش ولی چند ثانیه بعد ، کامل توی آغوشش بودم. خودم رو مچاله کردم تو آغوشش.

\_چی شد عزیزم؟ چرا اینطوری کردی؟

با بغض گفتم: یاد اون شب افتادم.

کمی مکث کرد..صدای اونم انگار بغض داشت: من و ببخش عزیزم اصلا حواسم نبود. ببخش گلم. غلط کردم. وقتی فکر میکنم که با کمر بند چطوری زدمت انگار هر تیکه از قلبم شلاق میخوره..مهتا باور کن خیلی می خوامت..باور کن ..می دونم...می دونم که خیلی در حقت ظلم کردم ولی بهم فرصت جبران بده.

سرم رو گرفتم بالا، صورتش خیس بود. دستام رو بردم جلو و اشکاش رو پاک کردم:گریه نکن رامتین.

\_خیلی وقته که بخاطر تو روز و شبم گریه ست...

دستام روی صورتش موند و چشمام خیره توی چشماش.

\_دوست دارم...

خندیدم و در مقابل اونم خندیدم. سرم رو توی سینهش فرو کردم. بیشتر به خودش فشارم داد چشمام رو بستم، حس میکردم تو بهترین جای دنیام..

\*\*\*\*\*

چند دقیقه بعد با صدای زنگ گوشی رامتین ، چشمام رو باز کردم، خواستم بلند شم که دستای رامتین محکم تر دورم حلقه شد. دستش رو به سمت عسلی کنار تخت دراز کرد و موبایلش رو برداشت. گذاشت دم گوشش و گفت: بله؟

....\_

\_ خيله خوب. حالا نمى شد فردا شب باشه؟

....\_

\_ باشه رها. مى يايم الان.

تلفن رو قطع کرد و رو بهم با لبخند گفت: اگه میتونی امشب مامانم واست مهمونی گرفته.

\_ واسه من؟ چرا آخه؟

\_ نمى دونم رها ميگه همه هستن.

پس حتما کامران هم بودمى ترسيدم باهم دعواشون بشه. از ترس اينكه نفهمه به خاطر کامران گفتم، ازش پرسيدم: دايى مجيد اينا هم هستن؟؟

\_ آره..

چرا هيچى نگفت؟ سرم رو به سينش چسبوندم، بيشتتر به خودش فشارم داد. ميخواستم بهش بگم كه امشب با كامران دعواشون نشه...

\_ رامتین؟

\_ جون دلم؟

\_ ميگم... امشب اگه اتفاقى افتاد، بهم قول ميدي كه با ..با كامران دعوات نشه؟؟

صدای خندش رو شنيدم: قربونت برم گلم. بهت قول ميدم هيچ اتفاق بدى نيافته..

خيالم راحت شد. نفس عميقى كشيدم و گفتم: نمى خواى آماده شى؟

سرش رو تگون داد : چرا..

از تخت اومد پایین ، رفت سمت کمدش درش رو باز کرد و بعد از اینکه لباساش رو برداشت به سمت در رفت. با لبخند رو بهم گفت: لباست رو عوض کردی بیا بیرون منتظرتم.

منم با لبخند جوابش رو دادم. از اتاق خارج شد. رفتم سمت چمدون. اینا که هیچ کدومشون شسته بودن، تازه واسه مهمونی هم نبودن. از اتاق خارج شدم و رفتم سمت اتاق قبلیم تا لباسام رو بگیرم. در اتاق رو که باز کردم، با چهره ی رامتین رو به رو شدم. شانش آوردم شلوار تنش بود، ولی پیراهن تنش نبود. سرم رو انداختم پایین و خواستم از اتاق برم بیرون که صدای خندش رو شنیدم.

\_ الهی چه لپاشم قرمز شده.

دستم رو گذاختم رو صورتم.. از داغیش می شد فهمید که سرخ شده. اخمی کردم و خواستم پیام بیرون که گفت: مهتا؟

مکت کردم ولی برنگشتم سمتش.

\_ گلم ناراحت نشدی که؟

چی داشتم بگم. ناراحتیم کجا بود؟ امشب رو ابرا بودم. چیزی نگفتم و بعد از اینکه در اتاق رو بستم، رفتم تو اتاق رامتین. آخ خاک تو سرم نفهمیدم واسه چی رفته بودم اونجا. حالا چیکار کنم؟

جهنم.. بیخیال بابا! دوباره از اتاق خارج شدم که یه چیزی جلوم رو گرفت، سرم پایین بود، یه جفت جوراب مشکی ، شلوار جین مشکی، پیرهن مشکی، کت تک کرم... سرم رو آوردم بالا، موهای خوشگلش و چشمای خاکستریش، لبخندی رو لبش و چال های دوطرف گونش... و از همه مهم تر بوی خاص عطرش هوش از سرم برده بود. به دستش نگاه کردم، مثل اینکه لباس بود. دستاش رو آورد جلو و گذاشت دو طرفم. به داخل اتاق آروم هلم داد و خودشم اومد تو. در رو پشت سرش بست. لباسات رو واست آوردم. تو چشمات خیره شدم. چشمات می خندید، دستم رو دراز کردم تا لباس رو ازش بگیرم. هیچ کاری نکرد. گفتم: بده دیگه...

خیره نگام میکرد. دستم رو جلوش تکون دادم: رامتین؟ رامتین؟

\_ هان؟ بله؟ جانم؟

خندم گرفت، خندیدم. \_ کجایی؟ در مقابل خندید و گفت: ببین دیوونه شدم، دیوونم کردی.

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم. خندید و گفت: میرم بیرون زود بیایا.

سرم رو تکون دادم. از اتاق رفت بیرون، بلافاصله لباسام رو درآوردم و اونایی که رامتین آورده بود رو پوشیدم. یه شلوار جین آورد با یه مانتوی مشکی که حاشیه های کرم داشت. یه شال کرم هم آورده بود. لبخندی زدم و رفتم جلوی آئینه. قیافم خوب بود، بی خیال ارایش شدم. عطرم توی چمدون بود، کمی عطر هم به خودم زدم و از اتاق خارج شدم. پشت بهم ایستاده بود. انگار یه چیزی تو دستش بود. رفتم نزدیک تر، از صدای قدمام برگشت سمتم. رادوین بود که توی دستش بود، از رو لباساش فهمیدم که رادوینه. با لبخند بهش خیره بود. رفتم جلو، گفتم: میدیش بهم لباسش رو عوض کنم؟  
\_ بریم کمکت می کنم.

برای بچه ها، مامان وسایل کامل رو خریده بود، فقط مونده بود اتاقش که رامتین گفته بود خودش درست می کنه ولی نشد...

رادوین رو گذاشت روی تخت. رفتم سمت راستین، دستش رو بوسیدم و بغلش کردم، با اینکه خواب بود ولی می خواستم لباساشون رو یه جور بپوشم. پس سعی کردم بیدارش کنم. رفتم سمت کمدی که مامان آورده بود، یه لباسی بود که خیلی دوش داشتم، رنگش سفید آبی بود. یه خرس کوچیک هم وسطش داشت. لباسا رو برداشتم رو بردم روی تخت. راستین رو خوابوندم رو تخت و سعی کردم لباساش رو دربیارم اما شروع کرد به گریه کردن، با صدای گریه ی راستین، رادوین هم شروع کرد به گریه کردن. رامتین خندید و شروع کرد به تکون دادن رادوین: جونم بابایی، گریه نکن عزیزم.. جونم...

منم داشتم راستین رو آروم میکردم، برام سخت بود که تن یه بچه ی یه ماه لباس بپوشونم ولی خوب توی این یه ماه عادت کرده بودم، شاید اوایل می ترسیدم ولی بعد عادی شد. با احتیاط لباسش رو عوض کردم، همونطور که گریه میکرد، بلندش کردم و شروع کردم به تکون دادنش: جانم مامانی.. جانم عزیزم. گریه نکن.

رامتین اومد سمتم و گفت: بدش به من، رادوین رو بگیر.

راستین رو دادم بهش و اون رادوین رو داد دستم. آروم تکونش دادم و خوابوندمش رو تخت، لباس رادوین رو هم عوض کردم و آروم توی بغلم تکونش دادم.

رامتین گفت: مهتا بجنب دیر شد مامان چند بار زنگ زد. رادوینم بده من.  
رادوین رو دادم بهش و رفتم سمت ساک بچه ها ، چند تا از لباسای بچه ها رو گذاشتم  
توش و از اتاق خارج شدم.

رو به رامتین گفتم: راستین رو بده به من.

لبخندی زد و گفت: ساک رو بده من نگه دارم. راستین رو هم میدم بهت.  
ساک رو ازم گرفت و راستین رو داد بهم. از خونه خارج شدیم و وارد آسانسور شدیم.

\*\*\*\*\*

کمی استرس داشتم. توی راه رامتین بهم گفت: استرس داری مهتا؟

\_آره... می ترسم سرزنشم کنن.

\_اوووه! کی میخواد زن من و سرزنش کنه؟ پدرش و در میارم.

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. وقتی وارد شدیم، اولین نفری که اومد سمتم و بغلم کرد مادرم  
بود. اونقدر توی بغلم گریه کرد که صدای همه در اومد. بعد از مامان هم زندایی رعنا  
اومد سمتم و بغلم کرد: الهی قربونت برم دختر کجا بودی؟ این چه کاری بود مادر؟

خلاصه هر دوشون گریه کردن و من پایه پاشون اشک ریختم. وقتی همگی نشستیم،  
آقاجون رو بهم گفت: خوشحالم از اینکه برگشتی دخترم ولی باید بدونی که این کارت  
اصلا جایز نبود. هم اینکه بچت رو تنها گذاشتی هم شوهرت رو.

سرم رو انداختم پایین. شرمنده بودم ولی خوب باید من رو درک میکردن... صدای رامتین  
رو شنیدم: بسه دیگه از این بحث بیاین بیرون آقاجون...

آقاجون لبخندی زد و گفت: درسته، حق با رامتینه.

مهرشاد گفت: خوب بریم سر اصل مطلب، رامتین خان شما که میگی ، تو باید خونه داشته  
باشی، ماشین داشته باشی، کار داشته باشی، اگه الان من هم خونه داشته باشم، هم ماشین  
داشته باشم، هم کار داشته باشم، اونوقت دیگه خواهرت رو میدی بهم؟

\_نه...

عین بادکنک خالی شد: ای بابا!! دیگه چرا؟

\_رها باید درسش رو بخونه.

\_الله اکبر، حقتش بود خواهرم رو بهش نمیدادم اونوقت دیگه برام قمپز در نمیکرد.

\_چیزی گفתי مهرشاد.

\_نه بابا من برم بمیرم دیگه.

صدای داد همه در اومد که ول کنن این بحث رو. نگام افتاد به کامران، سریع چشم رو ازش گرفتم. داشت با کامیار و سیاوش شوخی میکرد. کتابون و رها هم داشتن با گوشی هاشون ور میرفتن.

رادوین و راستین توی اتاق خواب بودن و سارا و کاملیا پیششون بودن. یه کمی گذشت و همه مشغول حرف زدن با هم شدن، من و رادوین هم کنار هم نشسته بودیم. مهرداد و مهرشاد اومدن کنارمون و مهرداد شروع کرد با رامتین حرف زدن. مهرشاد اومد طرفم و نشست کنارم. یواش طوری که رامتین نشنوه گفت: مهتا همین فردا میری دادخواست طلاق میدیا.

\_وا! مگه دیوونم؟

\_همین که گفتم باید به حرف بزرگترت گوش کنی.

\_برو بابا همچین میگه انگار چند سال ازم بزرگتر باشه.

\_ببین هیچکی من و آدم حساب نمیکنه. توام داری اینو میگی مهتا. با من بیست سالمه.

\_بابا داداش من خیلی عجله میکنی تو باید صبر کنی مهرداد ازدواج کنه بعد.

\_اووو. این مهرداد دلش میخواد واس مامان ترشی بندازه من چه گناهی کردم تازه دیر بجنب مرغ از قفس پریده.

خندیدم و گفتم: این مرغ بدجوری پایبندته. باید بودی و میدیدی چه جوری واسه دوری ازت اشک می ریخت.

چشمات برق زد: جون مهرشاد؟

\_ حالا پرو نشو.. من یه چیزی گفتم.

زد تو سرش و گفت: چیکار کنم من؟؟

صدای مهرداد اومد: به خدا مهرشاد یه بار دیگه حرف بزنی جف پا میام تو اعصابت.

\_ برو بابا پسره ی ترشیده.

مهرداد با عصبانیت از جاش بلند شد که مهرشاد از جاش بلند شد و بلند گفت: به جان خودم دست بهم بزنی به مامان میگم همین فردا یه خاستگار خوب واست پیدا کنه شوهرت بدیم هم من و خلاص کنی هم خودتو...

با صدای خنده ی همه، عصبانیت مهرداد بیشتر شد، به طرفش هجوم برد و با مشت و لگد افتاد به جون مهرشاد.

صدای آقاجون اومد که با خنده می گفت: ول کنین همو. مهرداد بابا ولش کن.

مهرداد با چش غره روش رو برگردوند. مهرشاد هم چش غره رفت و هردوشون نشستند سر جاشون.

برام جالب بود که کتابیون اصلا آرایش نداشت، تازه اصلا هم به رامتین نگاه نمی کرد. نمی دون چش شده بود... به هر حال من از این تغییرش خیلی خوشحال بودم.

نیم ساعت بعد همگی دور سفره جمع شدیم تا شام بخوریم. سر شام چند بار متوجه نگاه های رامتین و کامران شدم. هردوشون بهم نگاه میکردن، نمی دونم چشون شده بود ولی من خیلی دلم میخواست یه فرجی بشه این دوتا باهم آشتی کنن. وسطای شام صدای گریه از بالا اومد، از رو میز بلند شدم و بعد از تشکر از به سمت پله ها رفتم، در اتاق رو که باز کردم، رادوین و راستین رو دیدم که گریه کنان رو تخت دراز کشیده بودن. رفتم به سمتشون و نشستم روی تخت: جونم... گریه نکنین عزیزای من. نمی دونستم دوتاییشون رو چه طوری باید اروم میکردم. بالشت رادوین رو گذاشتم رو پام و راستین رو گرفتم تو بغلم، پستونک رادوین رو گذاشتم تو دهنش تا اروم بشه. می خواستم اول به راستین شیر بدم بعد به رادوین، حس میکردم توی این یه ماه دوری، راستین بیشتر از رادوین بهم نیاز داره. مشغول شیر دادن بهش بودم که صدای در اتاق اومد. با صدای آرومی گفتم: بله؟

صدای دخترونه ای به گوشم رسید: میتونم بیام تو؟



صدای کتابیون بود. با تعجب گفتم: بیا تو.

در رو به آرومی باز کرد و اومد تو. لبخندی بر لب داشت. نشست کنارم روی زمین و گفت: چیه؟ چقدر تعجب کردی؟

روم رو برگردوندم و با خنده گفتم: فک میکنم چشم دیدن من و نداری.

خندید و گفت: فک کنم از ظاهرم باید فهمیده باشی که خیلی تغییر کردم.

\_آره وقتی دیدمت خیلی تعجب کردم.

راستین رو گذاشتم رو پام و رادوین و گرفتم تو بغلم. بعد از کمی مکث گفت: آره خیلی تغییر کردم.

حس کردم صداسش بغض داره. برگشتم سمتش و گفتم: حالت خوبه کتابیون؟

با این حرفم، یه قطره اشک از چشمش ریخت پایین. غمگین نگاش کردم و گفتم: چت شده کتی؟

اشکاش رو با دستاش پاک کرد و به آرومی شروع کرد به حرف زدن: از مدرسه مرخص شده بودم، پونزده سالم بیشتر نبود... داشتم تا خونه رو پیاده میرفتم که حس کردم یه نفر دنبالمه. برنگشتم طرفش چون مطمئن بودم کامران الاناست که برسه خونه و اگه میدید که کوچکترین نگاهی بهش انداختم، زنده نمی موندم. بی توجه بهش وارد خونه شدم. اون روز گذشت، روز بعد هم اومده بود. تنها چیزی که ازش می دونستم این بود که یه مرد قدبلنده با لباس هایی شیک و عینکی که هیچ وقت از چشمش نمی افتاد... روزها گذشت. دو ماه بود که همین روال ادامه داشت. دیگه خسته شده بودم، یه روز که خیلی عصبانی بودم، مسیرم رو به یه جای دیگه تغییر دادم و برگشتم سمتش. سرش داد زد، گفتم کی هستی؟ کی هستی که همیشه دنبالمی... اونم با یه لبخند کج، عینکش رو درآورد. رو بهم گفت: اسم سامانه... خیلی وقته منتظر این روز بودم. می تونم باها صحبت کنم... همون لحظه پوزخندی بهش زد، اما نمی تونستم به چشمای خاکستریش نگاه نکنم. برای منی که اون موقع تو اوج نوجوونی بودم، اون یه پسر خیلی جذاب و خوشگل بود. خلاصه خواسته اش رو رد کردم. اما اومد جلو، دستم رو گرفت، بهم گفت میخواد چیزی بهم بگه، سریع دستش رو از تو دستم درآورد، برگشت بهم گفت: دوست دارم کتابیون... برق سه فاز گرفتم. نمی دونستم اسمم رو از کجا میدونست و این حرفش، اینکه دوسم داره.. اول برام کمی ترسناک بود اما بعدش برام لذت بخش شد، حس اینکه واقعا دوسم داره، دیوونم

کرده بود. ولش کردم، برگشتم خونه و اون روز رو فقط تو اتاقم گذروندم. خام بودم، هیچی نمی دونستم هنوز بچه بودم، کسی رو هم نداشتم که بهش بگم، آخه کاملیا ازم کوچیک تر بود و ممکن بود به مامان بگه. از طرفی اگه کامران می فهمید نه من و زنده میذاشت نه سامانو... روز بعد دوباره اومد دنبالم، ایندفعه با فاصله ی نزدیک تری ازم حرکت کرد، یه روز بهم گفت که تصمیمت چیه. منم که حسابی خر شده بودم، در جوابش گفتم، فقط یه مدت کوتاهی میتونیم باهم باشیم. اونم خیلی خوشحال شد... خلاصه سرت رو درد نیارم مهتا، هر روز پیشش بودم و به بهانه ی کلاس تقویتی دیر می رفتم خونه.. روز ها گذشت هر چی بیشتر میگذشت بیشتر عاشقش می شدم... خیلی دوسش داشتم.. شده بود همه ی فکر و ذهنم. همش بهم می گفت خیلی ارایش کنم، واسم لباس و وسایل آرایش می خرید، می گفت به پدر و مادرت بگو دوستات برات هدیه آوردن یا رقتی خرید باهاشون... اینقدر به ارایش تحریکم کرد که توی اون سن کم هم آرایشم خیلی غلیظ بود. وقتی بهش میگفتم از داداشم میترسم ، میگفت من پشتتم. هر روز با کامران دعوا می شد، همیشه ی خدا از دستش کتک میخوردم. تا اینکه یه روز رسید که بهم گفت: دیگه دور من و خط بکش، بهم گفت که دیگه کامرانی وجود نداره.. خیلی باهام سرد شده بود، اصلا من و آدم زنده به حساب نمی آورد، حتی جواب سلامم نمی داد. مامان و کاملیا هم ازش می ترسیدن و نزدیکم نمی اومدن ولی کامیار باهام مهربون بود. بابام هم که شب تا صبح سرکار بود و وقتایی هم که خونه بود من تو اتاق بودم یا خونه نبودم.

به این جاش که رسید هق هقش اوج گرفت. دستم رو گذاشتم رو شونش، بس کن کتایون، خواهش میکنم گریه نکن.

با هق هق گفت: یه روز بهم گفت بیا بریم مهمونی خیلی خوش میگذره . من ساده احمق هم باهاش رفتم، شب رو من و اونجا ننگه داشت. وقتی بیدار شدم، حالم اصلا خوب نبود، سرم گیج میرفت... چند باری بردتم اونجا و همیشه هم صبحش حالم بد میشد. تا اینکه فهمیدم... تا اینکه فهمیدم بهم مواد تزریق کرده.. دوسه سالی بود که باهاش بودم، فقط به خاطر اینکه بهم مواد میداد. یه روز اومد پیشم، بهم گفت که مریضه، تومور داره، باید عمل بشه و درصد زندگیش خیلی کمه... داغون شدم مهتا، ادعا میکردم نمی خوامش ولی دوسش داشتم. همش توی درسام افت داشتم، باهمه دعوا می شد، حالم خیلی بد بود. وقتی روز عمل اومد، بهم گفت که تو نیا بیمارستان، حتی آدرس رو هم بهم نداد، بهم میگفت که نمی خواد ببینم که تو وضعیت بدی گیر کرده. فقط قبلش یه چیزی بهم گفت، نمی دونستم چرا ولی... ولی بهم گفت که اگه مردم ، انتقام من و از پسر عموت بگیر، نمی دوستم چی میگه، بهش گفتم کی رو میگه، باورت همیشه مهتا، اسم رامتین بهم گفت. ازش متنفر شدم، روانی

شدم... ولی قبول کردم، قبول کردم که انتقام سامان رو از رامتین بگیرم. وقتی رفت تو اتاق عمل، ساعت ها منتظر بودم، رنگ به رو نداشتم، اینقدر دعا کرده بودم که ناخودآگاه زیر لب آیت الکرسی رو زمزمه میکردم. وقتی گوشیم زنگ خورد به سمتش پرواز کردم، ساسان بود، داداش سامان. با عجله گوشی رو برداشتم، صدای سردش رو شنیدم، توی چند کلمه، سامان مرد... منم مردم، داغون شدم... گوشیم از دستم افتاد، چشمام سیاهی رفت... وقتی چشمام رو باز کردم، دیدم چند نفر بالاسرم جمع شدن و دارن پیچ پیچ میکنند.. دنیا رو سرم خراب شد وقتی یادم اومد که چی شده و چه خبره. تا یه ماه آروم و قرار نداشتم، هرچی به گوشی ساسان زنگ میزدم جواب نمیداد، چند باری هم رفتم دم خونش ولی نبود... از طرفی خیلی حالم بد بود، مواد نیاز داشتم، کل طلاهام رو فروخته بودم، مامان فهمیده بود، نمیخواست طلاها رو بهم بده ولی من به زور ازش گرفتم. تهدیدم کرد که به کامران میگه ولی من هیچی حالیم نبود، فقط مواد میخواستم. وقتی طلاها رو آب کردم و باهش مواد گرفتم، همونجا کارم و تموم کردم و برگشتم خونه، ولی کاش برنمیگشتم، اونقدر از کامران کتک خوردم که از تن و بدنم خون می اومد.

با هق هق سرش رو انداخت پایین... با صدای لرزون ادامه داد: بردتم کمپ، هیچ کس نمیدونست. فقط و فقط من و مامان و کامران بودیم، بابا و کاملیا و بقیه فکر میکردن که رفتم کلاس تو شیراز تا واسه کنکور آماده شم. چهار ماه اون تو بودم، وقتی یادم میاد که چه زجری کشیدم، کل وجودم پر میشه از ترس و اضطراب... خیلی بد بود مهتا... توی کمپ شنیدم که تو و رامیتین دارین عروسی میکنین. قلبم به درد اومد، سامان ازم خواسته بود که انتقامش رو از رامتین بگیرم ولی من نتونستم، باخودم عهد کردم که حرف سامان رو عملی کنم. همون روزا بود که از کمپ برای همیشه خلاص شدم، میگفتن چون مدت زیادی نبوده که مصرف میکردم، چهار پنج ماه طول کشیده... وگرنه باید خیلی بدتر زجر میکشیدم. وقتی تو رو توی لباس عروسی دیدم، نفرتم صد برابر شد، فقط به خاطر سامان. تصمیم گرفتم رامتین رو ازت زده کنم. میدونستم که خیلی رامتین رو دوست داری... همه اینو میگفتن. پس تا میتونستم آرایش میکردم، لباسای تنگ می پوشیدم، تا توجه رامتین رو جلب کنم. برام هیچی مهم نبود، نه کامران نه مامان نه بابا نه کاملیا نه کامیار... هیچ کس، خون جلوی چشم رو گرفته بود و فقط و فقط به سامان فکر میکردم. کم کم گذشت، چشمای خاکستری رامتین، جادوی چشمای سامان و داشتن... دلم میخواست مال من باشه. به همون راحتی سامان فراموش شد و رامتین اومد جاش!

سرش رو گرفت بالا و با چشمای اشکی بهم خیره شد.

\_\_ مهتا من و ببخش ، به خدا پشیمونم .. به خدا حالم بده... دیوونه شدم، تو رو خدا مهتا...

اومد نزدیکم... چشمای منم اشکی شده بود ... نمی دونستم کتابیون این همه سختی کشیده...

هق هقش اوج گرفت، گفت: یه هفته پیش، با دوستم رفته بودیم بیرون... تو کافی شاپ بودیم، دیدمش.. سامان رو دیدم، بعد از یه سال دوباره سامان و دیدم اونم با یه دختره دیگه! مهتا دیوونه شدم.. فهمیدم چهار سال من و به بازی گرفته بود.. چهار سال من و بازیچه ی خودش کرده بود مهتا. سامان زنده بود، دوسم نداشت. معتادم کرد، تبدیل کرد به یه دختر هر جایی، کامران رو ازم گرفت، مادرم و ازم گرفت، زندگیم و ازم گرفت. اون روز فقط یه چیز ازش پرسیدم، چرا میخواست از رامتین انتقام بگیرم... باورت همیشه مهتا، پوزخندی به روم زد و گفت: رفیق رامتین بوده، با هم خیلی صمیمی بودن تو یه شرکت سهیم بودن... اما تو یه موقعیتی دعواشون میشه و همه ی سهام شرکت میخوره به اسم رامتین. می گفت رامتین اون روانی بود... روانی بود و تموم زندگیم و به اتیش کشید... مثل اینکه با مادرش تصادف کرده بود... اما سامان فکر میکرد که از قصد زده به مادرش.. واسه همینم منو بدبخت کرد...

دستش رو گذاشت رو صورتش. صدای گریش خیلی بلند شده بود. از جام بلند شدم، بچه ها خوابیده بودن، گذاشتمشون رو تخت، نشستم رو زمین و گرفتمش تو بغلم.

\_\_ بس کن کتابیون. تو رو خدا دیگه گریه نکن. همه چی تموم شده.

سرش رو به شونم تکیه داد و گفت: مهتا بهت بد کردم، شرمندتم... منو ببخش.

\_\_ بخشیدمت عزیزم.. بخشیدمت . خواهش میکنم ازت گریه نکن.

پشتش رو نوازش کردم، مشغول نوازشش بودم که در اتاق باز شد و رامتین اومد تو .

رامتین گفت: مهتا چی شده؟

\_\_ چیزی نیست رامتین.

\_\_ حالتون خوبه؟ صدای گریه می اومد.

با چشمم بهش اشاره کردم که بره بیرون، بعد براش تعریف میکنم. رو کردم به کتابیون و گفتم: بسه دیگه کتابیون، گریه نکن، دیگه همه چی تموم شده تو تونستی از این همه سختی فرار کنی.

نه مهتا میفهمی یه دختر معتاد بشه چقدر بده؟

تو باید از الان مواظب عفتت باشی.. باید مواظب باشی دیگه گول کسایی مثل سامان رو نخوری. گرگ توی این جامعه زیاده نباید تسلیمشون شد، برای اینکه موفق بشی باید بجنگی. پس ناامید نشو. تو هنوز اول راهی. من و تو هنوز جوونیم. اگه من بگم چه سختی هایی رو تحمل کردم باورت همیشه کتی. باید از اول خودت رو بسازی. میتونی خودت و آروم کنی فقط کافیه یه مهر برداری و یه چادر، بری توی یه گوشه از این دنیای خاکی بشینی و خدای خودت رو پرستش کنی، باهات حرف بزنی، عشق های دنیوی زود گذره اگه میخوای یه عاشق حقیقی باشی، معشوقه کسی نیست جز خدا... کتی بهش توکل کن، خودش همه چی رو درست میکنه.

سرش رو بلند کرد، زل زد توی چشمام: مرسی مهتا... مرسی از اینکه بخشیدیم...

لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم فقط یه چیزی ذهنم رو مشغول کرده بود. پس ازش پرسیدم: کتابون؟ واقعا به خاطر اینکه فهمیدی سامان بهت خیانت کرده دیگه آرایش نمیکنی یا یه دلیل دیگه داره؟

لبخندی او مد گوشه ی لبش اما خیلی سریع محو شد.

چی شده کتابون؟

می ترسم مهتا. می ترسم این بارم مثل اون دفعه دل ببازم و شکست بخورم. من لایقش نیستم... اون... اون واسه یه دختره معتاد حیفه!

کی؟ کی و میگی مهتا؟

حسین. پسر عموی مامانمه... بهم گفته دوسم داره. اما! نمی دونم باید چیکار کنم.

لبخندی زدم و گفتم: حسی بهش داری؟

ته دلم آره اما خیلی می ترسم که این حسم مثل اون یکی باشه.

از گذشتت خبر داره؟

آره همون روز بهش گفتم که خیلی ساده و احمق بودم.

این چه حرفیه که میزنی مهتا؟ بس کن دختر دیوونه ای ها..

\_ خودشم قبلا یه دختره رو می خواسته ولی اون بهش خیانت کرد. این کمی از عذاب وجدانم و کم میکنه.

\_ نگران نباش حتما درست میشه.

لبخندی به روم زد که با کل لبخنداش تو این دو سه سال اخیر فرق میکرد...

\*\*\*\*\*

به کتی کمک کردم تا صورتش رو بشوره و بعد از اینکه کمی نشستیم تا اثر گریه از رو صورتش بره، رفتیم پایین. نشستیم کنار هم. همه یه جوری نگاهمون میکردن، من و کتی هم سرمون رو انداخته بودیم زیر و چیزی نمی گفتیم. کم کم همه مشغول حرف زدن شدن و حواسا از روی ما پرت شد. کمی بعد صدای کامران اومد که رو به کتی گفت: چند لحظه بیا بیرون کارت دارم.

به کتی نگاه کردم، سرم رو تکون دادم که یعنی وقتشه... با لبخندی از جاش بلند شد و دنبال کامران به راه افتاد. از خونه خارج شدن و رفتن تو حیاط. به محض اینکه رفتن، رامتین اومد کنارم و پرسید: چی شده مهتا؟ تو که چشم دیدن کتی رو نداشتی.

خندیدم و گفتم: رفتیم خونه بهت میگم.

سرش رو تکون داد و چیزی نگفت. یه ربعی از رفتن کامران و کتابیون گذشته بود. حالا وقتش بود که نقشمون رو اجرا میکردیم. رو به رامتین گفتم: میخوام برم بیرون کمی حالم بده.

\_ منم باهات میام.

سرم رو تکون دادم و بعد عذرخواهی از دیگران از خونه خارج شدیم. رامتین دستم رو گرفت و گفت: خوبی مهتا؟ حالت خوب نیست؟

\_ نه خوبم فقط خواستم یه ذره هوا بخورم.

لبخندی زد و سرش رو تکون داد. می دونستم باید کجا برم ، پس کشیدمش به سمت جایی که می خواستم ببرمش. از دور کتابیون و کامران رو دیدم. صدای رامتین به گوشم رسید: کجا میری مهتا؟ اونا دارن باهم حرف میزنن نرو اونجا.

\_ با کتابیون کار دارم بیام.

\_ خوب بعد کارت رو انجام بده

\_ رامتین اذیت نکن دیگه.

نزدیکشون که شدیم ، دستم رو محکم تر گرفت و اروم گفت: پس زود تر.

کتایون رو صدا زدم: کتایون، میشه بدیش؟؟

کتایون لبخندی زد و دست کامران رو گرفت تو دستش، اومد نزدیک و گفت: حتما.

منم دست رامتین رو کشیدم به سمت جلو و همزمان اون هم دست کامران رو آورد جلو، هردوشون با تعجب بهمون نگاه میکردن. من و کتایون خندیدیم که اخم هردوشون درهم شد.. هردوشون دستشون رو کشیدن و میخواستن برن که رفتم جلوشون. با چشمام به رامتین التماس میکردم: رامتین تو رو خدا امشب رو خراب نکن. شما که نباید تا آخر باهم قهر باشین.

روم رو برگردوندم سمت کامران: کامران من تو رو به اندازه مهرداد و مهرشاد، مثل یه برادر دوست دارم، ازت هردوتون خواهش میکنم تموم کدورتاتون رو بذارین کنار ...

دست رامتین رو گرفتم تو دستم. هنوز اخم داشت. روش رو برگردوند که چشمش خورد به رامتین، هردوشون با اخم بهم خیره شده بودن. اروم گفتم: خودتون میگین که از برادر بهم دیگه نزدیک تر بودین اونوقت چرا دارین خودتون رو اذیت می کنین؟

رامتین روش رو از کامران گرفت، دستی به صورتش کشید و هیچ کاری نکرد. رو به کامران کردم و گفتم: دلتون نمی خواد دوباره بهم نزدیک شین؟

هیچ کدومشون جواب ندادن. لبخندی زدم و گفتم: سکوت علامت رضایته دیگه...

کتایون گفت: مگه داری ازشون بله میگیری؟

\_ آره دیگه هردوشونم ناز دارن ماشالله!

کتایون خندید . سرم رو برگردوندم که با لب های خندون رامتین و کامران مواجه شدم.

\_ وای خندیدین که .. پس تمومه!

دستام رو زدم بهم. رفتم پشت رامتین هلش دادم سمت کامران، حالا خیلی نزدیک بهم ایستاده بودن ولی هیچ کاری نمی کردن. بیشتر هلش دادم که صدای دست زدن توجه هرچهار تامون رو جلب کرد.

روم رو که برگردوندم، دیدم چه خبره... همه وایساده بودن و نگاه میکردن. کامیار و سیاوش اومدن جلو و با خنده تشویقم کردن: آفرین بیشتر هلش بده بذار بره تو بغلش، زود باش.

هردوشون اخم داشتن. منم با خنده آروم گفتم: رامتین اذیت نکن دیگه.

هیچی نگفت. یه دفعه یکی کامران رو محکم هل داد به سمت رامتین و اون یه نفر کسی نبود جز مهرشاد، دستاش رو بهم تکوند و گفت: هووف این کاری داشت ناز میکردین؟؟

همه زدن زیر خنده. کامران و رامتین می خواستن از هم جدا شن که من از این طرف رامتین و مهرشاد از اون طرف کامران رو از پشت هل داد.

مهرشاد: نه ترو خدا تازه بعد از هشت سال میخوایم اخم و تخمای شما رو فراموش کنین بسه دیگه..

به رامتین و کامران نگاه کردم، هردوشون لبخند بر لب داشتن، چند ثانیه بهم خیره موندن، یه دفعه هردوشون همدیگه رو بغل کردن که صدای دست و سوت و جیغ رفت هوا... مهرشاد امد جلوم و گفت: بزن قدش.

خندیدم و به شوخی زدم به کف دستش. حدود یه دقیقه گذشته بود ولی هردوشون هنوزم تو بغل هم بودن و در گوش هم حرف میزدن. مهرشاد گفت: ببین آقاجون جنبه ندارن.. بسه دیگه!! هوی آقایون محترم..

صدای آقاجون اومد که میگفت: مهرشاد اینقدر حرف نزن پسر بذار راحت باشن.

\_چی چی و راحت باشن؟ منم بغل میخوام. نگاش رو دوخت سمت رها که سیاوش اومد جلو و بغلش کرد، گفت: بیا بغلم پسر خاله.. همین طوری داشت بوسش میکرد که مهرشاد پشش زد و گفت: اه اه چندش برو کنار ببینم.

سیاوش با خنده رفت کنار. توی همین لحظه بود که کامران و رامتین از هم جدا شدن، هردوشون به چشماشون دست کشیدن و سرشون رو انداختن زیر.



آقاجون جمع رو ترک کرد و رفت تو خونه. همه خوشحال بودن. زندایی و زن عمو کتانه اشک می ریختن و مامان و خاله مهناز هم دلداریشون میدادن...

\*\*\*\*\*

وارد خونه شدیم. رفتم سمت اتاق قبلیم، راستین رو که توی بغلم بود رو گذاشتم روی تخت، رامتین هم اومد نزدیک و رادوین رو گذاشت روی تخت. از اتاق رفتم بیرون، لباسام رو با یه تی شرت خاکستری و یه شلوار سفید عوض کردم و از اتاق خارج شدم، می خواستم آب بخورم. صدای در اتاق اومد. فک کنم لباساش رو عوض کرده بود. واسه خودم آب ریختم و خوردم. خواستم لیوان رو بذارم رو میز که دستی دورم حلقه شد، سقوط ناگهانی قلبم رو خیلی خوب حس کردم. چشمام رو بستم. سرم رو از پشت به شونش تکیه دادم. صدای آرومش به گوشم رسید: مهتا خیلی ازت ممنونم. واقعا دلم واسه اون روزا تنگ شده بود. واسه وقتایی که با کامران از برادر هم صمیمی تر بودیم. اون روزا رو بهم برگردوندی. بهترین گنج زندگیم تویی مهتا، دوتا پسر ازت دارم، عشقت و دارم، با کمک تو به زندگی عادیم برگشتم، و از همه مهم تر خودت و دارم، وجودت و دارم.

سرش رو آروم آورد نزدیک، روی گردنم رو بوسید. گرما و حرارت نفساش باعث میشد قلبم تند تر بزنه. چند ثانیه هیچی نگفت، فقط نفسای بلند می کشید و من با هر بار نفس کشیدنش که به گلو می خورد، می مردم و زنده میشدم. دستاش رو روی شکمم به حرکت در می آورد، خودم رو کامل انداختم تو بغلش، نزدیک بود بیافتم، محکم گرفتم تو بغلش، یه دستش زیر زانوهام بود و دست دیگش زیر سرم. پیشونیم رو آروم بوسید. راه افتاد به سمت اتاق، بعد از اینکه وارد اتاق شدیم، در رو بست و نزدیک تخت شد، آروم خوابوندم و خودش مشغول در آوردن تی شرتش شد. وقتی تی شرتش رو در آورد، لبم رو گزیدم و سرم رو انداختم زیر. خندید و گفت: عزیز دلم شوهرت عادت داره بدون تی شرت بخوابه چیکار کنه؟ تو هم ازش خجالت نکش دیگه... زن که از مردش خجالت نمی کشه.

لبخندی زدم و سرم رو انداختم زیر، نشست رو تخت و با لشتش رو درست کرد و رو به روم دراز کشید. دستش رو آورد جلو و گذاشت رو سرم. شروع کرد به نوازش کردنم.

\_ الهی قربونت برم عزیز دلم، الهی قربون اون دل پاکت برم.

یه دفعه اومد نزدیک و محکم گرفتم تو بغلش. دستام رو نوازش گونه کشیدم به کمرش. دستام داغ بود، وقتی با بدن داغش برخورد کرد، آتیش گرفت. انگار سوختم. خودمم از این همه حرارت متعجب بودم. سرم رو بردم عقب، نگاهش افتاد به چشمام. نگام افتاد به

چشم‌اش، غرق بودم، توی یه دنیای دیگه بودم. وصف حالم غیر قابل گفته! یه حس شیرین کل وجودم رو فرا گرفت..حسی که فقط و فقط توی چشمای رامتینم وجود داشت. به روش لبخند زدم، لبخندی که کلی حرف ناگفته توش مونده بود، حرف هایی که میخواستم از ته دلم به رامتین بگم اما کوبش شدید قلبم، قدرت تکلم رو ازم گرفته بود...جوابم درمقابل لبخندی بود که از جانب رامتین گرفتم. انگار لبخند اونم کلی حرف داشت. وقتی پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم، چشم‌ام بسته شد. دستام محکم تر دورش حلقه شد. نوک دماغم رو بوسید، خندیدم. لبش رو محکم چسبوند به گونم، دستم رو گذاشتم رو گردنش و موهایش رو نوازش کردم. گونه ی دیگم رو بوسید. چونم رو بوسید. زیر لب زمزمه کرد: عاشقتم مهنا، دوست دارم.

سرش رو گذاشت رو شونم، گردنم رو بوسید. پتو رو کشید رو سرمون و دستش رو گذاشت رو گونم، نوازشگونه دستش رو می کشید رو صورتم. چشم‌ام رو باز کردم و زل زدم تو چشم‌اش. زیر لب گفت:

\_فردا میرم دنبال خونه..میخوام همه ی اون روزای بد و فراموش کنی..میخوام یک زندگی جدید و پر از عشق رو برات بسازم. خودمم از فردا باهات درسات رو کار میکنم. تا پارسال جبران شه..مطمئن باش اگه خودت بخوای می تونی..

محکم تر بغلش کردم. اون شب بهترین شب عمرم بود، تا صبح تو بغلش خوابیدم و اون نوازشم کرد. تا صبح پُرم کرد از حرفای عاشقونه و خدا می دونست که دلم هر بار مثل ماهی توی دست، می لغزید و از حرارت عشقم به رامتین تند می کوبید...

\*\*\*\*\*

دیروز با رامتین رفتیم خونه رو دیدیم. خیلی بزرگتر از اینجا بود، علاوه بر اون آپارتمانی نبود و یه حیاط خیلی بزرگ داشت، ساختمانش هم نوساز بود، خودم خیلی از اونجا خوشم اومد. چون توی یه خونه ی ویلایی زندگی می کردم، زندگی توی آپارتمان برام سخت بود و اینجوری خیلی راحت تر بودم. امروز همه ی وسایل رو جمع کرده بودیم و قرار شد ده دقیقه بعد رامتین بیاد دنبالم تا بریم اونجا. به دور و برم گاه کردم، به خونه ای که همه جاش پر از خاطرات بد بود برام...

مخصوصا اتاقاش، هم اتاق رامتین، هم اتاق خودم...سعی میکردم دیگه یه اون روزا فکر نکنم، گذشته ها گذشته و حالا باید به فکر آینده ام باشم.

با صدای چرخش کلید تو قفل از جام بلند شدم و راستین رو که داشت شیر میخورد، ا خودم جدا کردم که گریش دراومد. تکونش دادم و مشغول اروم کردنش بودم که رامتین اومد کنارم، دستاش رو دراز کرد و راستین رو ازم گرفت، ساک بچه ها رو هم برداشت و گفت: دیگه چیزی نمونده؟

\_ نه... همه چی رو برداشتم.

\_ خيله خب پس بریم!

از خونه خارج شدیم...

\*\*\*\*\*

بعد از چیدن اسباب و اثاثیه، هر دومیون خیلی خسته شده بودیم، تقریباً دوروز بود که کار جابه جایی طول کشید. ولو شدم رو مبل و گفتم: وایی چقدر خسته شدم!

رامتین کنارم نشست و گفت: آره خیلی خسته کننده بود. ولی می ارزید، فردا تا هر چقدر می تونی بخواب ولی گفته باشم از پس فردا همه چی تغییر میکنه.

با تعجب گفتم: چرا؟

صورتش رو آورد نزدیک صورتم و گفت: چون خانومم باید درس بخونه...

\_ عه؟؟

\_ الف زیر ب!!

\_ رامتین؟

\_ جونم؟

\_ چجوری درس بخونم؟

\_ دندم نرم چشم کور، همه ی کتاباش و واست میخرم، شکال داشتی هم از خودم بپرس.

\_ من که خودم نمی تونم درس رو واسه خودم توضیح بدم؟

\_ حتما توضیح میخوای؟ خودم توضیح میدم برات حله؟

کمی فکر کردم و گفتم: بچه ها چی؟

\_به بچه ها هیچ ربطی نداره، یه تایم مشخصی بهشون شیر میدی، بعد هم می خوابونیشون، بعدشم که می شینی سر کتاب و درست.

\_اونوقت کارای خونه چی؟

\_مثلا چه کارایی؟؟

\_خوب شوهرم وقتی میاد خونه نباید ناهار داشته باشه؟؟

انگار خیلی ذوق کرد که اومد جلو و محکم بغلم کرد: فسقلی من چه احساس مسئولیتی هم داره!!

خندیدم و چیزی نگفتم.

\_باشه؟ قبول؟

حق با اون بود، باید خوب درس می خوندم نمی شد که همین طوری بمونه... درسم و ادامه ندم!

پس سرم رو تکون دادم و گفتم: خيله خب قبوله!

خندید و دستم رو گرفت و از جام بلندم کرد. به سمت اتاق جدیدمون رفت و باز هم آغوش رامتین، حرف های عاشقونه، نوازش های آخرشب و قلب بی جنبه ی من!!!

\*\*\*\*\*

صبح که از خواب بیدار شده بودم رامتین رفته بود. بعد از اینکه به بچه ها رسیدم و کارشون رو انجام دادم نشستم رو مبل. صدای گوشیم اومد، مهرداد بود.

\_سلام داداشی

\_سلام عزیزم خوبی مهتا؟

\_آره تو خوبی؟

\_بدک نیستم.

چطور؟

یه چیزی شده مهتا.. چطور بهت بگم!

اتفاقی افتاده مهرداد؟

نه نه نگران نباش چیز بدی نیست.

خوب بگو دیگه...

یادته... یادته بهت گفتم یکی از هم دانشگایم خیلی خوشگله؟

خندیدم و گفتم: آره.. چقدرم مسخره ات کردم.

خندید و گفتم: خوب چیزه!! خودت بگیر مطلبو دیگه.

چی شده؟

من به تو گفتم اون دختره خیلی خوشگله.. خوب؟

خوب؟

د... خوب به جمالت بابا.. چند وقتی که چند تا پسر دور و برش می پلکن منم دیوونه میشم میرم میگیرمشون زیر بار کتک وقتی هم این دختره ازم می پرسه چته.. خوب چی بگم بهش؟

کمی مکث کردم... با فکری که اومد تو سرم جیغ کشیدم و گفتم: مهرداد!!!!!!...

وای مهتا گوشم کر شد.

واقعا میخوای زن بگیری؟

شماره اش رو برات اس میکنم. زنگ بزنی بهش... به مامانم خودت بگو خدافظ.

بدون اینکه بهم فرصت حرف زدن بده تلفن رو قطع کرد. از ته دل خندیدم بالاخره مهرداد هم میخواست تن به ازدواج بده!!! امروز خیلی خوشحال بودم. صدای اس گوشیم اومد. شماره ی دختره رو بهم داده بود، کنارش نوشته بود: پریناز.

حتما اسم دختره بود... وای چه شود مهرداد و پریناز!

از شادی تو پوست خودم نمی گنجیدم، شماره رو تو گوشیم وارد کردم و زنگ زدم بهش.

بعد از سه چهار تا بوق جواب داد: بله؟

\_ سلام. پریناز خانوم؟

\_ بفرمایید. شما؟

\_ من .. من چیزه .. یکی از دوستان هستم.

\_ جانم؟

وای چی گفتم. دوستان چیه دیگه.

\_ راستش برای امر خیر مزاحم شدم.

صداش سرد شد: ببخشید ولی الان وقت ندارم. با مادرم صحبت کنید.

\_ نه نه. لطفا قطع نکنید. شما آقای مهرداد سالار رو می شناسید؟

کمی مکث کرد و گفت: بفرمایید.

\_ خوب من خواهر ایشون هستم. اگه ممکنه ببینمتون.

\_ که چی بشه؟

\_ گفتم که کارتون دارم.

\_ ببخشید خانوم ولی اصلا وقتشو ندارم.

\_ خيله خب پس. همین الان میگم. راستش داداش من خیلی وقت بود که از ازدواج فرار میکرد، همیشه دنبال بهونه بود که از زیر بار ازدواج فرار کنه. ولی خودش بهم گفت که از شما خوشش اومده و دلیل اون دعواها با دیگران هم از سر همین علاقه بوده و نه چیز دیگه. شما هم باید در جریان باشید.

چیزی ازش نشنیدم ، کمی گذشت که گفت: ببخشید ولی من گفتم که با مادرم تماس بگیرین.

\_ خيله خب باید اول رضایت عروس خانوم و داشته باشم یا نه...

\_ ببخشید من کار دارم. خدانگهدار..

\_ عه عه شماره مادرتون.

\_ بله یادداشت کنید: (...)

\_ خیلی ممنونم عزیزم.

\_ خواهش میکنم. خدافظ.

\_ خدافظ.

تلفن و قطع کردم. اول باید با مامان هماهنگ میکردم بعد زنگ میزدیم به مامان دختره.

\*\*\*\*\*

\*سه سال بعد\*

\_ مهتا؟ مهتا خانوم؟

از بالای پله ها دولا شدم و با بیچارگی گفتم: سلام رامتین...

\_ سلام جونم خانومم چی شده؟

در حالی که با آه و ناله از پله ها می اومدم پایین گفتم: از این گل پسران بپرس. زدن تموم کتابای من و پاره و پوره کردن.

خندید و اومد سمتم، توی حرکت بغلم کرد و گفت اشکال نداره دوباره برات میگیرم عزیزم.

\_ رامتین؟ من پس فردا کنکور دارم چی میگی؟

\_ سه سال خوندی دیگه...چه قدر توی اون دوسال گفتم برو آزمون بده قبول میشی گفتی نه آماده نیستم.

\_ خوب آماده نبودم دیگه...

\_ خیلخه خب. کجان این گل پسرای من؟

\_ تو اتاق خودشون که نیستن، کجا می تونن باشن؟

خندید و از پله ها رفت بالا. باهانش رفتم بالا که سر و صداشون اومد:

راستین: بده بغلی بده بغلی، بغلی بگی—ر!!

رادوین: کشتله!!

راستین: بوممممم...

وقتی رفتیم جلو دیدیم رفتن رو تختمون و دارن بالا پایین میکنن.

رامتین خندید و گفت: به به پسرای من...

با دیدن رامتین هردوشون جیغ کشیدن و از تخت پریدن پایین. با دو اومدن سمت رامتین و بغلش کردن. رامتین هم بغلشون کرد و هر کدومشونم بوسید.

هردوشون گفتن: چی واسمون خریدی؟

\_هیچی..

\_ما جایزه میخوایم یااا... ما جایزه میخوایم یااا

\_جایزه از کجا بیارم؟

هردوشون شونه هاشون رو انداختن بالا که یعنی نمی دونیم. خندیدیم و گفتیم: الان بیاین ناهارتون رو بخورین بعد بابا بهتون جایزتون رو میده..

\_قول؟

رامتین: قول...

\_مردونه؟

\_مردونه..

هممون با خنده رفتیم تو آشپزخونه. سر سفره بودیم که صدای زنگ گوشیم اومد. راستین سریع از جاش بلند شد و گفت: من..

\_مامان بذار خودم بگیرم.

\_نه خودم میخوام جواب بدم.



گوشی رو گرفت و با انگشت سبابه اون دستش، برقراری تماس رو زد، گوشی رو هم گذاشت رو آیفون: بله؟

صدای شادمهر اومد: الو مهتا؟

\_ دلام علیکم؟ به صدای ملدونه ی من میخوله مهتا باشم؟

\_ علیک دلام فسقله گوشی رو بده به بزرگترت ببینم.

\_ به خودم بگو. با مامانم چیکال دالی؟

\_ بده گوشی رو رادوین.

\_ نمی خوام مهر داد.

\_ من مهر شادم

\_ منم راستینم.

\_ اخلاق ، قیافه، همه چی شدن عین اون باباشون! گوشی رو بده به مامانت دایی جون، راستین الهی دورت بگردم زود باش.

\_ نه نمی خوام میدونم الان میخوای دوباله از عمه رهام خاستگاری کنی. ما بهت زن نمیدیم، چون الافی پول نداری خونه هم نداری.

\_ راستین به قرآن مجید اومدم اونجا زندت نمیذارم صب کن و ببین.

\_ چیه فک می کنی من غیلت ندارم؟

با خنده رفتم جلو و گوشی ور ازش گرفتم: الو؟

\_ چی میگه این بچه ی بی ادب؟

\_ عصبانی نشو.. اون یه چیزی میگه.

\_ امروز سند ماشین رو زدن به نامم. خونه هم که دوماه پیش جور شد، کارم که خدا رو شکر با دوستم شریک شدیم. درس که میرم دانشگاه رها هم که داره درس میخونه! به اون شوهرت بگو دیگه چه بهونه ای داره؟



مهرشاد: آخه بچه ی فسقلی میاد به من میگه\_ اداش رو درآورد\_ من عمه رهام و بهت نمیدم چون الافی کار نداری.

همگی زدن زیر خنده و راستین دست به کمر اومد جلو: مگه دروخ میگم؟

مهرشاد دوئید دنبالش و گرفتتش رفت سمت رادوین و اونم گرفت تو بغلش.

بعد از سلام و احوال پرسى با بقیه نشستیم رو یه مبل به دور و برم نگاه کردم، چقدر اوضاع با سه سال قبل فرق داشت... مهرداد و پریناز، با پسر شش ماهشون، امیر علی. کتایون و نامزدش حسین. کتایون خیلی فرق کرده بود. حتی چادر میذاشت و این برای همه خیلی تعجب انگیز بود ولی فقط من و زندایی و کامران میدونستیم که دلیل این همه تغییر کتایون چیه. کامران که با دختری به اسم دنیا ازدواج کرده بود و الان یه پسر خوشگل به اسم دانیال، چهار ماهه داشت. رها و مهرشاد که هنوزم دارن تو خماری هم زجر میکشن... کاملیا و کامیار و سیاوش و سارا هم که هنوزم مجردن! اولین باری که پریناز و دنیا رو دیدم خیلی ازشون خوشم اومد. پریناز دختری با موهای بلند مشکی و چشمایی سبز که هیکل طریف و دخترنش زیبایش رو دوجندان میکرد. و دنیا دختری با موهای همرنگ موهای پریناز بلند و آخت. چشمای درشت خاکستری، موژه های برآمدش و هیکل توپر و اندامیش خیلی جلب توجه میکرد.

صدای مهرشاد اومد: "اهم..اهم..یه لحظه ساکت..."

همه بهش خیره شدن. بالای سالن ایستاده بود، تو جاش دولا شد و گفت: با اجازه آقاجون و بابا وحید و دایی محمد.

آقاجون و بابا و دایی لبخندی بهش زدن و سرشون رو تگون دادن که مهرشاد شروع کرد: خوب آقای رامتین خان ملکی... همین امروز سند ماشینم به اسم زده شد، خونه رو هم که دوماه پیش با پول خودم خریدم، کار رو هم که با دوستم شریکی، راه انداختیم... رها هم که تو دانشگاه قبول شده داره درسش رو میخونه. خوب دیگه چی میگی؟؟

رامتین خندید و گفت: الان وقتشه؟

\_آره...همین الان وقتشه!

\_خوب چی بگم..تو هم تلاشت رو کردی. سه سال صبر کردی!

سیاوش: عروس رفته گلاب بچینه... رامتین جان زود باش دیگه نمی بینی بدبخت داره له له میزنه.

مهرشاد توپ راستین رو که کنارش بود رو محکم پرت کرد طرف سیاوش.

رامتین با خنده گفت: من حرفی ندارم.

صدای دست و جیغ و سوت اومد. به رها خیره شدم، سرش رو زیر انداخته بود و هیچ کاری نمی‌کردم. مطمئن بودم از ترس رامتین هیچ حرفی نمی‌زنه. مهرشاد هم چند لحظه تو هنگ بود بعد از چند لحظه به سمت در رفت و رفت بیرون، به ثانیه نکشید با یه پیر مرد که یه دفتر سبز رنگ زیر بغلش بود اومد تو... همه با تعجب نگاهش میکردن.

\_ معرفی میکنم: حاج آقا مصطفوی، خونواده ام... خونواده ام، حاج آقا مصطفوی.

بابا گفت: سلام حاج آقا خوش اومدین.. بفرمایید.

حاج آقا هم با مهربونی جواب داد و دایی و بابا راهنمایش کردن به سمت نشیمن.

بابا: پسره ی دیوونه چرا سرخود این کارا رو میکنی؟ چه خبرته؟؟

\_ سرخود نبود، آقاجون میدونست. مگه نه؟

آقاجون که کنار حاج آقا نشسته بود و با هم گپ میزدن، گفت: آره راست میگه وحید من با حاج آقا هماهنگ کردم.

مهرشاد با خنده داد زد: رها... رها کجایی بیا ببینم.

کامیار: هوی چته نگرفتیش داری قلدر بازی درمیزی؟

با لحن کلفتی گفت: زن باس پیش شوورش باشه!!

کامیار: الان تو شوورشی؟ نگاه کن دختره آب شد خجالت نمیکشی؟؟

\_ عه برو بابا به توجه اصن؟ زن خودمه.

کامیار بلند خندید که پشت سرش همه زدن زیر خنده.

با خنده و خوشحالی حاج آقا خطبه رو خوند و بعد از خداحافظی و تشکر از خونه خارج شد. مهرشاد خوشحال اومد جلوی رامتین و بغلش کرد.

رامتین: خوشبخت بشین.

مهرشاد سرش رو تکون داد و اومد سمت من... محکم بغلم کرد: آیی من و چرا بغل میکنی؟

ولم کرد و گفت: خیر سرت داداشت تازه عقد کرده!!

رفت سمت بقیه و همه رو بغل کرد. رها هم کم مونده بود از خجالت بره زیر زمین. رفتم سمتش و گفتم: بالاخره اون گریه و زاری ها جواب دادا!!

لبخندی زد و آروم زد به کمرم: عه! مهتا...

خنیدیدم و گفتم: خيله خب حالا... چقدرم خجالت میکشه!!

\_ تو رو خدا به مهرشاد يه چیزی بگو دارم از خجالت آب میشم.

\_ آخه خیلی خوشحاله اگه خوشحالیش رو مهار نکنه خطرناک میشه بعد همه اش رو ، رو تو خالی میکنه...

يه نیشگون ازم گرفت که آخم در اومد. با خنده باهم حرف میزدیم که مامان اومد پیشم: مهتا نمی خوای لباس رو عوض کنی؟ مانتو اذیتت میکنه.

\_ چرا الان میرم تو اتاق عوض میکنم.

\_ خيله خب.

از جام بلند شدم و رفتم سمت پله ها. در یکی از اتاق ها رو که کیفم اونجا بود رو باز کردم و رفتم تو. لباسام رو آماده کردم و مانتوم رو درآوردم، يه تاپ مشکی بندی پوشیده بودم.

خواستم تاپ رو دربیارم که صدای در اومد، سریع مانتوم رو گرفتم جلوم که با دیدن رامتین خیالم راحت شد.

با لبخند گفتم: تویی رامتین؟

سرش رو با لبخند تکون داد و اومد سمتم، همونطور که کتتش رو درمی آورد گفت: بالاخره مهرشاد هم به آرزوش رسید.

\_آره...\_

کتش رو انداخت رو تخت و اومد نزدیکم، لایه ای از موهام رو گرفت تو دستش. دستش رو که گذاشت رو بازوی لختم یه لحظه به خودم لرزیدم. لبخند رو لبش التهابم رو بیشتر کرد، دستش رو دراز کرد و گرفتتش توی بغلم.

\_عزیز دلم، مهتای گلم! الهی قربونت برم...\_

چشمام رو بستم و دستام رو دور کمرش حلقه کردم. سرش رو فرو کرد تو گودی گردنم و گفت: دوست دارم.

مثل خودش زمزمه کردم: منم همین طور!

دستاش رو گذاشت رو سرم و صورتم رو مقابل خودش قرار داد. سرش رو آورد جلو و پیشونیم رو آروم و طولانی بوسید. لبخندی بهش زد که توی یه لحظه سوختم. لبم سوخت. چشمام بسته شد و لبم همزمان با اون حرکت میکرد. دستش رو گذاشت زیر زانو هام، دست دیگش هم رفت زیر گردنم.

داشت میرفت سمت تخت که یه دفعه در باز شد. هر دو مون رومون رو برگردوندیم که با چشمای متعجب زندایی رونا روبه رو شدیم. به دنبالش راستین و رادوین از لای در اومدن تو و گفتن: اینجا چه خبره؟

قیافه ی زندایی از تعجب دراومد و با شیطنت خاصی گفت: بریم بچه ها.. الان سرشون شلوغه!!

من و رامتین هم همونطور بهشون خیره مونده بودیم. بالاخره به خودمون اومدیم و رامتین من و گذاشت پایین. سرم رو زیر انداختم و چیزی نگفتم. زندایی هم با خنده گفت: بیاین شام بخورین... بعد هم رفت بیرون ولی راستین و رادوین نرفتن بیرون. رو کردن به ما و گفتن: چیکار میکردین شما؟؟

رامتین: بابایی شما برین ما لباسمون رو عوض میکنیم میایم پایین.

رادوین: اول بگین چیکار میکردین؟ چلا سرتون شلوخه؟

راستین: اس میگه چی شده؟؟

رامتین خم شد و گفت: ببینم شما جایزه نمی خواستین؟؟

هر دو همزمان گفتن: آره..

\_پس برین پایین بازی کنین تا براتون دوتا جایزه ی خیلی خوشگل بخرم...

هردوشون خندیدن و رفتن بیرون.

روم رو برگردوندم و خواستم لباسم رو روی تاپ بپوشم که دستای رامتین از پشت دورم حلقه شد و تو یه چشم بهم زدن تا پم رو درآورد.

-چیکار میکنی رامتین؟؟

\_صد بار گفتم جلو من خجالت نکش! قاطی میکنم.

-خیله خب بابا ول کن کمرم و...

کمرم رو ول کرد، خم شد و گودی کمرم رو بوسید. چشمام رو بستم، زبونم بند اومده بود. قفسه ی سینم بالا پایین میرفت و قلبم از فرط هیجان تند میزد.

\_خیله خب حالا لباست رو عوض کن بریم پایین.

سرم رو تکون دادم و لباسم رو عوض کردم.زود تر از رامتین از اتاق خارج شدم و رفتم تو آشپزخونه تا آب بخورم، وقتی وارد شدم قیافه ی مرموز مامان و زندایی رو دیدم که دارن با هم حرف میزنن. سرم رو انداختم پایین و یه لیوان برداشتم، رفتم سمت یخچال تا واسه خودم آب بریزم که یه دفعه میز رو به روم تکون خورد و راستین و رادوین از زیرش اومدن بیرون، هرکومشون دو تا ماسک خیلی ترسناک زده بودن و دست به کمر بهم نگاه میکردن...لیوان از دستم افتاد ویه جیغ بلند کشیدم.مامان و زندایی به سمت اومدن و مامان گفت: وای چی شد مادر؟

با خشم به قیافه ی بچه ها که از خنده ریسه رفته بودن خیره شدم و گفتم: این چه کاری بود؟؟ کی بهتون این ماسکا رو داده؟؟

هر دو همزمان گفتن: دایی مهرشاد ..

قدم برداشتم برم سراغ مهرشاد که با سوزش پام برگشتم عقب و فقط تونستم بگم: آخ..

\_چی شده؟ مهتا؟

صدای رامتین رو که شنیدم ، بدون اینکه دست خودم باشه اشکام جاری شدن. زندایی گفت: شیشه رفته تو پاش.

رامتین اومد جلو و گفت: کی لیوان و شکسته؟؟ ببینم پاتو؟

از گوشه اومد جلو و دستش رو گذاشت دور کمرم . خوب شد جوراب پام بود وگرنه زخمش عمیق تر میشد هرچند که الانم زخمش خیلی عمیق بود.

خواست بلندم کنه که آروم گفتم: نه خودم میام رامتین.

با تعجب نگام کرد که با سر ، آروم به مامان و زندایی اشاره کردم که به زور جلوی خنده اشون رو گرفتن. سرش رو بالا کرد و با دیدن مامان و زندایی، خندید و رو بهشون گفت: چیه خوب؟ زنده ها!

با این حرفش هردوشون زدن زیر خنده .

معارض گفتم: عه مامان بسه دیگه. پام درد میکنه.

تا اینو گفتم، مامان و زندایی از آشپزخونه رفتن بیرون و مامان گفت: میرم برات یه باند و چسب بیارم.

همین که مامان و زندایی رفتن، رامتین بلندم کردم و نشوندتم رو صندلی.

\_ الهی بمیرم برات، چی شد که لیوان شکست؟

\_ خیر سرم اومدم آب بخورم ، یه دفعه راستین و رادوین از زیر میز با دوتا ماسک رو صورتشون اومدن بیرون. زهرم آب شد. لیوان از دستم افتاد ، وقتی بچه ها گفتن مهرشاد بهشون گفته که این کار و بکنن خواستم برم پیش مهرشاد که شیشه رفت تو پام.

\_ قربونت برم الهی گریه نکن عزیزم الان درستش میکنم.

اشکام رو پاک کرد و گونم رو بوسید. جورابم رو که حالا خونی شده بود رو درآورد و گذاشت کنار. شیشه رفته بود تو بغل پام. کمی با زخم ور رفت و خواست شیشه رو دربیاره که اخم در اومد.

\_ جون دلم یه کم تحمل کن عزیزم .

مامان اومد تو آشپزخونه و وسایل رو داد به رامتین.



\_\_ مهتا یه کم تحمل کن میخوام شیشه رو دربیارم.

سرم رو تکون دادم و چشمام رو بستم، سوزش ناگهانی که تو پام ایجاد شد، بهم فهموند که شیشه رو از تو پام درآورده. سعی کردم چیزی نگم، فقط به لباس رامتین از سرشونش جنگ زدم.

دستم رو گرفت و بوسید. باند و برداشت و پیچید دور پام، بعد از پنج دقیقه کارش تموم شد. از جاش بلند شد و گفت: خيله خب حالا من برم حساب این دوتا وروجک و برسم برمیگردم، عمه مراقبتش باشین.

مامان سرش رو تکون داد و نشست کنارم رو یه صندلی دیگه.

با پام ور میرفتم که صدای مامان رو شنیدم؛

\_\_ مهتا؟

سرم رو بلند کردم و گفتم: بله؟

\_\_ دوشش داری؟

\_\_ کیو؟

\_\_ رامتین و...

سرم رو انداختم پایین و چیزی نگفتم.

\_\_ مهتا؟ باتواما؟

\_\_ این چه سوالیه مامان... خب معلومه که دوشش دارم!

\_\_ آخه قبلا خیلی باهم سرد بودین.

\_\_ شما فکر میکردین که ماباهم سردیم، اون شبی هم که با کامران دعواش شد حالش خوب نبود.

سرش رو تکون داد و گفت: خيله خب، خدا رو شکر... راستی امتحانت چی شد؟

\_\_ پس فردا باید برم .

\_ آماده ای؟

\_ نمی دونم ولی رامتین نمیذاره که بخونم.

\_ چرا؟

\_ میگه تا حالا خوندی از این به بعد دیگه نباید خودت رو خسته کنی!

لبخندی زد و گفت: راست میگه مادر ایشالله قبول میشی. حالا بیا بریم تو سالن، بیا این جوراب رو بگیر بپوش. تا به خدمت مهرشاد برسم.

خندیدم و جوراب رو از دستش گرفتم، آروم از آشپزخونه خارج شدم و نشستم کنار کاملیا که با رها با هم مشغول حرف زدن بودن. کتابیون هم اومد پیشم و شروع کردیم به حرف زدن...

\*\*\*\*\*

خیلی استرس داشتم، زیر لب دعا می خوندم، از طرفی سر و صدای بچه ها استرسم رو زیاد میکرد.

\_ مهتا، عزیزم الهی قربونت برم، اینقدر استرس نداشته باش. چیزی نیست به خدا تو میتونی. مطمئن باش قبول میشی.

\_ رامتین— تو رو خدا اینا رو ساکت کن حالم بده.

آروم جلو اومد و پیشونیم رو بوسید و گفت: فقط به خدا توکل کن. به این فکر کن که تو میتونی، همه چی رو بلدی! به این فکر کن که من و بچه ها اینجا برات دعا میکنیم. باشه گلم؟

سرم رو تکون دادم و دستش رو که گذاشته بود رو گونم، گرفتم تو دستم. عجیب دلم میخواست، این دستای مردونه که حالا شده بودن حامی و پشت و پناه من رو بوسه بارون کنم. چشمام رو بستم و دستش رو بوسیدم.

خواست دستش رو از دستم دراره که گفتم: نه رامتین.

دستش رو به لبم چسبوندم و زیر لب ذکر گفتم. خندید و چیزی نگفت. صدای خنده ی بچه ها و بعد صدای رادوین اومد که گفت: مامان چرا دست بابا رو گلفتی جلو دهنتم؟؟

چشمام رو باز کردم و دستش رو ول کردم، گفتم: هیچی، همین جوری.

\_حالا پیاده شو. استرس هم بی استرس.

سرم رو تکون دادم و پیاده شدم، توی اون لحظات فقط زیر لب آیه الکرسی می خوندم..

\*\*\*\*\*

از سالن که خارج شدم بعد تر از قبل استرس داشتم ولی از طرفی خیلی برام جالب بود که من یه سال رو مدرسه نرفته بودم و فقط به کمک رامتین درس خونده بودم اما خوب میتونستم خیلی از سوالات رو جواب بدم. با سر دنبال رامتین میگشتم که دستش رو دیدم که داره واسم تکون میده. دلم میخواست خودم رو تو بغلش، امن ترین جای ممکن قایم کنم و به هیچ چیز فکر نکنم. دوئیدم و بدون اینکه چیزی بگم خودم رو تو بغلش انداختم.

دستاش رو محکم دورم حلقه کرد و گفت: الهی قربونت برم، خسته نباشی گلم.

\_رامتین نمی خوام راجبش صحبت کنم.

\_چشم عزیزم، حالا بریم خونه؟؟

سرم رو تکون دادم و سوار ماشین شدم. نمی دونستم چطور دادم ولی خوب خیلی استرس داشتم که دانشگاهی خوب قبول نشم یا رتبه ام در حد رتبه ی رامتین نباشه البته می دونستم که در حد رامتین نمی شم ولی خوب...

با به یاد آوردن اینکه رامتین رتبه اش ۵ شده لبخندی نشست گوشه لبم.

\_به چی میخندی دخترکم؟

با خنده گفتم: شوهر دکتر مهندس داشتن هم مکافاتیته ها! اونم دکتری که رتبه اش شده ۵...

با لبخند گفت: چرا اونوقت؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم: میدونم که در حد رتبه ی تو نمیشم، ولی خوب...

لبم رو غنچه کردم و روم رو برگردوندم سمت شیشه...

بلند خندید و گفت: حسود کوچولوی من، تو که باید خوشحال باشی..

\_خوشحالم ولی خوب تو خیلی از من سر تری..

لحنش تغییر کرد و محکم و جدی گفت: کی گفته اینو؟

\_خودم میگم.

\_بی خود، دیگه نیبیم این حرف رو بزنی. تو از سرم زیادی. من خیلی درحقت بدی کردم و تو با این اختلاف سنی، در حد یه خانوم با وقار و متین همسن خودم، بهم جوابم رو دادی، بخشیدیم...

\_رامتین گذشته رو پیش نکش. خودتم میدونی که قدر دوست داشتم ..

\_اره ولی اگه یه بار دیگه اینو ازت بشنوم ناراحت می شم.

\_چشم عزیزم.

با لبخندی پر از مهر نگام کرد و گفت: آفرین به خانوم خوشگلم.

چند دقیقه ای تو سکوت گذشت که رو به بچه ها گفتم: بچه ها چه خبرتونه ماشین رو گذاشتین رو سرشون؟؟

رادوین: عه مامانی دالیم بازی میکنیم دیگه.

راستین: مامانی؟

\_جانم؟

\_مهدیا(دختر ریما) بهم گفت که مامانش میخواد واسش یه نی نی دیگه بیاره. تو هم واسه ما نی نی میاری؟

رادوین: آره آره اس میگه..

سرم رو انداختم پایین و تو جام جا به جا شدم. رادوین لبخند مرموزی زد و گفت: راس میگه مامانی نمیخوای واسشون یه نی نی دیگه بیاری؟

چش غره ای به رامتین رفتم و گفتم: که چی بشه؟؟ شما کمید، یکی دیگه هم اضافه بشه؟؟

رامتین: خوب آره مگه چیه؟

زیر چشمی اخمی بهش کردم که خندید. بچه ها با هم گفتن: ما یه آجی میخوایم. ما یه آجی میخوایم.

برای اینکه ساکتشون کنم گفتم: خيله خب باشه باشه بشينين.

هردوشون يه هورای بلند گفتن و مشغول خودشون شدن. رامتين با خوشحالی گفت:  
جدي؟؟ خيله خب؟

چيزی نگفتم، فقط سرم بيستر رفت پايين. خنديد و گفت: نمی خوای يه دختر داشته باشی  
که اسمش روشنا باشه تا به وصيت مادر جون هم عمل کرده باشی؟؟

لحنش شوخ بود، سرم رو گرفتم بالا و چشم بهش دوختم. فک کنم لپام قرمز بود که دستی  
به گونم کشيد و گفت: فدات بشم دخترکم، شوخی میکنم باهات، تو از پس همين وروجکا  
هم نمی تونی بريیای.. دختر من هنوز کوچولوئه...

\_به من نگو کوچولو رامتين.

\_به روی جفت چشام.

\*\*\*\*\*

چند ماهی از کنکور گذشته بود. هر چی سعی میکردم به نتیجه اش فکر نکنم نمی  
تونستم. نگاهی به ساعت انداختم، ۷ شب بود، رامتين چند دقیقه بعد ميرسيد خونه، رادوين  
و راستين هم رفته بودن خونه ی دایی تا با مهديا بازی کنن. از رو كاناپه بلند شدم و رفتم  
تو اتاق. روبه روی آينه ايستادم، دستی به موهام کشيدم، با به ياد آوردن حرفای چند شب  
پيشش، باز هم داغ شدم... چقدر شب شيرینی بود، وقتی که بهش گفتم آگه بخوایم بچه دار  
باشيم من می تونم اما نداشت جمله ام رو تموم کنم، بو سه اش مانع حرف زدنم شد. وقتی  
در آغوشم گرفته بود و بهم گفته بود: عزيز دلم تو هنوزم کوچیکی، حيفی. من بد  
کردم... مثل خودش حرفش رو قطع کردم، اينبار من با بوسه ای که آروم به روی لبش  
زدم. حرفاش، نوازشاش، همه و همه کل وجودم رو غرق لذت میکرد...

بهش نیاز داشتم، دلم ميخواست يه بار ديگه طعم با رامتين بودن رو با لذت بچشم، با حس  
اينکه اونم دوسم داره و اين بار، با آرامش... خودمم نميدونم چم شده بود ولی ميخواستم که  
امشب بهش ثابت کنم که منم ميتونم اون رو غرق لذت کنم، من بچه نبودم و ميتونستم مثل  
هر زن بالغ ديگه ای لذت با همسرم بودن رو بچشم. دستم رفت سمت کشوم، سمت لباس  
خوابی که موقع خريد لباس عروسی خریده بوديم و من چقدر به اين لباس پوزخند زدم... به  
لباسی نگاه کردم که سرتاسرش پارچه ای بود از جنس گيپور و فقط روی سينه ها و بخش  
پايين ناف با پارچه ی سياه خالص پوشونده شده بود. به يقه ی بازش که نگاه کردم،

حرارت بدنم بیشتر شد. اما با فکر اینکه رامتین شوهرمه و من فقط و فقط میتونم برای اون این لباس رو بپوشم تا اون ازم لذت ببره، تصمیم گرفتم تا بپوشمش، وسایل رو آماده کردم و از اتاق خارج شدم. صدای زنگ در اومد. به سمت در رفتم، بازش کردم و با دیدن رامتین با لبخند گفتم: خسته نباشی عزیزم.

\_ مگه میشه خانومم پیشم باشه خسته باشم؟

اومد تو ، کیفش رو از دستش گرفتم و گذاشتم زمین، پشتش رو کرد بهم و من کتش رو درآوردم.

دستی به صورتم کشید و خم شد، گونم رو بوسید.

زیر گوشم گفت: شام چی درست کرده خانوم خوشگله من؟؟

\_ همون که دوست داری...

\_ من دوست دارم؟؟ من که فقط مهتا دوست دارم.

خندیدم و گفتم: بی مزه، قیمه درست کردم.

\_ قربون دستت ولی من بیشتر ترجیح میدم یه چیز خوشمزه تر بخورم.

با اخمی مصنوعی گفتم: مثلاً چی؟؟

خمشد و در گوشم ، زمزمه وار گفت: مثلاً، مهتا...

جیغ خفیفی کشیدم و زدم به بازوش.

\_ بی تربیت.

\_ ای جونم. بیا بریم ببسنم چی درست کردی...

\*\*\*\*\*

بعد از شام ، روی کاناپ نشسته بودیم و باهم حرف میزدیم، ساعت حدود ده بود که گفتم: رامتین میرم اتاق رو مرتب کنم، یه خرده از وسایلام ریخته.

\_ برو گلم منم کارام رو بکنم میام.

لبخندی به روش زدم و وارد اتاق شدم، تبش شدید قلبم رو از همین حالا حس میکردم، لباسم رو که پوشیدم، از تو آینه نگاهی به خودم انداختم، رز قرمز رو برداشتم و زدم به لبم. یه خط چشم هم به چشمم کشیدم و موهام رو باز کردم، کج گرفتم و شونشون کردم، ریختم دورم. همه چی خوب بود ولی دل تو دلم نبود، برق ها رو خاموش کردم و فقط یه شمع کوچیک روی عسلی کنارت خت روشن کردم. خزیدم زیر پتو و پشت به در دراز کشیدم، دو دقیقه گذشت که صدای در اومد، تپش قلبم بالاتر رفت...چشمم رو بستم که صداش رو شنیدم: مهتا گلم خوابیدی؟؟

خواست برق رو روشن کنه که گفتم: نه رامتین برق رو روشن نکن.

صدای پاش رو شنیدم، با تگون خوردن تخت فهمیدم نشسته رو تخت، تی شرتش رو درآورد و گفت: چه قدر زود داری میخوابی مهتا؟ خسته ای نفس؟

هیچی نگفتم.. نمی تونستم بگم، نفسم بریده بود. فقط قفسه ی سینم بود که بالا و پایین می شد.

دستی کشید لای موهام و خم شد روم.

\_مهتا؟

به زور لب باز کردم و گفتم: جانم؟

\_رامتین قربونت بره خوبی عشقم؟

\_نه...

تو جاش نیم خیز شد، چشمش افتاد به شمع رو عسلی، نگاهی بهم انداخت و برگشت سمتم، برگردوندم سمت خودش و پتو رو از روم کشید کنار.

خواست حرفی بزنه که با دیدنم حرفش رو خورد: مهتا تو چ...

آروم گفتم: مهتا...

موهام رو زدم پشت گوشم و گفتم: جان مهتا؟

دستش رو به سمتم دراز کرد و گذاشت رو شونه ی لختم، ته دلم یه جوری شد، انگار از یه جای خیلی بلند سقوط کردم!!

\_ تو ..چیکار میکنی مهتا؟؟

\_من؟

از جاش بلند شد و دستش رو زد به کمرش: وای مهتا، مهتا...

تعجب کرده بودم، قلبم گرفت از اینکه هیچ تعریفی ازم نکرد و با کلافی این رو بهم میگفت: رامتین چی شده مگه؟

\_داری چیکار میکنی مهتا می فهمی؟؟

بغضم گرفت، یعنی چی؟

باصدایی که بغض داشت گفتم: آره می فهمم، داری واسه شوهرم دلبری میکنم، مگه غیر از اینه، غیر از اینه که نمی خوام حس کنی تو زندگی کمبود داری و من بچم؟؟ نمی خوام توی زندگی با من حس کنی هیچ لذتی نمی بری...می ترسم از اینکه بهم اعتماد نداشته باشی، اعتماد نداشته باشی و ولم کنی... بفهم رامتین من راحت بدستت نیاردم که راحت از دستت بدم.

اشک از چشمم ریخت: رامتین باور کن من...

نذاشت حرفم تموم شه، به سمتم اومد، دستاش رو گذاشت رو صورتم و گفت: عزیز دلم چرا فکر کردی که من تو رو فقط به خاطر لذت میخوام؟ چرا فکر کردی که بچه ای؟ چرا فکر کردی که من ولت می کنم و میرم سراغ یکی دیگه؟؟ واقعا درمورد من این طور فکر میکردی؟ مهتا من تموم نوجوونیم با یاد تو بود، هفت سال تموم برای بدست آوردن زجر کشیدم، یه سال زجرت دادم، عذاب وجدان دارم، حالا که بدستت آوردم، چرا این حرفا رو بهم میزنی؟ چرا داری زجر میدی؟

ریزش اشکام دست خودم نبودن، دلم نمی خواست امشب خراب شه.

-پس...پس چی میگی؟ چرا این طوری کردی؟؟

نشست رو تخت، دستش رو گذاشت رو بازوهای برهنم و به سمت خودش کشید، حالا دیگه کامل تو آغوشش بودم، در حالی که با یه دستش بازوم رو نوازش میکرد، گفت: عشق من، نفسم، خانومم، الهی قربونت برم، تو که میدونی نفسم به نفست بستست، تو که



میدونی با ریختن این اشکا دلم رو تیکه تیکه می کنی، پس گریه نکن ، خوب به حرفم گوش کن.

هیچ جوابی نداشتم، حالا که توی بغلش اروم بودم، گریم بند اومده بود.

\_مهتای من میدونی که هیچ کس رو به اندازه ی تو دوست ندارم، حتی رادوین و راستین رو...\_

اغراق نمی کنم، نمیخوام خودم رو مثلا عاشق نشون بدم، ولی مهتا اینا هیچ کدومشون تظاهر نیست، درسته که هرپدری خیلی بچه اش رو دوست داره، نمیگم دوششون ندارم ، خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی پسرارم رو دوست دارم اما بع داز خدا، شیش دونگ قلبم مال توئه و دو دونگش مال اون دوتا ، اگه بهت میگم که بچه ای به خاطر خودته، من تو هفده سالگیت باعث شدم تا تو نه ماه زجر بکشی. همش هم به خاطر ندونم کاری هام بود. مهتای من ، باور کن تو هنوز حیفی، برات سخته که باز هم نه ماه سختی بکشی ، انشالله دانشگاه که قبول شدی، درس و دانشگاه داری ، باید تلاشت رو بکنی، بچه و بارداری خیلی سخته نفسم، خودت که میدونی، ماشالله یه خانوم فهمیده و باوقاری که همیشه خودم، به شخصه وقار و متانتت رو تحسین میکردمف حالا که خانوم خودمی ، میخوام متانتت حفظ بمونه، درک کنی که من هر حرفی که میزنم فقط و فقط به خاطر خودته...در ضمن یادت باشه که من هیچ وقت نمی تونم جلوی تو مقاومت کنم، اگه یه دقیقه دیگه رو تخت میموندم ، ممکن بود که کار دست خودم و خودت میدادم. لبخندی زدم ...

نگاهی به چشمم انداخت، خم شد و روی دوتا چشمام رو بوسید.

دستم رو گذاشتم رو سینش ، پیشونیم رو بوسید و موهام رو نوازش کرد. آروم گفتم: میدونم عزیزم ، همه ی حرفات رو قبول دارم، من اشتباه کردم . اما رامتین، من اولین رابطه ام خیلی دردناک بود، نمی خوام یادآوری کنم اما مدام در حال اشک ریختن بودم، همش فکر میکردم که با وجود این که تو من و دوست نداری چرا من دوست دارم. باور کن خیلی برام سخت بود.

\_میدونم نفسم...شرمندتم.

امشب دیوونه شده بودم انگار به کل عقلم رو از دست داده بودم،دلم میخواست امشب غرق در لذت داشتنش بشم، خودم رو زدم به قهر و گفتم: باهات قهرم اصلا...

\_ عه چی شد یه دفعه؟؟

سعی کردم از بغلش پیام بیرون، اما نمیذاشت،

\_ ولم کن رامتین.

\_ نه بگو چی شده...

محکم خودم رو کشیدم که افتادم روی تخت. دراز کشیدم روم و گفتم: بگو چی شده؟

خیلی ناراحت بودم از اینکه به خاطر اون این همه به خودم رسیده بودم و اون هیچی نگفته بود.

نگاش افتاد به چشمام، از چشمام اومد پایین تر، رو بینی و لبم، گلوم و در آخر قفسه ی سینم، چشماش به یقه ی بازم بود. خم شد، چشمام رو بستم، قفسه ی سینم بالا پایین می شد، آروم لب زد: امشب نفس گیر شدی عشق من. و بوسه ای که بهم زد، کل وجودم رو پر از حرارت کرد، نفسم بریده بود، بوسه های ریزش روی سینم و زیر گلوم، از خود بی خودم میکرد. نزدیک گوشم که شد، لاله ی گوشم تر شد و بعد صدای دلنشینش زمزمه وار به گوشم رسید: نفس من امشب نفس گیر شده، ناز میکنه، چون میدونه که نازش خریدار داره، ناز میکنه چون میدونه یکی مثل من اسیرشه... میدونه یکی مثل من دیوونه وار عاشقشه... امشب میخوام پرت کنم از عشقم، عشقی که خالصانه و پاک نسبت بهت دارم، امشب میخوام من و تو دوباره باهم یکی بشیم اما این بار هر دومون هم دیگه رو حس کنیم، عشق بینمون جاری باشه و لذت عشق رو با لذت هوس اشتباه نگیریم و بعد از مکثی کوتاه، اعتراف خالص و بی الایشش که در قالب دو کلمه، فقط دو کلمه، متشکل از دوستت و دارم که من رو از این دنیا وارد دنیایی دیگه کرد، دنیایی که بدون رامتین هیچ معنایی نداشت و من تمام روح و جسمم رو به رامتین باخته بودم و با این حال باز هم برنده ی بازی من بودم، برنده ی بازنده، برنده ای که دل و دینش رو به رامتین باخته!!!

لبم خیس شد، آروم و لذت بخش، باز دیگه کمی تند تر، باز هم تند تر و این بار من هم با عطش خاصم لبای عشقم رو توی دهانم گرفتم و با لذت بوسیدم، لذتی که آلوده به گناه نبود.. این لذت، لذت عشق بود ...

دستش که از زیر لباس خواب به بدنم خورد، داغی دستش نفسم رو قطع کرد... دیگه خودم نبودم، این من نبودم که با عطش تمام با رامتینم همراهی میکردم و اون بود که شد پرستشگر و من یه بت برای پرستشش... و در آخر شمعی که فوت شد...

\*\*\*\*\*

با نوازش های دستی روسرم چشمام رو باز کردم، نور که به چشمم خورد، با دستم جلو ی چشمم رو گرفتم. صدای گرمش رو که شنیدم آروم شدم: صبح بخیر عزیز دلم، خوبی؟  
خواستم تو جام بشینم که درد بدی تو ناحیه ی کمرم پیچید. آخم در اومد.  
\_جون دلم نفسم. تکون نخور.

گونم رو بوسید و از جاش بلند شد، لباسش رو پوشید و اومد سمتم، تویه حرکت ناگهانی با ملحفه ی سفیدی که دورم پیچیده بودم، بغلم کرد،  
\_چیکار میکنی رامتین؟

\_عزی دلم حالش خوب نیست دارم نوکریش رو میکنم.  
\_بذارم زمین.

لبخندی زد و بوسه ای اروم به روی لبام زد. به سمت حموم رفت.  
\_رامتین کجا میری؟

وارد حمام شد، در رو بست، نفسم گرفت. این همه هیجان اصلا واسم خوب نبود...  
وان رو پر از آب کرد و چند دقیقه بعد سرم رو سینه ی برهنه اش بود و قلبم ، همزمان با قلبش توی سینه هامون میکوبید...

موهام رو نوازش کرد و بوسه ای به روشن زد. سرم رو گرفتم بالا و به چشماش زل زدم، چشمایی که تموم زندگیم بودن. لبخندی زد و لب زد: دوست دارم.

سرو رو به سینش فشار دادم و گفتم: من بیشتر!!

بعد از حمام، تو پوشیدن لباسام کمکم کرد، سر میز صبحانه بودیم واسم لقمه میگرفت و میذاشت تو دهنم و من با لذت از دستش میخوردم.

-یه خبر خیلی خوب برات دارم گل من.

\_چه خبری؟

\_ مطمئنی میخوای بشنوی؟

\_اره... معلومه.

سرش رو خم کرد و لاله به گوشم رو بوسید: عزیز ترینم، نفسم، دخترکم، رتبه ی ۹۵ شده.

هنگ کردم، چشمام گرد شده بود و نگاهش میکردم. آروم صداش زدم: رامتین...

\_جون دلم؟

\_باورم نمیشه...

\_باورت شه گلم... بهت تبریک میگم نفس زندگی من!

دستم رو از گردنش آویختم و صورتش رو بوسه باران کردم.

خندید و بغلم کرد، نشوندتم روی پاش و لبش رو به لاله ی گوشم چسبوند: نمیخوام، نمیتونم، نمیذارم بری...

بوسه ای به گونم زد و بغلم کرد...

\*\*\*\*\*

\*دوسال بعد\*

حالا بعد از گذشت دوسال هممون تو خونه ی اقاچون جمع شدیم، خونه ای که هر جا و مکانش یاد و خاطره ای رو از مادرچون تو دل همه زنده میکنه.. و بیشتر از همه من و رامتین که واقعا ازش متشکر بودیم.

به بچه ها خیره شدم، راستین و رادوین که حالا ۵ سالشون شده بود. پسر دوساله ی کامران، دانیال، امیر علی پسر مهرداد، مهدیا دختر ریما، دختر کوچولوهای یه ساله ی من و کتابیون، روشنا و مریم.. روشنایی که چشمای سبزش رو از من برده بود و چال های گونش رو از پدرش.. و در آخر رهایی که با شکم برآمده کنار کاملیا در حال بحث بودن... خوشبختی رو با همه ی وجودم حس میکردم، خصوصا حالا که همه بهم میگفتن خانوم دکتر با اینکه هنوز دانشجو بودم...

صدای مهرشاد رو شنیدم: اسم پسر من باید مظفر باشه... من نمیدونم تصویب شد رفت.

و صدای جیغ رها که میون خنده های شادی همگان گم شد.

مهرشاد: والا اسم به این خوبی چشه؟؟

.  
. .  
. . .

و ...زندگی زیباست کافی ست صبر داشته باشی...

زندگی همانند سیبی ست که به بالا پرت می شد،

در هر طرف میچرخد، خوشبختی، بدبختی، کینه، حسادت و اما..

این تو هستی که رقم میزنی ورق سبز زندگی را.. این که سیب چرخان بالای سرت،

روی خوشبختی بایستد یا بدبختی....

پایان

۱۳۹۴/۸/۲

"ببار بارون"

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید

